

پیروزی عشق

سامرست موام

ترجمه:

فیروزه بهبهانی

Mrs:

CRADDOCK

نویسنده کتاب داستان خود را با این جمله آغاز کرده است:
این کتاب را می‌توان پیروزی عشق هم نامید و مترجم این نام را برای کتاب
انتخاب نموده است.

نشر پانوس : بلوار میرداماد غربی - شماره ۳۰۸ طبقه سوم ۲۲۶۶۲۴۴

نام کتاب : پیروزی عشق

نویسنده : سامرست موام

مترجم : فیروزه بهبهانی

چاپ : کامران

صحافی : نمونه

نوبت چاپ : اول ۱۳۷۴

حروفچینی : تایپ کوروش ۶۴۱۸۷۶۳

لیتوگرافی : نفرة آبی

تیراژ : ۳۳۰۰ نسخه

مقدمه

ویلیام سامرست موام سال ۱۸۷۴ به دنیا آمد. و تا ده سالگی در پاریس زندگی کرد. به تحصیل در مدرسه‌های «کینگز» و «کنتربری» و «دانشگاه هایدلبرگ»، آنگاه برای آموختن پزشکی در بیمارستان «سنت تامس» به کار پرداخت، اما موفقیت اولین داستانش به نام «لیزای لمبث»^۱ (۱۸۹۷)، در دنیای ادبیات را به رویش گشود. از تجربه‌هایی که در علم طب و کار در بیمارستان به دست آورد، به کار نوشته‌هایش زد. از جمله «همبستگی‌های بشری»^۲ که از شاهکارهایش به حساب می‌آید (۱۹۱۵)، و با «ماه و شش پیشیز»^۳ رمان‌نویس سرشناسی شد.

همزمان آن جایگاهش به عنوان موفق‌ترین نمایشنامه‌نویس در تئاتر لندن تثبیت شد. اولین نمایشنامه‌اش «مرد باسرف»^۴، درست قبل و بعد از جنگ جهانی اول مشهور شد (۱۹۰۳). در آن هنگام فقط «برناردشاه»^۵ در لندن، بیشتر از موام نمایشنامه می‌نوشت. دوره کار نمایشنامه‌نویسی او با «شپی»^۶ (۱۹۳۳) سرآمد.

1 - Liaz of lambeth.

2 - Of Human Bandage.

3 - The moon and six pence.

4 - A man of Honour.

5 - Bernord Shaw.

6 - Sheppy.

شهرت او به عنوان داستان کوتاه‌نویس، با «لرزش یک برگ»^۱ و داستان‌هایی با عنوان‌های گوناگونی از جزایر دریای جنوب در (۱۹۲۱) آغاز شد. از آن پس بیش از ده مجموعه داستان از او چاپ شد.

کتاب‌های همه‌پسند موام اندک‌شمارند که شامل سفرنامه‌ها می‌شود مثل: «بربرده چینی»^۲ (۱۹۲۲)، و «دن فرناندو»^۳ (۱۹۳۵)، مقاله‌ها، انتقادات، و سرگذشتش در «حال عمر»^۴ (۱۹۳۸) و «یادداشت‌های یک نویسنده»^۵ (۱۹۴۹).

سامرست موام در «ریویرا» زندگی کرد، که در طی جنگ گهگاه خاموش می‌ماند. در طول عمر خود تقریباً به سراسر جهان سفر کرد و در ۱۹۶۶ زندگی را وداع گفت.

1 - The trembling of a leaf.

2 - On a Chinese Screen.

3 - Don Fernando.

4 - The summing up.

5 - A Wruiter's note - book.

«برتا»^۱ سردی و دل‌مردگی روز را از پشت پنجره نگاه می‌کرد. آسمان، خاکستری و ابرها سنگین و پائین بود. جاده‌ای که به دروازه‌ها منتهی می‌شد با تندباد آسیمه سری رفته شده و درخت‌های نارون قرمز که دو سوی آن را احاطه کرده، بی‌برگ و عریان شده بود. چنین می‌نمود. که شاخه‌های عریانشان از ترس سرما به شدت می‌لرزند. آخر ماه «نوامبر» و آن روز، روزی غم‌انگیز بود. واپسین روزهای سال، طبیعت را یکسره، در ترس از مرگ فرو می‌پیچید. و چنین تصویری هرگز نمی‌توانست برای ذهنی خسته وکل، پیام‌آور خورشید مهربان و فرارسیدن تازگی بهاری که از سبزش گل‌های شاداب و برگ‌های سرسبز می‌افشانند، باشد.

برتا چرخید و به عمه‌اش که سرگرم خواندن فهرست کتاب‌های تازه بود نگاهی کرد. او در این فکر بود که چه کتابی از «میودی»^۲ انتخاب کند. «خانم لی»^۳ فهرست کتاب‌های پائیزی و عبارت‌های ستایش‌گونه‌ای که ناشران زیرکانه از مقاله‌های انتقادی، بیرون کشیده بودند خوانده بود.

1 - Berta.

۲ - Mudie: ناشر انگلیسی و مؤسس کتابخانه میودی امانت دهنده کتاب به مردم. - م.
3 - Miss Ley.

خانم لی در پاسخ نگاه خیره و نافذ برادرزاده اش گفت: «برتا، امروز بعد از ظهر خیلی بی قرار و بی آرامی.»

«فکر کنم بهتر است تا دم دروازه قدمی بزنم.»

«از یک ساعت پیش دوبار این کار را کرده‌ای. آیا چیزی خاص و تازه‌ای در آن یافته‌ای؟»

برتا پاسخی نداد. اما بار دیگر به سوی پنجره برگشت. چشم انداز، در دو ساعت گذشته و یکنواخت و کسالت‌بار بر فکر و ذهنش سایه انداخته بود. ناگهان به سوی عمه برگشت و به او چشم دوخت و پرسید: «عمه پلی^۱ به چه فکر می‌کنید؟»

«فکر می‌کردم آدم باید خیلی دقیق باشد تا بتواند هیجان‌ها و اضطراب‌های درونی زنی را از پس سر و موهایش بخواند.»

برتا خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم هیچ هیجان و اضطرابی برای خواندن داشته باشم.» آنگاه برای یافتن راهی در بیان احساسش تأملی کرد و گفت: «حس می‌کنم فقط دلم می‌خواهد موهایم را بازکنم و روی شانه‌هایم بریزم.»

خانم لی پاسخ نداد و نگاهش را به کتاب گرداند. او به ندرت از گوشه و کنایه‌های برادرزاده تعجب می‌کرد و گفتنی است که مدت‌ها بود که دیگر از رفتار و کارهای برتا به حیرت نمی‌افتاد، در واقع تنها تعجب او از این بود که آن دو هرگز نتوانستند به مردم بقبولانند که برتا زنی جوان و مستقل است و هرکاری ممکن است از او سر بزنند. از سه سال پیش که پدر برتا مرد باهم زندگی کرده و به خوبی یاد گرفتند که چه طور باهم کنار بیایند. علاقه آنها در حد اعتدال و کاملاً نسبت به یکدیگر محترمانه بود. باری، رفتارشان یکسره مثل آدم‌های باوقار و محترم بود.

خانم لی که به بالین برادر در بستر مرگ به ایتالیا شتافت، برتا را بر سرگور او دید. اما او در آن هنگام سنش بیش از آن بود و شخصیتی شکل گرفته‌تر از آن داشت که بخواهد نفوذ بیگانه و تازه‌واردی را بپذیرد، هم چنین خانم لی کمترین تمایلی به این که نفوذش را برکسی تحمیل کند

نداشت. زنی راحت طلب و بزرگ‌ترین خواستش گذشتن از کنار دیگران و گذشتن دیگرش از کنارش بود. اما اگر به ظاهر نگهداری از برادرزاده بی‌سرپرستش برعهده او بود، در عوض این یک حسن را داشت که برتا هیچ‌ده سال داشته و در چشم دیگران، به خوبی می‌توانست روی پای خود بایستد. خانم لی از اینکه سرپرستی برادرزاده‌ای را برعهده می‌گرفت که از نظر سنی می‌توانست هر تصمیمی بگیرد و به راه خود برود، از مشیت و مهر الهی سپاسگزار بود. چرا که او زنی بود که دیوانه‌وار برای حفظ و نگهداری آزادی‌اش می‌کوشید: آنها ساز و برگ سفری قاره‌ای را تدارک دیدند. از کلیساها، نمایشگاه‌ها و شهرهای گرناگرن دیدن کردند، و این سفر آزمایشی بود تا روشن شود که خواسته مهم هریک از آنها پنهان کردن شور و هیجان‌اتش از دیگری است. مثل سرخ‌پوست‌هایی که وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها را بی‌آنکه از درد خم برابر و بی‌آوردند تاب می‌آوردند. خانم لی نمایان کردن احساسش را گاه آزارنده می‌دانست. او عیب جوئی مؤدبانه را سرپوشی برای احساساتش کرده بود، می‌خندید که مبادا گریه کند - و میل و خواسته او از این ابتکار، سبب می‌شد که از کار خود خنده‌اش بگیرد، او احساس می‌کرد که گریه کردن کاری ناخوشایند و احمقانه است. و می‌گفت: «گریه حتی صورت زن‌های زیبا را زشت می‌کند و زنی زشت را نفرت‌انگیز.»

سرانجام از آپارتمان‌ش در لندن دست کشید تا با برتا از شادی زندگی روستایی در «کرت لی»^۱ نزدیک «بلک استبل»^۲ واقع در «کنت»^۳ لذت ببرند. دوزن با تفاهم زیادی زندگی می‌کردند، اگرچه مهر و دلبستگی آنها از بوسه هنجب بخیر و بوسه شب بخیر با خون‌سردی همانند تجاوز نمی‌کرد. هر کدام برای توانایی و لیاقت دیگری احترام درخور توجهی قائل بود، خصوصاً برای هوش و استعدادی که گهگاه با نیش و نوش از سر دوستی بروز می‌کرد. اما آنها زیرک‌تر از آن بودند که رفتاری بد نشان دهند و چون

1 - Court ley.

2 - Black Stable.

3 - Kent.

نه چندان به هم علاقمند بودند و نه متنفر از یکدیگر، واقعاً دلیلی وجود نداشت که نتوانند تا به آخر، به زندگی در کنار هم ادامه دهند. رابطه‌شان طوری بود که بی‌قراری برتا در آن روز بخصوص هیچ پرسشی را در خانم لی برنینگخت، چرا که خانم لی آن رفتار را به سادگی، به حساب شور و جوانی گذارده بود. و توجه غیرعادی و عجیب برتا در رفتن تا دم دروازه، در آن بعد از ظهر سود و نجسب زمستانی، حتی نتوانست سبب این شود که خانم لی ذره‌ای تعجب کند یا ناراحت شود برتا کلاهی را بر سر گذارد و بیرون رفت. راهی را که دو ردیف درخت نارون از سر در کرت لی تا دم دروازه امتداد می‌داد روزگاری نماینده چشم‌انداز دلفریبی بود، اما اکنون فقط ویرانه‌خانه‌ای قدیمی را تماشا می‌کردی. اینجا و آنجا درختی مرده و افتاده و شکافی ناخوشایند برجا گذاشته، و تنه بزرگ درختی که پس از توفانی وحشتناک در سال گذشته، با بی‌توجهی نگهبان‌ها و روستائی‌ها، هم‌چنان روی زمین رها شده تا بپوسد. در یک سوی درخت‌های نارون، مرغزار درندستی دیده می‌شد که روزی چمن‌زار سرسبزی بوده و آن را شاداب نگه می‌داشتند. و خانم‌ها با جواهرات و آقاها با کلاه گیس‌هاشان که از پشت باروبانی بسته شده بود در آن به قدم‌زدن و گردش می‌پرداختند و درباره جنگ‌ها و آخرین کتاب‌های «ریچارد سن»^۱ گفتگو می‌کردند، اما اکنون یکسره علف‌های هرز در آن دویده‌اند و گوسفندها در آن می‌چرند. در کنار آن پرچینی قرار داشت که دیگر زیبایی از دست رفته و در سوی دیگر پرچین، مزارع گستردهٔ املاک لی قرار داشت.

برتا قدم‌زنان به سوی پائین رفت، نگاهش به بزرگ‌راهی بود که آن سوی دروازه قرار داشت. و از این‌که شاید نگاه سرد خانم لی به او زل زده باشد احساس ناخوشایندی می‌کرد. او به اندازه کافی در قلب خود شور و هیجان داشت، که آن هیجان‌ها همچون پرندهٔ به دام‌افتاده‌ای که در تور

۱ - Richardson، ساموئل ریچارد سن: نویسنده انگلیسی (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱) و پدیدآورندهٔ رمان نو انگلیسی است. کلاریس هارلو (Clarisse - Har low) پاملا (Pamela)، گراندسون (Grandison) از کارهای او است. - م.

برای رهایی، دایم به این سو و آن سو پر می‌کشید، قلب او را به تپشی تند و امی داشت. سینه‌اش دنیایی لبالب از انتظار و شوق و آرزوهای عجیب و غریب بود، که البته کسی را به این دنیا راهی نبود. او از دروازه گذشت به جانب بزرگ راهی رفت که از بلک استیل تا «ترکبیری»^۱ امتداد می‌یافت. او بالا و پائین را نگاه می‌کرد و هم‌چنان می‌لرزید و قلبش تندتر می‌تپید. جاده اما خالی بود، گویی که باد زمستانی رفته باشدش. برتا ناامید بغض کرد. نمی‌توانست به خانه بازگردد. در آن دم احساس می‌کرد که زیر سقف خفه می‌شود و دیوارها زندانند. از ضربه‌های سوزیاد که بر تنش تازانده می‌زد و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و می‌لرزاندش غرق شادی می‌شد. انتظار، وحشتناک بود. وارد زمین‌ها شد و نگاهی به کالسکه و خانه بزرگ سفیدی انداخت که از آن خودش بود. جاده را باید مرمت می‌کردند و اینجا و آنجا برگ‌های خشکیده درخت‌ها که توفان و باد پراکنده بودشان دیده می‌شد. خانه مربع ساخته شده و حالتی جدا از محیط دوروبر داشت. و در زمان پادشاهی جرج دوم ساخته شده و به نظر می‌آمد که هیچ ارتباطی با زمینی که بررویش ساخته شده ندارد تا بتواند وابسته به آن به حساب آید. جلونمای خانه بد و پنجره‌های بسیاری داشت. شکل ظاهری ساختمان چنان بود که آدم را یاد خانه‌های کاغذی می‌انداخت، یعنی خانه‌ای بی‌پایه و اساس. زمان نیز زیبایش نکرده بود، و اکنون پس از گذشت صدسال همچون لکه‌ای برچشم‌اندازی زشت و ناخوشایند برپا بود. خانه را مزرعه‌ها احاطه کرده بود و باغی دوروبرش نبود. تنها گیاهانی پاکوتاه پای آن سبز شده و گل‌هایی وحشی، بی‌این‌که اهمیتی داشته باشند، روئیده و پژمرده بود.

روز می‌رفت و شب جایش می‌نشست. ابرها پائین‌تر آمده و ته‌مانده روشنی را در خود ف رو می‌بردند. برتا امیدش را از کف داد. اما یک‌بار دیگر به پائین تپه نگاهی کرد و دلش در سینه ناگهان تندتر تپید. حس کرد که از شرم همچون آتش گل انداخته است. انگار خون ناگهان تندتر در رگهایش می‌دوید، و ترس از این‌که نتواند آرامش خود را به دست آورد

انگیزه‌ای ناگهانی برای بازگشت بی‌درنگ به خانه شد و فراموش کرد که چه ساعت‌های کسالت‌بار انتظار را چشم بر جاده دوخته تا کسی را که در آن دم از تپه بالا می‌آمد ببیند.

او نزدیک‌تر آمد. مردی بلندبالا، ۲۷ ساله، درشت اندام، با دست‌ها و پاهایی کشیده و سینه‌ای فراخ. به راحتی می‌شد باور کنی که قدرت ورزشی در اوست. برتا، لباس و پوشش‌های روی کفش، نیم‌تنه‌ای که از پارچهٔ راه راه مردانه بود، جوراب‌های سفید و کلاهی که همه نشانی از محلی و بومی بودن داشت و همواره شادمانش می‌کرد را شناخت، و مجموعه اینها و درشت اندامی و قدرت عضله‌های مرد بود که برتا را به دام عشقش انداخت. حتی پوتین‌های بزرگ او برتا را غرق شادی می‌کرد، بزرگی آنها نشان دهندهٔ شخصیت تزلزل‌ناپذیر و مهارتش بوده که بسی قوت قلب می‌داد و اطمینان می‌بخشید. از شیوهٔ لباس پوشیدنش پیدا بود که سروکارش با مردی است که کارش به جاده، گاوآهن و زمین و شخم مربوط می‌شود.

برتا نمی‌دانست آیا آن مرد می‌داند که به هنگام بالا آمدن از تپه این اندازه خوش ظاهر و دیدنی است یا نه! مرد هم چنان که می‌گذشت گفت: «عصر شما به خیره، دوشیزه برتا.»

در رفتار مرد هیچ نشانی از این‌که بخواهد پامست کند نبود، و قلب دختر از این‌که ممکن است مرد فقط با سلامی گذرا بگذرد، فرو ریخت. برتا دستش را دراز کرد و گفت: «فکر کردم که این خود شما هستید که از تپه بالا می‌آید.»

مرد ایستاد و با او دست داد. دست بزرگ و انگشت‌های محکم مرد، براندام دختر لرزه انداخت. بزرگی و سختی دست‌هایش چنان بود که گویی سنگی است. برتا نگاهش کرد و لبخندی زد و گفت: «خیلی سرد است، نیست؟»

کسی که مشتاق گفتن کلامی عاشقانه است مشکل بتواند به دلیل آداب اجتماعی به حرف‌های معمولی بسنده کند. مرد شادمان گفت: «شما مثل من پنج مایل را یک ساعته راه نیامده‌اید.

من برای دیدار و خرید اسبی سواری به بلک استیل رفته بودم.»
مرد تصویرکننده سلامتی و تندرستی کاملی بود. بادهای ماه «نوامبر»
برایش چون وزش نسیم تابستانی بود، و چهره‌اش از سرمای خوشایندی
برافروخته شده بود. گونه‌هایش گل انداخته و چشم‌هایش می‌درخشید،
مرزندگی چشمگیرش دختر را گرما می‌بخشید.

مرد پرسید: «بیرون می‌رفتید؟»

برتا بی‌توجه به واقعیت گفت: «اوه نه، قدم می‌زدم که اتفاقاً از دور شما
را دیدم.»

«خیلی خوشحالم. دوشیزه برتا، به ندرت شما را می‌بینم.»

برتا گفت: «ای کاش دوشیزه برتا صدایم نمی‌کردید. به نظرم
خوشایند نیست.»

و اما جمله بعدی برتا بدتر بود، و می‌شود گفت شخصیت او را
حقیر کرد.

«وقتی ما دختر و پسر کوچکی بودیم، یکدیگر را با نام‌های کوچکمان
صدا می‌کردیم.»

مرد از خجالت اندکی سرخ شد و صاف و سادگیش در برتا شادی
دمید.

«درست است، اما شش ماه پیش که شما برگشتید زیاد تغییر کرده
بودید. من جرأت نمی‌کردم... خوب، شما هم مرا آقای کرداک^۱ صدا
می‌کردید.»

برتا با لبخند گفت «خوب، دیگر این‌طور صدایتان نمی‌کنم و از این به
بعد «ادوارد» صدایت می‌کنم.»

برتا دیگر این را اضافه نکرد که به نظر او نام ادوارد زیباترین نام، بین
اسامی کوچک است و هم‌چنین نگفت که در چند هفته اخیر این نام را
هزارها بار با خود تکرار کرده است.

مرد گفت: «مثل روزهای گذشته خواهد بود. به یادآوری وقتی
دختر کوچکی بودی، قبل از این‌که با آقای لی به خارج بروی چه دوران

خوشی با هم داشتیم؟»

برتا که می‌خندید پاسخ داد: «یادم می‌آید تو برای این‌که من دختر کوچکی بودم اصلاً به حسابم نمی‌آوردی.»

«خوب، وقتی بار دیگر تو را با آن موی جمع کرده روی سر و آن پیراهن‌های بلند دیدم خیلی ترسیدم.»

برتا گفت: «خیلی هم ترسناک نیستم.»

چند دقیقه‌ای به چشم‌های هم زل زدند که ناگهان ادوارد کرداک بی‌هیچ دلیل روشنی سرخ شد.

برتا متوجه شد و لرزش عجیب و خفیفی در جانش دويد. او نیز سرخ شد و چشم‌های سیاهش حتی از پیش هم درخشان‌تر شد.

ادوارد گفت: خانم برتا، ای کاش می‌شد بیش از اینها می‌دیدمتان.»

«در این مورد فقط باید خودتان را سرزنش کنید. شما جاده‌ای را که به خانه من می‌رسد می‌شناسید و در پایان آن جاده بی‌تردید دری خواهید دید.»

ادوارد گفت: «باید بگویم از عمه‌تان می‌ترسم.»

برتا نوکک زبانش بود که بگوید: «دل‌های ضعیف و ترسو هرگز نمی‌توانند قلب زن‌های زیبا را تسخیر کنند.» اما از سر تواضع و فروتنی از گفتن آن خودداری کرد.

دل نگرانی و ناراحتی برتا به ناگهان رنگ باخت و بسیار احساس خوشحالی می‌کرد و قلبش بسی وحشی می‌تپید. پرسید: «آیا شوق دیدنم را داری؟»

دیگر بار کرداک سرخ شد و چنین می‌نمود که برای یافتن پاسخ به درد سر افتاده دست‌پاچگی و سادگی او شوق و شور تازه‌ای در برتا پدید آورد.

برتا فکر کرد: «اگر فقط می‌دانست که چقدر ستایشش می‌کنم.» اما بی‌تردید نمی‌توانست حال و احساسش را با کلمه‌ها بازگوید.

ادوارد گفت: «در این چند سال خیلی تغییر کرده‌ای. حسن می‌کنم نمی‌شناسمت.»

«تو هنوز جواب سؤالم را نداده‌ای.»

بی درنگ پاسخ داد: «البته که می‌خواهم ببینمت.» چنین بود که گویی دادن چنین پاسخی همه‌توان و جسارت او را تحلیل برده است. «می‌خواهم همیشه ببینمت.»

برتا با لبخندی جذاب گفت: «خوب، من گهگاه بعداز شام تا دم دروازه قدمی می‌زنم و شب و سایه‌هایش را تماشا می‌کنم.»
«خدایا، ای کاش قبلاً می‌دانستم.»

برتا با خود گفت: «ای ساده دل. خیر نداری که اولین شبی است که برای قدم زدن آمده‌ام.»
بعد با صدای بلند و خنده‌رو از او خداحافظی کرد و جدا شدند.

بخش (۲)

برتا شادمان و سبکبار به خانه بازگشت، و شعرهای عاشقانه چون فوج پرنده‌ای بود که فراز سرش پرمی‌کشید. و خدای عشق از درختی به درختی پرمی‌کشید و پیکانش را در دل آرزومند و پرشوق او می‌نشاند. در خیال، شاخه‌های هریان درخت‌ها را سبز زنده می‌زد و رنگ خاکستری آسمان در شادمانگیش نیلی می‌شد. این نخست باری بود که ادوارد کرداک عشقش را چنان آشکار کرده که دیگر جای هیچ تردیدی برجا نمی‌گذاشت. هرچند در گذشته به شکل‌های گوناگون، بی تفاوت نبودنش را نشان داده بود اما آنها نمی‌توانست در برتا شوقی برانگیزد و همان سایه تردید بود که دل برتا را غم‌انده و تندی می‌زد. برتا از احساسش شرمنده نبود، از جان و دل عاشق ادوارد بود، او زمینی را که ادوارد بر آن گام می‌زد ستایش می‌کرد. او جسورانه اقرار داشت در میان همه مردها، ادوارد تنها مردی است که شادش می‌کند و تنها اوست که برتا زندگیش را در دست‌های توانا و مردانه‌اش می‌گذارد. با جدیت بر آن شده بود که فقط کرداک باید زندگیش را دیگرگون کند.

برتا پراز شوق و دل‌بستگی، نفس نفس زنان با خود گفت: «می‌خواهم

همسرش باشم.»

برتا بارها در خیال، در آغوش قدرتمند و آرامش بخش ادوارد بود، و فکری از این دست که به غم عالم می‌ارزید. از خود می‌پرسید، آخر چطور می‌شود تا عصر صبر کند و چطور می‌شود گذر کند پای زمان را تاب آورد. و به اجبار باید جلو عمه‌اش می‌نشست و وانمود می‌کرد که کتاب می‌خواند، یا از هردی با او حرف می‌زد، و این تحمل‌پذیر نبود. بعد به این فکر افتاد که اگر ادوارد از عشق او باخبر بود، باز هم نمی‌توانست از شور آن باخبر باشد.

برتا که وارد اتاق نشیمن شد به عمه‌اش گفت: «بیخشید که برای چایی دیر رسیدم.»

خانم لی گفت: «عزیزم نان‌های برشته کره‌مال، دیگر از دهن افتاده، اما می‌توانی کیک بخوری.»

برتا گفت: «چیزی نمی‌خواهم بخورم.» و روی صندلی ولو شد. خانم لی که نگاه نافذی به برادرزاده می‌کرد، اضافه کرد: «اما لب‌هایت از تشنگی خشک شده، حتی فنجان‌های چای هم نمی‌خواهی؟»

خانم لی آشفتگی و غیبت طولانی برتارا، به میان آمدن پای یک مرد می‌دانست و پس از این فکر فقط شانه بالا انداخت، چون به ندرت در مورد برتا کنج‌کاو یا از او متعجب می‌شد و فکر کرد:

«آدم معقولی نباید باشد، امیدوارم روابطشان طولانی نشود.»

خانم لی تاب تحمل عاشق محبوب و بیمار عشق را برای چندین ماه نداشت. به نظرش عاشق‌ها همه مثل هم و حتی مسخره بودند و احساسش این بود همان‌طور که پسرهای نوح، پدر عربان را پوشاندند، عاشق‌ها نیز باید خود را پنهان کنند. او برتا را تماشا می‌کرد که شش فنجان چای را پشت سر هم سر کشید. البته آن چشم‌های درخشان، آن گونه‌های برافروخته، و آن گونه مشتاق نفس نفس زدن همه نشانی از هیجان‌های عاشقانه بود. اینها برای خانم لی را سرگرم کننده بود، اما فکر کرد بهتر و عاقلانه‌تر آن است که وانمود کند بوسی از موضوع نبرده است.

به خود گفت: «اصلاً اینها به من چه مربوط؟ اگر برتا بخواهد ازدواج

کند برایش بهتر است تا وقتی که خانواده «براون» آپارتمانم را تخلیه می‌کنند، این کار را بکنند.»

خانم لی بر مبلی کنار آتش نشست. زنی میانه قد و ظریف با صورتی لاغر و پرچین و چروک بود. در صورتش، توجه برانگیزترین عضو، لب‌هایش به حساب می‌آمد. بزرگ نبود، لب‌هایی کمی باریک که همیشه چنان به هم فشرده بود که به صورتش حال مصمم و قاطعی می‌داد. اما در گوشه لب‌هایش حرکتی پرمعنا دیده می‌شد که از رفتار غیرمعمول او احتمالاً خوانده می‌شد.

عادت داشت که با چشم‌های سردش بی‌کمترین شرمی در چشم دیگری چشم بدوزد. همه می‌گفتند که نگاه خانم لی، نگاه عاقل اندر سفیه است و درواقع این همان چیزی است که معمولاً خانم لی به آن فکر می‌کرد. موهای خاکستری و کم‌پشتش را آرایش ساده‌ای می‌کرد و بی‌نهایت ساده لباس می‌پوشید که حالت خشک و رسمی می‌یافت. و در گفتگوی دلخواهش، حتی در بازگفتن موضوعی بی‌اهمیت، چنان مؤدب و موقر بود که اغلب آدم‌هایی که نمی‌شناختندش دستپاچه می‌شدند. بانویی که به نظر هرگز جذاب نمی‌آمد. اما اکنون در میان‌سالگی شکل و شمایل‌لی‌گیرا و درخور توجه داشت. مردهای جوان کمی وحشتناک می‌یافتندش تا دریافتند در چشم او آنها نیز جز بازیچه‌ای در دست‌هایش نیستند، و اما خانم‌های جاف‌فاده‌تر ادعا می‌کردند اگرچه او زنی اصیل و مشخص است، اما تا حدی غیرعادی و عجیب و غریب به نظر می‌نماید. برتا چایش را تمام کرد و برخاست و گفت: «می‌دانید عمه پلی، فکر می‌کنم می‌باید شما نام دیگری مثل مارتا یا ماتیلدا داشتید، فکر نمی‌کنم پلی برای شما شایسته باشد.»

«عزیزم هیچ نیازی نیست با گوشه و کنایه مرا که چهل و پنج سالم است در نظر آوری - و هیچ نیازی نیست که وقتی می‌گویم ۴۵ ساله‌ام بخندی، چون تو می‌دانی که ۴۷ سالم است. اگر می‌گویم ۴۵، چون عدد سراسر است تری است و سال آینده به همه می‌گویم پنجاه سالم است. هرگز هیچ زنی سن بالای خود مثلاً ۴۸ سالگی را اعتراف نمی‌کند، مگر بخواهد

هیچ زنی سن بالای خود مثلاً ۴۸ سالگی را اعتراف نمی‌کند، مگر بخواهد با مردی عیالوار که هفده بچه قد ونیم قد دارد ازدواج کند.

برتا که به دور نگاه می‌کرد گفت: «عمه پلی تعجب می‌کنم که چرا تا حالا ازدواج نکرده‌اید؟»

لبخند کم‌رنگی بر لب خانم لی نشست، و از این توجه پر معنی برتا یکه خورد و گفت:

«عزیزم می‌پرسمی چرا من تا حالا ازدواج نکرده‌ام؟ من سالی پانصد پوند پول دارم. آه، بله، می‌دانم این پاسخی نیست که انتظارش را داری و متأسفم که بگویم من عشقی که بشود نامش را عشق گذاشت سر راهم سبز نشد. تنها بهانه دوشیزه‌ای من این است که می‌سال تمام در غم معشوقی سوخته است که یا زیر برف‌ها مانده یا با کسی دیگر ازدواج کرده است.»

برتا پاسخی نداد و احساس کرد دنیا بر وفق مرادش است و دلش نمی‌خواهد هیچ کلام ناموافقی بشنود. به طبقه بالا رفت و پشت پنجره نشست و به سوی مزرعه‌ای که دلش در آن می‌تپید چشم دوخت. نمی‌دانست ادوارد چه می‌کند و آیا او نیز مثل برتا مشتاق، به انتظار شب است یا نه؟ ناگهان درد سختی به جانش پیچید چون احساس کرد که میان او و ادوارد کوهی عظیم قرار گرفته. سر میز شام برتا به ندرت حرف زد و خانم لی نیز با مهربانی سکوت را حفظ کرد. برتا میلش نمی‌کشید چیزی بخورد. نانش را تکه کرد و فقط با خوراک گوشتی که جلویش بود بازی بازی کرد. بارها به ساعت نگاه کرد و ضربه ساعت موعود که نواخته شد ناگهان از جا پرید.

برتا سعی نکرد عذر و بهانه‌ای برای خانم لی بیاورد و او راهمان‌طور که در افکارش غرق بود رها کرد. شبی سرد و تاریک بود. برتا با احساسی لذت‌بخش از این‌که به کاری پرخطر دست زده است از خانه بیرون آمد. اما پاهایش یارش نبود. احساسی یکسره تازه داشت، پیش از آن هرگز چنین ضعفی پاهایش را تتراشیده بود و بیم آن می‌رفت که هر لحظه بیفتد. نفس کشیدن سخت و قلبش دردناک می‌تپید. به جانب راهی که کالسکه در آن

رفت و آمد داشت روان شد، بدون این که خود نیز دقیقاً بداند که چه می کند. به فرض آن که هرگز نیاید؟ او خود را مجبور کرده بود تا در خانه انتظار بکشد تا این که شوق بیرون زدن مهارش را پاره کرد. برتا نمی توانست تصور آن را بکند که وقتی به دروازه می رسد او در انتظارش نباشد، و این معنی اش این بود که ادوارد دل در گرو او ندارد. برتا نالید و ایستاد. آیا نمی باید پیش از آن منتظر بماند؟ هنوز زود بود. اما بی قراری می کشاند و می بردش.

برتا فریاد کوتاهی کشید. کرداک ناگهان از تاریکی بیرون آمده بود. ادوارد گفت: «آه، متأسفم. ترساندمتان. فکر کردم امشب از آمدنم ناراحت نمی شوید. عصبانی که نیستید؟»

برتا نتوانست حرفی بزند. بار عظیمی بر قلبش سنگینی می کرد. بسی خوشحال بود. پس ادوارد دوستش داشت و می ترسید که برتا از او عصبانی بشود.

برتا نجواکنان گفت: «منتظرت بودم.»

تظاهر به کم رویی و خجالت سودش چه بود؟ برتا، ادوارد را دوست داشت و ادوارد برتا را. چرا نمی باید آنچه را که احساس می کرد به ادوارد بگوید؟

ادوارد گفت: «خیلی تاریک است. نمی توانم بینم.»

برتا پیش از آن شادمان بود که بتواند لب از لب باز کند و تنها کلمه هایی که توانست بگوید این بود: «دوستت دارم، دوستت دارم.» و یک قدم پیش رفت تا کاملاً به ادوارد نزدیک شد. چرا ادوارد آغوش نگشود و برتا را مثل خوابی که دیده بود به آغوش نکشد و نبوسید؟

اما دست های برتا را در دست گرفت و برتا به لرزه افتاد. حواسش آشفته شده بود و تنش می لرزید.

ادوارد پرسید: «چه شده است؟ می لرزید؟»

«کمی سردم شده.»

برتا با تمام توانش سعی کرد که طبیعی حرف بزند. اما حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد.

ادوارد گفت: «لباستان خیلی کم است، بیائید کت مرا بپوشید.»

«نه، آن وقت شما سردتان می شود.»

«آه نه، من سردم نمی شود.»

کار ادوارد در نظرش از سر تواضع و مهر، او بسیار سپاسگزار بود.

برتا به زمزمه و اشک در چشم گفت: «چه لطفی کردی.»

ادوارد کتش را روی شانه او انداخت و دستهایش سبب شد که برتا

قرار از کف بدهد. آشفته‌گی هریبی در جانش رخنه کرد و به ادوارد

نزدیک‌تر شد.

سرانجام برتا با حالی بین خنده و گریه گفت: «عجب احمقی هستم.»

کمی خود را کنار کشید. اما چرا ادوارد چیزی نگفت؟ چرا سوگند

نخورد که برتا را دوست دارد؟ چرا نپرسید که برتا چه شوق و آرزویی در

سر دارد؟

برتا سرش را برشانه او نهاد.

ادوارد پرسید: «برتا، دوستم داری؟ از وقتی به خانه بازگشتی

می خواستم این را از تو بپرسم.»

برتا دانست که کم‌رویی، زبان ادوارد را بند آورده است.

«معلوم است که دوستم دارم، شرم و خجالت تو دلیلی ندارد.»

ادوارد با تردید گفت: «برتا تو می‌دانی من که و چه هستم، و...»

«و چه؟»

«و شما دوشیزه لی مالک تمام کرت‌لی، و من فقط یکی از رعیت‌های

شما، بی هیچ سرمایه‌ای که از خود داشته باشم.»

«حالا من هم چیز زیادی ندارم، اما اگر سالی دو هزار پوند هم داشته

باشم تنها آرزویم این است که همه‌اش را زیر پای تو بریزم.»

«برتا چه قصدی داری؟ آزارم نده. تو می‌دانی من چه می‌خواهم.

اما...»

و برتا با لبخند گفت: «خوب، تا آنجا که من توانستم بفهمم تو

می‌خواهی من به تو پیشنهاد کنم.»

«آه برتا، به من نخندی. دوستت دارم. از تو می‌خواهم که با من ازدواج کنی. اما من چیزی ندارم و در واقع چنین خواستی باید عصبانیت کند برتا.»

برتا با فریاد گفت: «اما من با تمام وجود دوستت دارم. من شوهر بهتری نمی‌خواهم. تو می‌دانی برایم شادی و خوشبختی بی‌آوری و من در دنیا چیزی جز این نمی‌خواهم.»

برتا نجواکنان گفت: «نمی‌دانستی دوستت دارم؟»

«فکر می‌کردم شاید دوستم داشته باشی، اما مطمئن نبودم، و می‌ترسیدم مبادا مرا شایسته خودت ندانی.»

«با تمام وجود دوستت دارم. هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم کسی را به اندازه‌ای که ترا دوست دارم، دوست داشته باشم. آه «ادی»، نمی‌دانی چقدر شادم کرده‌ای.»

سرانجام ادوارد گفت: «بهتر نیست برگردی خانه؟ خانم لی چه فکرها که نمی‌کند.»

برتا گفت: «آه نه، حالا نه.»

«چه طور برایش تعریف می‌کنی؟ فکر می‌کنی به من علاقمند شود؟ او مجبور می‌کند دست از من بکشد.»

«آه، مطمئنم که ترا دوست خواهد داشت. علاوه بر آن چه اهمیتی دارد که دوست نداشته باشد؟ او که نمی‌خواهد با تو ازدواج کند.»

«ممکن است ترا بار دیگر ببرد خارج و در آنجا کسی را ببینی که بیشتر دلپسته‌اش بشوی.»

«اما ادوارد، من فردا بیست و یکسال تمام می‌شود، نمی‌دانستی؟ و از این پس خودم تصمیم می‌گیرم. من از بلک استبل نخواهم رفت مگر همسر تو بشوم.»

قدم‌زنان به سوی خانه باز می‌گشتند. ادوارد نگران بود که مبادا طولانی ماندن برتا بیرون از خانه در دوسری برایش پدید بیاورد. دست در دست می‌رفتند و برتا از خوشبختی‌اش غرق شادی بود.

برتا گفت: «دکتر رمزی^۱ فردا برای ناهار می آید خانه ما. من به هر دوی آنها خواهم گفت که قصد ازدواج با تو را دارم.»

کرداک تقریباً عصبی گفت: «او خوشش نخواهد آمد.»

«مطمئنم برایم اهمیتی ندارد. مهم این است که من و تو همدیگر را دوست داشته باشیم و بخوایم، دیگران هر فکری که می خواهند بکنند.»

ادوارد گفت: «من همه چیز را به تو می سپارم.»

به محوطه جلو خانه رسیدند و برتا با تردید نگاهش کرد و همچنان که دلش می خواست ادوارد دیگر بار از او بخواهد در باغ قدمی بزنند گفت:

«مثل این که دیگر وقت به خانه رفتن است.»

«بله، همین طور است. می ترسم سرما بخوری.»

ته دل برتا از خوشی غنچ می زد که ادوارد آن اندازه نگران سلامتی اوست، و البته حق داشت. آنچه که ادوارد انجام می داد و می گفت درست بود. در آن دم برتا از طبیعت سرکش خود دست کشید و ناگهان پذیرفت بی چون و چرا از فرمانش اطاعت کند. برتا در برابر قدرت و نیروی بسیار او ضعف عجیبی احساس می کرد.

برتا عاشقانه و به زمزمه گفت: «شب بخیر محبوبم.»

نمی توانست از ادوارد دل بکند، دل کندن از او برایش دیوانه کننده بود.

«شب بخیر!»

برتا ناپدید شدن ادوارد را در دل تاریکی تماشا کرد، آنگاه در را بست.

بخش (۳)

غمهای بزرگ، چه پیر باشی و چه جوان، خواب شب را از سرت می‌پراند. در پیری، شادی‌های بزرگ نیز اضطراب و آشفتگی می‌آورند، اما چنین می‌نماید که برای جوان‌ها، شادی‌های زندگی طبیعی‌تر است و خواب و آرامش شادمانه را آشفته نمی‌کند. برتا بی‌هیچ رؤیا و خیالی خوابش برد و تا دمی پس از بیداری، اتفاق‌های روز گذشته را به یاد نیاورد، اما ناگهان همه به ذهنش بازگشت، و آهی از خشنودی کشید. در رختخواب ماند تا به خوشبختی فکر کند. برتا نمی‌توانست باور کند که به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش دست یافته. خدا چه مهربان بود و به بندگانش آنچه را می‌خواستند ارزانی می‌کرد. برتا بی‌این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، از ته دل خدا را سپاس گفت. واقعاً شگفت‌انگیز بود، پس از آن انتظار دیوانه‌کننده، پس از آن امیدواری‌ها و هراس‌ها، و دردهای عاشقانه که تقریباً جزء خوشی‌های عشق است، سرانجام خرسند و خشنود بودن! برتا آرزوی دیگری نداشت، خوشبختی‌اش کامل بود. آه، بله خداوند واقعاً چه مهربان بود!

برتا به دو ماهی که در بلک استبل گذشته بود فکر کرد. بعد از نخستین هیجان‌های بعد از ورود به خانه پدری کم‌کم به یکنواختی زندگی روستایی

خو کرد. با گردش دوروبر مزرعه و رفتن به ساحل دریا و تماشای دریای غمبار، روز را می‌گذراند. کتاب زیاد می‌خواند و از وقتش بیشترین بهره را برای یادگیری و افزودن دانستی‌ها می‌برد. ساعت‌ها در کتابخانه به تورق و مطالعه کتاب‌هایی می‌پرداخت که اغلب آنها را پدرش گرد آورده بود، خانواده‌ی هنگامی که ثروتش را از دست داد کاملاً بی‌چیز شد و چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد که بی آن برود، به ادبیات و مطالعه کتاب رو آورد. برتا نگاه به نام‌ها انداخت و از خواندن نام‌های نام‌آور بزرگ قدیم سخت به هیجان آمد و شادمانی‌هایی را تصور کرد که با خواندن آنها در آینده فراهم می‌آمد. برتا، به غیر از خدمت‌کار، خواهرش، دکتر رمزی که قیم برتا به حساب می‌آمد، و همسر دکتر رمزی کس دیگری را ندید.

روزی برتا را همسایه‌ای دعوت کرده بود و ادوارد کرداک نیز که از سفر کوتاهش بازمی‌گشت اتفاقاً گذارش به آنجا افتاد. برتا دورادور او رامی شناخت. پدر ادوارد یکی از رعیت‌های پدر برتا بود. و ادوارد هنوز نیز روی همان زمینی که پدر به کشاورزی سرگرم بود کار می‌کرد. اما هشت سالی می‌شد که برتا ادوارد را ندیده بود بنابراین سخت به یادش آورد. به نظرش، ادوارد با آن لباس محلی و آن جوراب‌های کلفت، مرد خوش قیافه‌ای می‌آمد و وقتی ادوارد به سوش آمد و پرسید که او را به یاد می‌آورد، برتا چندان بدش نیامد. ادوارد نشست و بوی خوشایند مزرعه و توتون تند و اسب و گاو در مشامش پیچید. برتا دریافت چرا اینها سبب تندتر تبیدن قلبش شد، اما با لذت بسیار آن رایحه را فرو داد و به ریه‌ها برد و چشم‌هایش درخشید. ادوارد شروع به حرف زدن کرد، صدایش در گوش برتا نوای موسیقی بود و برتا را که نگاه کرد، چشم‌های نسبتاً درشت و خاکستریش در نگاه برتا بسیار مهربان بود. ادوارد صورتش را پاک تراشیده و لباس‌هایش چشمگیر بود. برتا سرخ شد، خود را احمقی یافت، سعی داشت تا جایی که ممکن است زیبا بنماید. می‌دانست که چشم‌های سیاهش زیباست و سعی داشت نگاهش را براو ثابت کند. سرانجام هنگامی که ادوارد با او دست داد و خداحافظی کرد، برتا بار دیگر سرخ

شد و با برخاستن ادوارد، باز هم عطر تند و مردانه اش در بینی برتا پیچید و تعادل او را برهم زد. چه خوب که خانم لی آنجا نبود تا در چنان حالتی بیندش.

برتا در تاریکی به سوی خانه راه افتاد، و هم چنان که سعی می کرد تا حال طبیعی خود را باز یابد جزبه ادوارد کرداک به چیز دیگری نمی توانست فکر کند. دفتر خاطرات گذشته را ورق می زد و سعی می کرد گذشته دورش را که به آشنایی ادوارد کرداک مربوط می شد یاد بیاورد و شب در خواب دیدش.

با رؤیای کرداک از خواب برخاست، و احساس کرد بی دیدن او امکان ندارد بتوان روز را شب کرد. اول به این فکر افتاد پیغامی برایش بفرستد و او را برای ناهار یا چای دعوت کند، اما جرأت چنین کاری را نداشت، در ضمن نمی خواست خانم لی هنوز بیندش، ناگهان مزرعه به یادش آمد، تصمیم گرفت به آنجا برود، مگر نه این که مالک مزرعه بود؟ خدای عشق در مهرش را گشود. برتا، ادوارد را در مزرعه یافت که بر کارها نظارت می کرد. لرزه به اندامش افتاد و قلبش تپیدن گرفت، و ادوارد که او را دید با احترام جلو آمد، برتا سرخ شد و بعد رنگش پرید و مثل گچ سفید شد. اما ادوارد چالاک و سرد و گرم چشیده بود و با یک قدم به آسانی از روی پرچین پرید. ادوارد بسیار نیرومند می نمود و این مثل آفتاب روشن بود. برتا گفت: «آه، نمی دانستم شما روی این زمین کار می کنید، تصادفاً از اینجا رد می شدم.»

«خانم برتا، دوست دارم این دوروبرها را نشانتان بدهم.»

در چوبی میان حصار زمین را باز کرد و برتا را به اتاقکی برد که توقف گاه گاری هایش بود و یک جفت اسب بسیار نیرومندی را که زمین همسایه مجاور را شخم می دزدند، نشان داد. او گاوها و خوک هایش را نیز نشان برتا داد و برای این که پروا بودن آنها را نشان بدهد انگشتش را به تن آنها فرو می کرد و دستی به پوستشان می کشید. چند دانه قند به برتا داد تا به سگ شکاریش بدهد، بعد گوسفندها را دیدند، همه چیز را با دقت

توضیح می‌داد و برتا شیفته می‌شد. و وقتی که کرداک با تبختر ماشین آلاتش را نشان داد و طرز کار آنها را بازگفت و قیمت ماشین درورا هم از قلم نینداخت، برتا احساس کرد که هرگز در طول عمرش چیزی جالب‌تر و شنیدنی‌تر از آن نشنیده است. اما بیش از همه اینها برتا می‌خواست خانه‌ای را که ادوارد در آن زندگی می‌کرد ببیند.

برتا گفت: «من خیلی تشنه‌ام، ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟»

ادوارد در را باز کرد و گفت: «بفرمائید.»

به درون اتاق نشیمن کوچکی رفتند که برزنتی کف آن انداخته شده بود. روی میزی که وسط اتاق قرار داشت، پارچه قرمزی به جای رومیزی کوبیده شده، و مبل و صندلی‌ها، کهنه و قدیمی و چرمی بود، و این همه خشک و بی‌روح در اتاق. روی پیش‌بخاری قوطی توتون و چند گلدان چینی که در دهانشان چند دانه نی و وسط تاقچه ساعتی قاب سنگ مرمری به چشم می‌خورد.

برتا شوق زده گفت: «آه، چه قشنگ. حتماً اینجا خیلی تنهاید.»

«آه نه، من همیشه بیرون از خانه‌ام. بالیوانی شیر چطورید؟ از آب

بهتر است.»

اما برتا چشمش به دستمال سفره و تنگی آبجو و نان و پنیر، که روی

میز قرار داشت افتاد.

«واقعاً متأسفم، مثل این که مزاحم غذا خوردنتان شدم؟»

«مهم نیست، من معمولاً ساعت یازده چیز ساده‌ای می‌خورم.»

«آه، من خیلی گرسنه و عاشق نان و پنیرم، ممکن است من هم لقمه‌ای

از آن بخورم؟»

روبروی هم نشستند و آن غذای ساده چه لذتی داشت. ادوارد نان

رابه تکه‌های بزرگ بریده بود، خوشمزه و البته آبجو هم خیلی مزه می‌داد

و در پس اینها، برتا و اهمه داشت که مبادا در چشم کرداک عجیب و مسخره

بیاید.

«فکر می‌کنی آمدن من به اینجا و ناهار خوردن با شما، آن هم چنین ناهار خوردنی، خیلی عجیب و غیرعادی است؟»

«فکر می‌کنم این نهایت لطف است. آقای لی هم اغلب می‌آمدند اینجا و لقمه نانی با پدرم می‌خوردند.»

این گفته سبب آرامش برتا شد و گفت: «آه، جداً؟ و دیگر وقت رفتن است، وگرنه با خانم لی کلا همان تو هم می‌رود.»

ادوارد خواست که چند شاخه‌ای گل ببرد و با عجله دسته‌ای گل کوکب چید. برتا گل‌ها را با تشکر فراوان گرفت و وقت خداحافظی که دست دادند، دیگر باز قلب برتا به تپش غریبی افتاد.

خانم لی پرسید که گل‌ها را از چه کسی گرفته است، و برتا با سردی پاسخ داد: «اوه، اتفاقی یکی از رعیت‌ها را دیدم و این گل‌ها را به من داد.» خانم لی زیر لب گفت: «عجب! بهتر آن است که اجاره‌شان را بدهند تا گل.»

خانم لی بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت و برتا با دلی پرشور و هیجان، نگاه به کوکب‌های شاداب کرد و لبخند زد.

با خود گفت: «چه فایده که خود را گول بزنم. فکر کنم عاشق شده‌ام.» گل‌ها را بوسید و شادی در جانش پرکشید. همان شب تصمیم گرفت یا با کرداک ازدواج کند یا بمیرد. وقت تلف کردن جایز نبود، چون چیزی حدود یک ماه گذشته بود و تاریخ روز عروسی باید مشخص می‌شد.

خانم لی از بروز دادن احساسات به هر شکلی تنفر داشت. کریسمس، وقتی که هر همسایه، همسایه‌اش را در آغوش می‌گیرد و شور و احساسش را نثار او می‌کند، خانم لی کلافه می‌شد و همیشه در آن ایام به شهر دیگری که برای همه ناشناس بود می‌رفت و بدین ترتیب از ابراز احساسات مردم و تعریف و تمجید آنها از زیبایی فصل و دیگر حرف‌ها فرار می‌کرد. حتی در تابستان خانم لی هرگاه جایی درخت کاج جلوش سبز می‌شد از نفرت می‌لرزید، و فکرش فوراً به نوع تزئینات

خانه‌های طبقه متوسط پرواز می‌کرد که داروشها^۱ از چراغ‌های گازیشان ریخته می‌شد و هم‌چنین به لردهای پیر خرفتی فکر می‌کرد که سرگرمی خوبی، یا بوسیدن زن‌های هرزه و ولگرد گیرشان می‌آمد. خانم لی دلخوش بود که برتا شوق و شورش را جلو خدمت‌کارها و رعیت‌های پاپتی ظاهر نمی‌کند، اما دکتر رمزی میل داشت که ترتیبات خاصی برقرار بشود و این طور بود که بیشتر وقتش را با خانم لی و برتا می‌گذراند.

خانم لی می‌توانست تصور کند که جشنهای آنچنانی، با هلهله و هیاهو و شادی پردردسری که مردهای دهاتی انگلیسی به بار می‌آورند، از جشنهای یولتاید^۲ هم جلف‌تر و چندش‌آورتر باشد. اما خوشبختانه برتا هم صمیقاً از چنین مهمانی‌ها و جشن‌هایی بیزار بود، و به آنهایی که به نوعی با این موضوع ربط پیدا می‌کردند گفت که نمی‌توانند برخلاف میلش کاری بکنند.

اما شور قلبی قیم برتا را نمی‌شد یکسره مهار کرد، او احساس قدیمی انگلیسی را در نظم و ترتیب کارها داشت، و اصرار می‌ورزید که برای آدای تبریک و دعای خیر و مواردی که به یک قیم مربوط می‌شود باید رسماً برتا را ببیند. برتا که پائین آمد خانم لی تازه خوردن صبحانه را شروع کرده بود. صبحانه‌ای کاملاً مخصوص خانم‌ها، چند تکه نان برشته و یک تکه گوشت.

خانم لی واقعاً آشفته بود چون به حکم ضرورت تولد برتا را باید یادآور می‌شد و این کلافه‌اش می‌کرد.

با خود فکر کرد: «این یکی از خصوصیات زن‌هاست، آنها بعد از بیست و پنج سالگی حرف روز تولد پیش کشیدن را بی‌جا می‌دانند. مرد، به دنیا آمدن خود را اتفاق مهمی می‌داند و به سالگرد ازدواجش علاقمند است، و این موجود احمق، فکر می‌کند که این موضوع برای دیگران هم جالب توجه است.

۱ - نوعی گیاه رونده و بیچک مانند... م.

۲ - Yuletide: شادمانی‌ها و جشن‌هایی که روز تولد مسیح مردم به پا می‌کنند... م.

اما برتا که به اتاق آمد بوسیدش.

خانم لی گفت: «صبح به خیر عزیزم.»

بعد برای برادرزاده اش قهوه ریخت و ادامه داد: «آشپز ما امروز به افتخار تو شیر را سوزانده است. فکر کنم که او به هیچ وجه، امشب با کله گرم جشن نمی‌گیرد، دست کم تا پس از شام هشیاریش را حفظ می‌کند.»
برتا که احساس خانم لی را درک می‌کرد گفت: «امیدوارم دکتر رمزی هم شور و احساسات زیادی به خرج ندهد.»

«آه عزیزم، من که پیش‌بینی می‌کنم او از خوشی روی پابند نباشد و شور و احساسات عجیب غریبی نشان دهد. او مرد خوبی است و فکر می‌کنم که پس انداز خوبی هم داشته باشد، و تصور نمی‌کنم که روزگارش بدتر از دیگر پزشک‌های عمومی باشد، اما دوستی و محبتش گاهی مایه دردسر است.»

اما برتا کم آرامشش از دست می‌رفت، احساس می‌کرد سرش گیج می‌رود و قلبش دیوانه‌وار می‌تپد. او برای گفتن خبرش صبر و قرار نداشت. برتا در درون احساسی بازیگرانه داشت، یعنی خیلی چیزها را در خیال و تصور خود به صورت نمایش مجسم می‌کرد. صحنه‌ای را در آینده پیش آورد که کلید قلمرو حکومتی اش را به دست او می‌دهند و اعلام می‌کند که او از پیش پادشاهی را که باید در کنارش حکومت کند، برگزیده است. و نیز فکر می‌کرد که در تنهایی جزئیات همه چیز را توضیح دادن به خانم لی برایش خیلی ناخوشایند است. پرحرفی و رک‌گویی دکتر رمزی سبب شده بود که برتا راحت‌تر بتواند با او مسائلش را در میان بگذارد. همیشه با اشخاصی که عقیده دارند روابط خصوصی کسی به دیگری ربطی ندارد و از مسائل پنهانی لذت بیشتری می‌برند تا در آشکار کردن آنها، رویاروی شدن بسیار مشکل است. برتا یادداشتی برای کرداک به این مضمون فرستاد که از او خواسته بود ساعت ۳ بعد از ظهر حضور یابد چون می‌خواهد او را به عنوان آقا و ارباب تازه املاک لی معرفی کند.

چندی نگذشت که دکتر رمزی وارد شد و تبریک بارانش را با

جمله‌هایی تلخ و شیرین و احساساتی ابراز کرد، که همه‌اش به مذاق خانم لی مشکل‌پسند و سخت‌گیر ناخوشایند آمد. قیم برتا مردی درشت اندام و شانه پهن با موهای سفید پرپشت بود و خانم لی حاضر بود شرط ببندد که او آخرین مردی در روی زمین است که ریش پروفیسوری می‌گذارد. گونه‌هایش قرمز بود و هیبتش و رنگ و رخسار، و شادی و سرخوشیش از سلامتی کامل بود. با آن صورت تراشیده و آن صدای بلند و خشنش، مثل کشاورزی بود که بعد از پایان تحصیلتش، به مزرعه‌دار یا چیزی مثل فروشنده‌ای شهری شبیه شده باشد. کت دنباله‌دار و کلاه بلندش هنوز بعد از سال‌ها به تنش زار می‌زد. خانم لی که پی نقاط ضعف و ناپسند مردم می‌گشت یا آنها را به چیزی مناسب تشبیه می‌کرد، هرگز نمی‌توانست خود را با دکتر رمزی وفق دهد و این کمی آزارش می‌داد. در نظر خانم لی تنها حلقه‌ای که دکتر رمزی را به بشریت پیوند می‌داد، عشق بی‌درغش به عتیقه بود، از همین رو خانه‌اش را با انفیهدان‌های قدیمی و چینی آلات و دیگر عتیقه‌های گرانبها پر کرده بود.

دکتر رمزی با ولع بسیار ناهار خورد. و این نشان دهنده‌ی خشنودی او از قضایشان بود. خانم لی مهرآمیز حال همسر دکتر را جویا شد، که البته همیشه در نبود او، با یکسره سر به زیر بودن خانم در برابر دکتر، ساز مخالفت کوچک می‌کرد و از زن‌هایی که در کنار همسرشان سایه‌ای بیش نیستند و در واقع خود را نفی می‌کنند دوری می‌جست، به ویژه وقتی که حرف‌های خانم‌ها حرف‌های خانگی بود، و همسر دکتر رمزی هم به جز روزهای یکشنبه که فکر و ذکرش لباسی بود که می‌باید برای رفتن به کلیسا تن می‌کرد، جز پرکردن شکم سیری‌ناپذیر و تهیه و تدارک خوراک و خرسندی شوهر کاری نداشت.

به اتاق نشیمن برگشتند و دکتر رمزی رفت سر حرف ملکی و املاک، و رعیت‌ها و شرایط آن مزرعه. و از سر تأسف گفت که وقت اجازه گرفتن است، اما از اجازه خبری نیست.

دکتر رمزی پرسید: «خوب برتا، فکر می‌کنی حالا چه باید کرد؟»

این همان فرصتی بود که برتا انتظارش را می‌کشید.

«من! آه، می‌خواهم ازدواج کنم.»

دکتر رمزی سرش را پس کشید و دهانش باز شد و تا می‌توانست خندید. و با صدای بلند گفت: «واقعاً که خیلی عالی است.»

خانم لی با ابروهای بالا انداخته نگاهش می‌کرد.

دکتر رمزی با طنز گفت: «دخترهای امروزی متجدد شده‌اند. در زمان ما، اگر کسی جلو آنها حرف ازدواج را پیش می‌کشید از خجالت سرخ می‌شدند و سرشان را زیر می‌انداختند و آرزو می‌کردند که زمین دهان باز کند و آنها را بیلمد.»

خانم لی گفت: «چه مزخرفاتی!»

برتا لبخند بر لب نگاه دکتر رمزی می‌کرد و خانم لی به میان حرف دوید. دکتر بار دیگر با خنده گفت: «پس قصد داری ازدواج کنی؟»

برتا پاسخ داد: «بله.»

خانم لی که حرف برتا را شوخی و مسخرگی نمی‌دانست پرسید: «چه وقت؟»

برتا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. نمی‌دانست ادوارد کی می‌آید. به سوی دیگر چرخید و تکرار کرد: «چه وقت؟ چهار هفته دیگر.»

دکتر رمزی از جا پرید و با فریاد گفت: «چه گفتی؟ یعنی کسی را هم برای ازدواج زیر سر گذاشته‌ای! آیا نامزد شده‌اید؟»

آه، بله فقط شوخی کوچکی است. خانم لی شما چرا تاکنون از این موضوع چیزی به من نگفتید؟»

خانم لی با خونسردی کامل پاسخ داد: «دکتر عزیز، تا این لحظه من هم از این موضوع بومی نبرده بودم. فکر می‌کنم هر دو باید به آنها تبریک گفته و عروسی‌شان را هرچه زودتر راه بیندازیم.»

دکتر رمزی که با بهت از یکی به دیگری نگاه می‌کرد گفت: «به خدا که اصلاً سر در نمی‌آورم.»

خانم لی گفت: «من هم همین طور، اما سکوت‌م را حفظ می‌کنم.»

برتا گفت: «مسأله خیلی ساده است، من دیشب نامزد شده‌ام و می‌خواهم چهار هفته دیگر با آقای کرداک ازدواج کنم.»
این بار دکتر رمزی از پیش هم متعجب‌تر شد، و از جایش طوری پرید که زمین زیر پایش لرزید و با فریاد گفت: «چه گفتی؟ کرداک! منظورت چیست؟ کدام کرداک؟»

برتا در آرامش کامل پاسخ داد: «ادوارد کرداک، مزرعه لیولی^۱.»
«بهبه...!»

حوف‌های دکتر مفهوم نبود اما صدایش زشت و ناهنجار بود.
«مزخرف است، نباید چنین کاری کنی.»
برتا با لبخند نگاهش کرد و زحمت پاسخ را به خود نداد.
خانم لی گفت: «دکتر عزیز شما با تأکید خاصی مخالفت می‌کنید، این شخص شخص کی هست؟»
دکتر رمزی که صورتش از شدت خشم گُر گرفته بود گفت: «آدم محترمی نیست.»

برتا همان‌گونه که با خانم لی عادت داشت، لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «دکتر رمزی، او قرار است شوهر من شود.» سپس رو به خانم لی کرد، «من همه عمر او را می‌شناختم، پدرم با پدرش رفیق بود، او کشاورز محترم است.»

«کسی که این تعاریف را از او می‌کنید نه کشاورز است نه محترم.»
برتا که خوب همه چیز را به یاد داشت گفت: «فراموش می‌کنم که پدر شما چه بوده است.»

دکتر با تندی پاسخ داد: «پدر من کشاورز بود و خدا را شکر! تظاهر به اصیل و محترم بودن نمی‌کرد. او با دست‌های خودش کار می‌کرد، من اغلب می‌دیدم که با شنکشی خاک و کود را زیر و رو می‌کند، در حالی که کسی این کار را با دست نمی‌کرد.»
برتا گفت: «عجب!»

«اما پدر من چه ربطی به این موضوع دارد، شما نمی‌توانید با او ازدواج کنید چون سی سال پیش مرده است، و با من هم نمی‌توانید چون همسر دارم.»

خانم لی خنده‌اش را خورد، اما برتا هم آن اندازه باهوش و زیرک بود که به خانم لی مهلت شاد شدن از سرزنش‌هایش را ندهد. برتا عصبانی شده بود و دکتر را که بی‌نزاکت می‌پنداشت گفت: «چه مدرکی علیه او دارید؟»

«اگر تو می‌خواهی از خود احمقی بسازی، او نباید مشوق و همراهت باشد. او خودش هم خوب می‌داند که اصلاً شایسته‌تو نیست.»
«چرا که نه، حالا که دوستش دارم؟»

دکتر رمزی فریاد زد: «چرا که نه؟ برای این که او هم - مثل خود من - یک کشاورز است، و تو دوشیزه لی مالک املاک لی. برای این که مردی با آن موقعیت که حتی پنجاه پوند هم پس‌انداز ندارد نباید از روی زرنگی با دختری ثروتمند نرد عشق بیازد.»

خانم لی که همیشه مخالف بود زیر لب گفت: «پنج هزار هکتار بی‌آن که یک پاپاسی اجاره به آن تعلق بگیرد.»

برتا پاسخ را دیگر بار تکرار کرد: «به هر حال شما هیچ چیزی علیه او ندارید. خود شما به من گفتید که او اسم و رسم خوبی بین همه دارد.»

دکتر گفت: «اما من نمی‌دانستم که پرسش تو درباره‌ی ازدواج است.»
«پرسش من در آن باره نبود. نظر دیگران در مورد او برای من اهمیتی ندارد. اگر او دائم‌الخمر و تبیل و بداخلاق هم بود با او ازدواج می‌کردم، چون عاشقش هستم.»

خانم لی گفت: «برتای عزیزم، اگر چنین چیزهایی بگویی، دکتر از ناراحتی سگته می‌کند.»

برتا گفت: «دکتر شما خودتان گفتید که او یکی از بهترین آدم‌ها است.»
گونه‌های گُر گرفته دکتر به ارغوانی می‌زد و کاملاً ترسناک شده بود و با فریاد گفت: «این را انکار نمی‌کنم که کارش را خوب می‌داند و سخت کار می‌کند، و محکم و استوار است.»

خانم لی گفت: «خدای من، پس او در کار و زندگی رعیتی آدم شگفت‌انگیز و برتری است. اگر او بی‌عیب و نقص بود مطمئناً برتا به او دل نمی‌بست.»

دکتر رمزی گفت: «اگر برتا پیشکاری نیاز داشت، کسی شایسته‌تر از او را نمی‌توانستم پیشنهاد کنم، اما برای ازدواج ...»

خانم لی پرسید: «اجاره‌اش را می‌پردازد؟»

دکتر که از وقفه پدید آوردن بی‌معنای خانم لی کلافه شده بود غرغرکنان گفت: «او یکی از بهترین رعیت‌های ما است.» خانم لی مصمم شد تا نگذارد دکتر، نقش افراطی پدرانۀ خود را آن‌چنان جدی بازی کند و گفت: «در این موقعیت آشفته، البته برای کشاورزی محترم، بهترین تدبیر ازدواج با صاحب ملک است.»

برتا حرف را برید: «آه، او آمد.»

قیم با صدای بلند گفت: «آه خدایا، یعنی او به اینجا می‌آید؟»

من پی‌ام فرستادم، و فراموش نکنید که قرار است همسرم بشود.»

دکتر رمزی گفت: «لعنت بر من اگر این ازدواج را به هم نزنم.»

خانم لی به آرامی می‌خندید، او بخش‌هایی را که در چنین شرایطی ناگفته می‌ماند دوست داشت، چون این بخش‌ها به حرف‌های معمولی و پیش‌باftاده‌مردها در حضور خانم‌ها رنگ دیگری می‌داد.

بخش (۴)

برتا آن حال رنجش و کسالت باری را که حرف‌ها سبب سازش بود از نگاهش دور کرد. همین که دریا ز شد و شاهزاده افسانه‌اش به درون آمد با ملاحظتی خاص صورتش گل انداخت و خنده بر لب‌هایش نقش بست. به سوی او رفت و دست‌هایش را گرفت و گفت: «عمه پلی، این ادوارد کرداک است، دکتر رمزی، شما که او را می‌شناسید.»

کرداک با خانم لی دست داد و به دکتر رمزی که بی‌درنگ به او پشت کرده بود نگاه کرد. کرداک اندکی سرخ شد و نزدیک خانم لی نشست.

برتا گفت: «عزیزم، ما درباره تو صحبت می‌کردیم.»

سکوتی که پس از آمدن او برقرار شد آزاردهنده بود، و با این‌که کرداک با پریشانی در پی حرفی برای گفتن بود، خانم لی هیچ کوششی در یاری او نکرد.

برتا گفت: «من به عمه پلی و دکتر رمزی گفته‌ام که ما می‌خواهیم چهار هفته دیگر عروسی کنیم.»

این اولین باری بود که کرداک تاریخ روز عروسی را می‌شنید، اما هیچ تعجیبی از خود نشان نداد. در ذهن خود، گرم ردیف کردن حرف‌هایی بود که برای چنین موقعیتی از پیش آماده کرده بود و این طور آغاز کرد:

«خانم لی، من سعی خود را می‌کنم همسر خوبی برای برادرزاده شما باشم.»

اما خانم حرفش را قطع کرد. در آن لحظه پیش خود به این نتیجه رسیده بود که کرداک مردی است که با قرار گرفتن در چنین موقعیتی، خواهد زد تقریباً قابل حدس است، و این از دید او گناه کبیره بود. و پاسخ داد که کسی مسؤول اعمال و رفتار او نیست.»

کرداک کمی دستپاچه شده بود، می‌خواست بگوید با این که احساس می‌کند لیاقت برتا را ندارد شده بود، می‌خواست بگوید با این که احساس می‌کند لیاقت برتا را ندارد اما آرزو می‌کند که بتواند همسری شایسته باشد و نیز می‌خواست موقعیت خود را برای آنها تشریح کند، اما به نظر می‌آمد که نکته‌سنجی خانم لی، او را از هر توضیحی معاف می‌کرد. برتا برای نجات ادوارد رشته حرف را به دست گرفت: «که واقعاً این طور خیلی مناسب‌تر است، چون عقیده من این است که زندگی خود را بی‌دخال کسی و به روش خودم بسازم.»

خانم لی فکر کرد شاید آن مرد جوان حرف‌های برتا را به عنوان پیشگوئی یکسره آرام‌بخشی برای آینده پذیرفته باشد، اما به نظر می‌آمد که کرداک هیچ مفهوم خاصی از آن حرف‌ها دست‌گیرش نشده، بل‌بختی حاکی از حق‌شناسی نگاه برتا می‌کرد و نگاه برتا در پاسخ، از عشقی عمیق سرشار بود. از وقتی که کرداک وارد شده بود، خانم لی با دقت سرگرم برانداز کردن او بود و از اینکه می‌دانست برتا مشتاقانه منتظر قضاوتش درباره کرداک است لذت می‌برد. ظاهر کرداک دلنشین بود. خانم لی همه مردهای جوان را دوست داشت، و کرداک که مرد خوش قیافه‌ای هم بود در صورتش چیز قابل توجهی به جز چشم‌هایش به چشم نمی‌خورد. اما سالم و خوش خلق به نظر می‌آمد. خانم لی حتی ناخن‌هایش را از قلم نینداخت و دست‌هایش کارکشته و نیرومند بود. واقعاً تفاوتی میان او و یک مرد جوان و سلامت معمولی انگلیسی با رفتاری معقول نبود اما اختلاف خانوادگی وجود داشت. فقط تعجب خانم لی از این بود که چرا برتا میان هزارها مرد جوان مثل کرداک، او را انتخاب کرده است، و البته

هیچ تردیدی نداشت که برتا با جدیتی خاص او را انتخاب کرده بود.
خانم لی به سوی کرداک برگشت و به آرامی پرسید: «آیا برتا مرغ و خروس‌ها را به شما نشان داده است؟»

کرداک که از این سؤال متعجب شده بود گفت:

«نه، خوشحال می‌شوم نشانم بدهد.»

«آه، حتماً می‌دانید، من درباره کشاورزی چیزی نمی‌دانم. آیا تاکنون به سفر خارج رفته‌اید؟»

«خیر، من چسبیده‌ام به کشور خودم. همین‌جا مرا بس است.»

خانم لی زمین را نگاه می‌کرد و گفت:

«مطمئنم همین‌طور است. حتماً برتا باید مرغ و خروس‌ها را به شما نشان دهد. آنها برای من جالب هستند، چون به آدم‌ها شبیه‌اند، آنها خیلی احمقند.»

کرداک گفت:

«در این موقع از سال به هیچ وجه نمی‌توانم دست از کار بکشم.»

خانم لی تکرار کرد:

«البته من کشاورز نیستم، اما مرغ و خروس‌ها سرگم می‌کنند.»

دکتر رمزی خنده‌اش گرفت و برتا که عصبی و سرخ شده بود گفت:

«عمه پلی، شما قبلاً هیچ علاقه‌ای به مرغ و خروس‌ها نشان نداده

بودید.»

«عزیزم، نشان نداده بودم؟ یادت نمی‌آید همین دیشب که برای شام

مرغ داشتیم، گفتم چه گوشت سفتی دارد. آقای کرداک چه مدت است که

برتتا را می‌شناسید؟»

پاسخ داد:

«به نظر می‌آید همه عمر او را می‌شناخته‌ام و می‌خواهم بیشتر

بشناصمش.»

این بار برتا لبخند زد. و خانم لی اگرچه مطمئن بود که پاسخ کرداک

همدی نبوده است، اما از روش طفره رفتن کرداک در پاسخ صریح و روشن

به او، بدش هم نیامد. دکتر رمزی ساکت و عبوس نشسته بود.

برتا که از دکتر رمزی دلخون بود و گفت:

«دکتر رمزی، تا حالا شما را این طور ساکت ندیده بودم.»

دکتر صریح و بی پرده پاسخ داد:

«دوشیزه برتا، فکر می‌کنم آنچه را که من اجباراً باید بگویم برای شما

ناخوشایند باشد.»

خانم لی نگران بود که مبادا کار مجادله آنها به برهم زدن ادب و نزاکت

در این جمع بکشد. برتا گفت:

«دکتر، شما باز هم در فکر اجاره‌ها هستید؟» سپس به سوی کرداک

چرخید و گفت:

«دکتر بیچاره به این دلیل ناراحت است که نیمی از رعیت‌های ما

گفته‌اند اجاره را نمی‌توانند بپردازند.»

بیچاره دکتر بینی‌اش را بالا کشید و زیر لب غرغر کرد، و خانم لی

دریافت که وقتش است مرد جوان برود، پس نگاهی به برتا انداخت و برتا

بی درنگ منظورش را فهمید و از جا برخاست و گفت:

«خوب، ادی، دیگر برویم. می‌خواهم خانه را نشانت بدهم.»

کرداک چُست و چابک از جا برخاست و مشخص بود که چقدر از

پایان گرفتن این دیدار و امتحان شاق، احساس راحتی می‌کند. با خانم لی

دست داد و این بار ناچار بود که سخنرانی کوتاهی بکند:

«امیدوارم از این که برتا را از شما دور می‌کنم عصبانی و ناراحت

نباشید. امیدوارم هرچه زودتر یکدیگر را بهتر شناخته و دوست‌های

خوبی برای هم باشیم.»

خانم لی متعجب بود، اما پذیرفت بود که تلاش کرداک چندان هم بد

نبوده. چون می‌شد بسیار بدتر از این باشد، و به هر تقدیر او فقط به قادر

مطلق و وظایفش اشاره کرد. سپس کرداک با دستی گشاده به سوی دکتر

رمزی رفت و حالتی داشت که دکتر دیگر نمی‌توانست امتناع کند.

کرداک محکم در چشم‌های دکتر چشم دوخت و گفت:

«دکتر رمزی، دوست دارم در فرصتی شما را ببینم. فکر می‌کنم شما حرف‌هایی با من دارید، من هم دوست دارم به شما حرف‌هایی بزنم. قرارمان چه وقت باشد؟»

برتا از کلمه‌های صریح ادوارد خوشحال شد و خانم لی هم از جرأتی که در حمله به آن آدم مسخره از خود نشان داده بود خشنود شد. دکتر گفت:

«تصور می‌کنم فکر خوبی باشد. می‌توانم امشب ساعت ۸ شما را ببینم.»

«بسیار خوب، خدا حافظ خانم لی.»

کرداک و برتا رفتند بیرون.

خانم لی از آن دست آدم‌هایی بود که قضاوت درباره آدم‌ها را با دیدن نشان‌های کوچک و ظاهری، مجاز می‌دانست، و چیزی بیش از این دوست نداشت که نظرش را برای هر کسی که طالب آن باشد بازگوید.

به محض آنکه در پشت سر آن دو جوان بسته شد رو به دکتر گفت:

«باید اقرار کنم آن اندازه که انتظار می‌رفت بد نبود.»

دکتر با کنایه پاسخ داد:

«من هرگز نگفتم که او آدم خوش قیافه‌ای نیست.»

دکتر رمزی چنین متقاعد شده بود که هر زنی حاضر است گول ظاهر

بrazنده هر مردی را بخورد.»

خانم لی خندید:

«دکتر عزیزم، صورت ظاهر، یکی از لوازم ضروری در مبارزه زندگی

است. شما نمی‌دانید یک دختر زشت و بدقیافه چه موجود بدبخت و

بیچاره‌ای است.»

«آیا شما با نظر مسخره برتا موافقید؟»

«حقیقتش این است که فکر می‌کنم موافق بودن من و شما هیچ تفاوتی

در اصل ماجرا نداشته باشد، پس بهتر است هو و جنجال راه نیندازیم.»

دکتر صریح پاسخ داد:

«خانم لی، شما هرکاری دوست دارید بکنید، اما من قصد دارم جلوی این ازدواج را بگیرم.»

خانم لی بار دیگر خندید و گفت:

«شما نمی‌توانید دکتر عزیز. من برتا را خیلی از شما بهتر می‌شناسم، سه سال است که با او زندگی می‌کنم و در این مدت سرگرمی داریم من، مطالعه و بررسی شخصیتش بوده.. بگذارید بگویم که اول او را چطور شناختم. البته می‌دانید که من و پدر برتا، سال‌ها بود که باهم قهر بودیم: او با پول خودش سرگرم بازی شد و می‌خواست همان بازی‌های احمقانه را با پول من بکند و وقتی من محکم و جدی اعتراض کردم، سخت خشمگین شد و مرا، پست و بی‌وجدان و نمک به حرام خواند و تا آخر عمر، دست از گله و گله‌گذاری برنداشت. پس از مرگ همسرش سلامتی‌اش از دست رفت و چند سالی با برتا راه افتاد به سیر و سفر داخلی این گوشه و آن گوشه. برتا به بهترین وجهی در کشورهای گوناگون تحصیل کرد و برای من عجیب است که نه احمق است، نه بدذات. و او مثال روشنی از آن دسته از آدم‌هایی است که به نیکی تمایل بیشتری دارند تا بدی.»

خانم لی خنده‌اش گرفت، چون خود نیز چندان به این گفته‌اش مطمئن نبود. او ادامه داد:

«خوب، یک روز تلگرافی به این مضمون به دستم رسید: پدر مرد، خواهش می‌کنم اگر ممکن است بیایید. برتا - لی.»

تلگراف از ناپل مخابره شده بود و من در فلورانس بودم. البته فوراً حرکت کردم و فقط کیف و نوار ابریشمی مشکی همراه بردم. در ایستگاه برتا را بعد از ده سال دیدم. با زنی جوان، بلند قد و جذاب که لباس آخرین مدل پوشیده بود روبرو شدم. صورتش را بوسیدم و در راه پرسیدم که مراسم کفن و دفن چه وقت است. برتا گفت مراسم تمام و کمال برگزار شده و او پس از انجام همه کارها تلگراف را فرستاده است. و گفت تصور کرده

1 - Naples

2 - Florence.

که آن مراسم مرا ناراحت می‌کند و همه مالکین و رعیت‌ها را خبر کرده و دیگر هیچ نیازی به حضور من نبوده. فقط برای دکتر و کشیش انگلیسی، تنها بودنش در اینجا مضحک بوده. تصور کنید من چه اندازه آشفته و مضطرب بودم! فکر می‌کردم با یک دختر نوبالغ و عصبی روبرو می‌شوم، همه چیز آشفته است و من باید چه کارهای ناخوشایندی که انجام ندهم، اما به خلاف تصورم همه چیز خوب و با نظم و ترتیب خاتمه داده شده بود و حتی اگر اجازه می‌دادم این دختر نوبالغ مرا نیز اداره می‌کرد. هنگام ناهار، برتا به لباس سفرم نگاه کرد و گفت:

«فکر می‌کنم شما با عجله از فلورانس آمده‌اید، اگر لباس سیاه مناسبی می‌خواهید بهتر است نزد خیاطم بروید، کارش بد نیست. من امروز بعد از ظهر برای پروچند لباس آنجا می‌روم.»
خانم لی لحظه‌ای از گفتن بازیستاد تا تأثیر گفته‌هایش را بودکتر ببیند. دکتر چیزی نگفت. خانم لی اضافه کرد:

«و از آن وقت تاکنون، نظرم درباره برتا استوارتر شده است. شما اگر بتوانید برتا را از تصمیمی که گرفته باز دارید، واقعاً مرد زیرک و دانایی هستید.»

دکتر پرسید:

«یعنی می‌خواهید بگوئید شما این ازدواج را تأیید می‌کنید؟»

خانم لی شانه بالا انداخت و گفت:

«دکتر عزیزم، من به شما گفتم که هر کدام از ما چه ده‌اکنیم چه نفرین، کوچک‌ترین تغییری در این موضوع پدید نمی‌آید. و او مردی جوان و معمولی به نظر می‌آید. ما باید شکرگزار باشیم که برتا انتخابی بدتر از اینها نکرده است؛ او مرد تحصیل نکرده و بی‌ادب و آداب‌ی نیست.»

«نه، تحصیل نکرده نیست، او ده سال در مدرسه رجیس^۱ واقع در

توکنپری^۲ تحصیل کرده است، بنابراین چیزی سوش می‌شود.»

1 - Regis.

2 - Turcanbury.

«پدرش دقیقاً از چه قماش آدم‌هایی بود؟»

«پدرش بدل خودش بود، کشاورزی اصیل و محترم. او هم مثل پسرش در مدرسه رجیس درس خوانده بود. او بیشتر با آدم‌های محترم حشر و نشر داشت، اما کاملاً یکی از آنها نبود، او همه کشاورزها را می‌شناخت، اما کاملاً کشاورز هم نبود. و آنها نسل درنسل این چنین بودند، نه از اینها بودند، نه از آنها.»

«دکتر رمزی، اینها از همان آدم‌هایی هستند که روزنامه، ستون فقرات کشور می‌خواندشان.»
دکتر گفت:

«پس بگذارید آنها در همان جای شایسته خود بمانند. شما می‌توانید کاری که خوشایندتان است بکنید، اما من قصد دارم جلو این کارهای بی‌سروته را بگیرم. در ضمن آقای لی مرا قیم دخترش کرده است، هرچند بیست و یکساله‌اش تمام شده، اما فکر می‌کنم هنوز وظیفه دارم که نگذارم در چنگ ازدواج اولین بی‌سروپایی که آه در بساط ندارد بیفتد.»
خانم لی که دیگر از بحث با آن مرد نیک کل شده بود، همان پاسخ را برای دکتر تکرار کرد:

«شما می‌توانید کاری که دلخواهتان است بکنید.»

«من با برتا حرفی ندارم، یک راست می‌روم سراغ کرداک و با صراحت نظرم را می‌گویم.» خانم لی شانه بالا انداخت، دکتر نمی‌خواست بفهمد که مهره اصلی در این ماجرا چه کسی است و وظیفه خود نمی‌دانست که در فهم موضوع به دکتر تلاشی بیش از آن کند. دکتر رفت و چند دقیقه بعد برتا نزد خانم لی آمد. خانم لی آخرین تصمیمش این بود که عشقی واقعی را برهم نزنند. خانم لی با لبخندی خشک گفت:

«هنوزم باید در فکر تهیه جهاز عروسی باشی.»

برتا پاسخ داد:

«ما قصد داریم کاملاً خصوصی ازدواج کنیم. هیچ کدام دوست

نداریم سروصدا به راه بیندازیم.»

«فکر می‌کنم بسیار عاقلانه است. اغلب مردم وقتی ازدواج می‌کنند، این خیال باطل را در سر می‌پرورند که کار بدیع و تازه‌ای انجام می‌دهند، و به این فکر نمی‌کنند که از زمان آدم و حوا، برای هر زوجی چنین اتفاقی افتاده و می‌افتد.»

برتا گفت:

«من از ادوارد خواسته‌ام فردا ناهار بیاید اینجا.»

فصل (۵)

روز بعد، خانم لی پس از ناهار به اتاق پذیرایی رفت و بسته کتاب‌های رسیده از میودی را باز کرد. نگاهی به کتاب‌ها انداخت، مدتی را که ناهار می‌خوردند فکر و ذکرش پس کتاب‌ها بود، می‌خواست ببیند چه کتاب‌هایی‌اند. ادوارد و برتا ناهارشان را تازه تمام کرده بودند. ادوارد کرداک عصبی و دمغ در صندلی خود نشسته بود. او مترصد بود که اگر خانم لی نمک و فلفل و از این قبیل چیزها بخواهد به دستش دهد، معلوم بود می‌خواهد خود را وادارد تا مهربان بنماید. در آن هنگام شور و نشاطی که از یک عاشق انتظار می‌رود در او دیده نمی‌شد. آرام و سر به زیر بود. خانم لی نمی‌توانست از خود نپرسد که آیا کرداک برادرزاده‌اش را دوست دارد؟ بی‌هیچ تردیدی برتا آن مرد را دوست داشت و این عشق در او پیدا بود، دمی چشم از او بر نمی‌داشت. گویی او، عالی‌ترین و شگفت‌آورترین موجودی بود که برتا تا آن زمان دیده است. خانم لی از این که برتا شور خود را علناً نشان می‌داد در تعجب بود، چون این با احتیاط و محافظه‌کاری خود او کاملاً مغایر بود و چنین می‌نمود که برای برتا ذره‌ای اهمیت ندارد اگر همه دنیا هم شور و هیجانش را تماشا کنند. او از این که عاشق شده بود نه تنها خوشحال بود بلکه می‌بالید. خانم لی به دکتر، که

فکر می‌کرد می‌تواند آن چنان عشقی را برهم زند و پریشان کند، با صدای بلند خندید. او به خوبی می‌دانست که آتش خشم دکتر را به هیچ وجه نمی‌توان با دلیل و برهان فرونشاند، بنابراین هیچ قصد نداشت که مانع دکتر شود و او را از تصمیمش باز دارد، و هم چنین خانم لی دلش نمی‌خواست شاهد عواقب اقدام‌های دکتر باشد. بعد از ناهار به برتا و ادوارد گفته بود که خسته است و می‌خواهد استراحت کند و تنها به اتاق نشیمن رفت. فکر این که می‌توانست شادمانی آن عاشق و معشوق و در ضمن آسایش خود را فراهم آورد شادش می‌کرد.

او، از آن مجموعه کتاب، کتابی را که بیشتر مناسب می‌دید برداشت و شروع به خواندن کرد. همان دم مستخدم در را باز کرده و ورود خانم گلاور را اعلام کرد. دمی آزرده‌اش را رنگی صورت خانم لی را رنگ زد، اما بی‌درنگ بر خود مسلط شد و نگاه آزرده‌اش به نگاه شیرین و مهربانی بدل شد. همین که خانم میزبان از روی مبلی که به راحتی روی آن دراز کشیده بود خواست برخیزد خانم گلاور گفت:

«اوه، خانم لی عزیزم، خواهش می‌کنم بلند نشوید.»

خانم لی با او دست داده و شروع به حرف زدن کرد، و در همان دم که فکر می‌کرد حرف زدن با آن خانم چه اندازه خسته‌کننده و ملال‌آور است، به میهمانش گفت که از دیدنش خیلی خوشحال است. خانواده گلاور در طی هفته گذشته شبی را برای شام در کورت لی میهمان بوده‌اند و حالا درست بعد از هفت روز، خانم گلاور باز هم به دیداری رسمی از خانم لی آمده بود.

خانم گلاور زنی محترم اما کسل‌کننده بود و این خصوصیتش نبود که خانم لی در کسی نادیده بگیرد. در نظر خانم لی، بدجنس بودن اما زیرک و باهوش بودن، بارها بهتر از خوش طینتی و حماقت بود.

خانم گلاور از بهترین و مهربان‌ترین مخلوقات خداوند در روی زمین بود. او در فداکاری و ایثار نظیر نداشت، اما کسی که می‌توانسته با او همدم و همسر شود، چیزی جز دیوانه نبوده است.

خانم لی دربارهٔ او چنین می‌گفت:

«او موجود مهربان و عزیزی است. کردار و رفتار نیکوی او با مردم و کلیسا حد و اندازه ندارد، اما از آن کودن‌هاست، او فقط به درد بهشت می‌خورد.»

و خانم گلاور در ذهنش این طور مجسم شد:

«خانم گلاور طی سال‌ها هوشیارش را از دست داده و موهای بی‌رنگش از پشتش آویزان شده، با دو بال و چنگی طلایی، که صبح و ظهر و شب با صدای جیغ جیغش سرودهای آسمانی می‌خواند. اما باید گفت تصویرهای کلی و عمومی از جامهٔ بهشتیان، چندان به تن خانم گلاور برازنده نبود. حدوداً بیست و هشت ساله بود، و چنین به نظر می‌آمد که زمان هیچ تأثیری بر او نداشته و او همیشه همان طور که بود هست. در اندام او چیز خاصی نبود و لباسش شق و ررق و خشن، و پریننده تأثیری چون زره نظامی می‌گذاشت. همیشه بلوزی مشکی چسبان از پارچه‌ای بسیار بادوام، دامنی بسیار ساده و بدشکل به تن و پوتین‌هایی واقعاً محکم به پا داشت. کلاهی را که خود ترتیبش را داده بود برای به سرگذاشتن در هر فصلی مناسب بود. هرگز روسری سرش نمی‌کرد، پوست صورتش خشک و سخت، تنگ و اثرش بر استخوان‌های صورتش کشیده شده بود، طوری که صورتش را بیش از اندازه لاغر و باریک نشان می‌داد، و بر استخوان گونه‌های برجسته‌اش سرخی دیده می‌شد، اما آن سرخی غیر یکنواخت، که از مویرگ‌های قرمزی بود که با خشکی پوست پدید آمده، حالتی چون توری به گونه‌ها داده بود. حالت دهان و بینی‌اش حکایت از عزمی راسخ داشت، چشم‌های آبی روشنش کمی برآمده بود و ده سال ورزش مدام بادهای شرق انگلستان تمام نرمی و لطافت صورت را تباه کرده و حتی چنین می‌نمود که خشم و شدت بادها، موهایش را نیز سفید کرده است. کسی نمی‌توانست بگوید که موهایش از اول قهوه‌ای بوده و رنگ خود را از دست داده، یا طلایی بوده و آن برق طلا پرزده و رفته است. ریشهٔ موهایش کاملاً مجزا از هم از پوست سر روئیده بود، طوری که خانم لی

شمارش موهایش را کار بسیار راحت و آسانی می‌پنداشت. اما با وجود آن ظاهر سخت و خشن که از شخصیتی بسیار راسخ و محکم بود، کم‌رو و خجول بود و کوچک‌ترین چیزی سبب خجالت و سرخیش می‌شد و در حضور آدمی غریبه حتی قدرت فکر کردنش را درباره یک کلمه هم از دست می‌داد. اما قلبش رئوف‌ترین، مهربان‌ترین و حساس‌ترین بود، او با عشق و مهر دیگران سرشار می‌شد، و بیش از اندازه احساساتی بود.

خانم لی پرسید:

«حال برادرتان چطور است؟»

آقای گلاور کثیش کلیسای لینهم بود که یک مایلی از جاده ترکبری با کرت لی فاصله داشت و از هنگام انتصابش، خانم گلاور همه کارهای خانه‌اش را روبه راه می‌کرد.

«آه، حالش خیلی خوب است، البته درباره مخالفین نگران است، می‌دانید آنها سرگرم ساختن کلیسای تازه‌ای در لینهم‌اند. و این واقعاً ناراحت‌کننده است.»

«ناهار که می‌خوردیم آقای کرداک اشاره کردند.»

«آه، او نهار نزد شما بود. فکر نمی‌کردم آشنایی شما تا این اندازه

باشد.»

خانم لی گفت:

«او خداحافظی نکرده است، بنابراین فکر می‌کنم هنوز اینجا باشد.»

خانم گلاور طوری نگاهش کرد گویی که منتظر اخبار بیشتری است.

اما بی‌تردید از خانم لی نمی‌شد انتظار داشت که پیش از این که موضوع را پیچیده‌تر کند توضیح بیشتری بدهد.

خانم گلاور که حرفش درست در جهت سردرآوردن بیشتر درباره

رابطه و آشنایی آنها بود پرسید:

«برتا در چه حال است؟»

«بی‌تردید او از خوشی آسمان‌ها را سیر می‌کند.»

خانم گلور که از حرف های خانم لی سردر نیارده بود فقط به گفتن آه، اکتفا کرد. او تا حدی از خانم لی حساب می برد. اگرچه برادرش چارلز گفته بود متأسف است که خواهرش اهل دنیا است، اما خانم گلور نمی توانست به زنی که در لندن و شهرهای بزرگ زندگی کرده و شخصیت های مهمی را دیده احترام نگذارد. او گفت:

«البته برنا دختر جوانی است، و طبیعتاً بشاش و سرزنده.»

«خوب، من منظم‌نم که او خوشحال خواهد بود.»

«خانم لی، شما باید برای آینده اش خیلی نگران باشید.»

خانم گلور نگاه مرموز میزبان را دریافت و از حماقت خود سرخ شد. خانم لی گفت:

«ابتدا نگران نیستم. برتا اختیاردار خودش است و مثل بیشتر دخترهای جوان، عقل سلیم و تن سالم دارد. اما البته باید گفت که ممکن است این عمل خطرناک باشد.»

خواهر کشیش وامانده و پریشان گفت:

«خانم لی، خیلی متأسفم. اما واقعاً نمی فهمم. چه چیزی خطرناک

است؟»

«عروسی، عزیزم.»

«برتا، می خواهد، ازدواج کند؟ آه، خانم لی عزیز، به شما تبریک

می گویم. چقدر باید خوشحال و سرافراز باشید.»

«خانم گلور عزیزم، خواهش می کنم آرام باشید. و اگر می خواهید به

کسی تبریک بگوئید، به برتا بگوئید نه به من.»

«اما خانم لی، من خیلی خوشحالم. از این که برتای عزیز ازدواج

می کند! چارلز چقدر خوشحال می شود.»

خانم لی به آن جمله های ناشی از احساسات خاتمه داد و گفت:

«تمام اینها به آقای ادوارد کرداک برمی گردد.»

دهان خانم گلور باز ماند و صورتش رنگ عوض کرد، سپس بر خود

مسلط شد و گفت:

«حتماً جدی نمی‌گوئید!»

خانم جافتاده با لبخندی محو گفت:

«خانم گلاور عزیز، تعجب کرده‌اید؟»

«بله، خیلی تعجب کردم. فکر نمی‌کردم آنها یکدیگر را بشناسند، گذشته از اینها...»

خانم گلاور با پریشانی خاموش شد.

خانم لی با لحنی تند پرسید: «گذشته از اینها چی؟»

«خوب خانم لی، البته آقای کرداک جوان بسیار خوبی است و من

دوستش دارم، اما فکر نمی‌کنم همسر مناسبی برای برتا باشد.»

خانم لی پاسخ داد:

«بستگی به این دارد که منظور شما از همسر مناسب چه باشد.»

«من همیشه امید داشتم که برتا با آقای براندرتن جوان که از اهالی

تاورز^۱ است ازدواج کند.»

خانم لی که همسایگی با اقوام مادری را دوست نداشت گفت:

«هجب! نمی‌دانم آقای براندرتن جز مایملک چهار یا پنج نسل از

اجداد خرفت خود و دو یا سه هزار هکتار زمینی که نه می‌شود اجاره داد و

نه فروخت، چه چیزی به پسرش می‌دهد.»

خانم گلاور که فکر می‌کرد حرف زدنش از اندازه به در رفته گفت:

«البته آقای کرداک، جوان درخور احترامی است، اگر شما تأییدش

می‌کنید دیگر کسی نمی‌تواند چیزی بگوید.»

«خانم گلاور، آن جوان مورد تأیید من نیست، اما آن قدر احمق نیستم

که با او مخالفت کنم. ازدواج برای زنی که برای گذران زندگیش محتاج

نیست، حماقتی نو میدانه است.»

خانم گلاور پاسخ داد:

«خانم لی، ازدواج قانونی کلیایی است.»

1 - Branderton.

2 - Towers.

«جداً! همیشه فکر می‌کردم این قانون برای روتق بازار قاضی‌های دادگاه طلاق وضع شده است.»

در برابر این حرف، خانم گلاور پاسخی نداد و سرانجام پرسید:

«فکر می‌کنید آنها باهم خوشبخت شوند؟»

خانم لی گفت:

«این را بعید می‌دانم.»

«خانم لی، ببخشید که این را تذکر می‌دهم، اما فکر نمی‌کنید این

وظیفه شما باشد که کاری بکنید؟»

«خانم گلاور عزیزم، فکر نمی‌کنم وضع آنها از بیشتر زوج‌هایی که

ازدواج می‌کنند بدتر شود، و بزرگ‌ترین وظیفه هر آدم این است که دیگران را به حال خود رها کند.»

خانم گلاور به آرامی گفت:

«در اینجا با شما موافق نیستم. اگر وظیفه آدم در قبال اطرافیان و

همنوعان خود در همین حد بود، دیگر انجام وظایف انسانی قدر و منزلتی

نداشت.»

«آه، عزیز من، دید شما پیرامون زندگی خوب، همیشه با ناملایمات

جنگیدن است. اما من گل‌های سرخ را با دستکش می‌چینیم تا خارهایش

دستم را نخراشد.»

«خانم لی این روش پیروز شدن در مبارزه نیست. ما همه باید مبارزه

کنیم.»

خانم لی ابروها را بالا کشید. به نظرش گستاخانه می‌آمد که زنی

بیست سال جوان‌تر، او را در جهت زندگی بهتر پند دهد. اما تصور آن

موجود بیچاره و زمخت و بدلباس، که با شیطانی با سم و دم و شاخ

می‌جنگد، همان قدر که تأسف آور، خنده‌دار نیز بود. و به سختی انگیزه

بحث کردن و کمی به وحشت انداختن آن دوست خوب را، در خود

سرکوب کرد. در همان دم دکتر رمزی وارد شد و با هر دو خانم دست دارد.

دکتر گفت:

«فکر کردم باید بیایم و بینم برتا در چه حال است.»

خانم لی گفت:

«بیچاره آقای کرداک مدعی دیگری پیدا کرده است. خانم گلاور فکر

می‌کند خیلی جدی باید در این باره اقدام کنم.»

خانم گلاور گفت:

«دقیقاً نظرم همین است.»

خانم لی گفت:

«از وقتی دختر جوانی بودم سعی کرده‌ام هیچ موضوعی را خیلی جدی نگیرم، و حالا هم متأسفم، چون هیچ کاری از دستم ساخته نیست.»
تضاد میان این تأکید و رفتار خشک و محتاطانه خانم لی واقعاً خنده‌دار بود، اما خانم گلاور در آن چیزی درک ناشدنی می‌دید.

خانم لی اضافه کرد:

«گذشته از اینها! از هر ده ازدواج، نه‌تای آنها نامطلوب است. شما

می‌گوئید براندرتن جوان مناسب‌تر بود، اما داشتن اسم و رسم آبا و اجدادی نمی‌تواند خوشبختی و سعادت را تضمین کند و علاوه براین، من هیچ تفاوت قابل ملاحظه‌ای میان او و ادوارد کرداک نمی‌بینم. آقای براندرتن در این و آکسفرود تحصیل کرده است، اما می‌تواند واقعیت را با موفقیت کامل پنهان کند. عملاً او هم به همان اندازه که آقای کرداک کشاورز محترمی است، احترام دارد، اما کارهای یک فامیل در جهت بالا بردن آنها است و کارهای برخی در جهت حقیرکردن آنها. براندرتن‌ها نمایشگر گذشته‌اند و کرداک‌ها آینده. و اگرچه تا آنجا که به ازدواج ربط پیدا کند، من از ترقی و بهسازی بیزارم، اما خود، مردی را ترجیح می‌دهم که بناکننده خانواده باشد تا منقرض کننده آن. اما، خدایا، شما مرا هم به دادن پند و اندرز واداشته‌اید!»

ضدیتی که خانم لی نشان می‌داد، تقریباً ادوارد کرداک را به صورت

یک قهرمان درآورد.

دکتر گفت:

«خوب، نظر من این است که هرکس در سطح خود! امروزه هر کسی می‌خواهد به یک پله بالاتر از خود برسد. کارگر از کاسب تقلید می‌کند و کاسب از اهل فن.»

خانم لی گفت:

«دکتر عزیز، اهل فن از همه بدتر است، چون او از یک مرد شریف و اصیل تقلید می‌کند که به ندرت می‌تواند حتی مثال کوچکی از او باشد. و جالب اینجا است که هر طبقه خود را هم‌ردیف طبقه بالاتر از خود می‌داند، اما نسبت به طبقه پائین‌تر از هر توهین و اهانتی رویگردان نیست. در واقع تنها طبقه‌ای از اجتماع که جای خود را دانسته و پا فراتر از آن نگذاشته‌اند، خدمت‌کارها هستند. من همیشه فکر می‌کنم خدمت‌کارهای که در خانه نجبا زندگی می‌کنند، بسی کمتر از ارباب‌هاشان نفرت‌انگیزند.»

این موضوعی نبود که خانم گلاور و دکتر رمزی بتوانند درباره‌اش بحث کنند، و چند لحظه سکوت برقرار شد. دکتر ناگهان پرسید:

«آیا می‌توانید حتی یک مورد مثبت در تأیید این ازدواج بگوئید؟»

خانم لی طوری نگاه کرد که گویی دارد فکر می‌کند. سپس با لبخندی خشک گفت:

«دکتر عزیزم، آقای کرداک مرد واقع‌بینی است و در رؤیا و خیال سیر نمی‌کند.»

خواهر کیش با حالتی التماس آمیز گفت:

«خانم لی!»

خانم لی با تهاجم گفت:

«سن شما در آن حد هست که بتوانید برداشتی صحیح از این موضوع بکنید. برتا فقط مؤنثی است که جذب مذکری شده است، و تنها دلیل و اساس ازدواج همین است، بقیه از نظر من فقط مربوط به خواسته‌ها و فرایز جنسی می‌شود، بنابراین چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد اگر مرد از طبقه زن نباشد؟ غریزه، به این چیزها کاری ندارد. اگر روزی من عاشق می‌شدم حتی اگر پسر پیش‌خدمت هم بود برایم اهمیت نداشت و در

صورتی که پیشنهاد ازدواج به من می‌کرد با او ازدواج می‌کردم.»
دکتر گفت:

«خوب، به شرافتم قسم!...»

خانم لی که به هیجان آمده بود حرف دکتر را برید:

«دلیل اساسی یک زن تکثیر و حفظ نسل خود است و اگر او زن عاقلی باشد، مرد قوی و سلاستی را به عنوان پدر فرزندان انتخاب می‌کند. به نظر من آن زن‌هایی که فقط به دلیل فکر و اندیشه مردی با او ازدواج می‌کنند، شایسته نیستند. فایده شوهری که بتواند مسائل غامض و پیچیده ریاضی را مطرح و حل کند چیست؟ یک زن، مردی را با بازوان قوی می‌خواهد که خورد و خوراکش همچون گاو نری باشد.»
خانم گلاور به میان حرفش دوید:

«خانم لی، من آن قدر باهوش و فهمیده نیستم که با شما بحث کنم، اما می‌دانم که در اشتباه هستید. فکر نمی‌کنم گوش دادن به شما ضرورتی داشته باشد، مطمئنم چارلز اصلاً خوشش نمی‌آید.»
«عزیزم، شما را مثل بیشتر دخترهای انگلیسی، احمق بار آورده‌اند.»
خانم گلاور که از ناراحتی سرخ شده بود گفت:

«مرا طوری تربیت کرده‌اند که به ازدواج که کاری پاک و مقدس، و قانون خدایی است، احترام بگذارم. ما نه برای لذت، بلکه برای ریاضت بردن جسمانی و خواسته‌های شهوانی خود آفریده شده‌ایم. من امیدوارم که هرگز به مسایلی که شما مطرح کردید وسوسه نشوم. اگر ازدواج کنم، می‌دانم که دورترین چیزها از من، افکار نفسانی خواهد بود. من به ازدواج، همچون پیوندی روحانی و معنوی می‌نگرم، و عشق ورزیدن و احترام گذاردن و اطاعت از شوهرم را وظیفه خود می‌دانم، باید او را کمک و تقویت کرد و طوری با او زندگی کرد که در پایان زندگی، آماده مرگ بود.»
خانم لی گفت:

«اینها همه مزخرف و بی‌معناست.»

دکتر رمزی گفت:

فکر می‌کنم شما می‌باید زودتر از هر کسی به ازدواج برتا اعتراض می‌کردید.»

خانم گلاور گفت:

«آنها باهم خوشبخت نمی‌شوند.»

«چرا که نه؟ من قبلاً خانمی را به نام جاستیتاشاوا در ایتالیا

می‌شناختم که با پیش‌خدمت خود ازدواج کرد. و مرد به اجبار همسرش، نام او را بر خود گذاشت. آنها تا خرخره مشروب می‌خورند، و چهل سال خوشبخت زندگی کردند و یک‌بار که مرد تا حد مرگ باده‌گساری کرد، خانم جاستیتای بیچاره در غم و غصه فراوان فرورفت که سبدا شوهر خود را در دور دیگر باده‌گساری از دست بدهد. و این واقعاً غم‌انگیز بود.»

خانم گلاور که هر چیزی را بسیار جدی می‌گرفت گفت:

«فکر نمی‌کردم شما با شادی به استقبال چنین تقدیری برای تنها

برادرزاده خود بروید.»

خانم لی گفت:

«نه، این موارد فقط یکی نیست. خواهرم که با آقای جیمز

کرت ازدواج کرده، سه فرزند دارد.»

دکتر به میان حرف پرید:

«خوب، فکر می‌کنم نیازی نباشد شما خود را درباره این موضوع به

درد سر بیندازید، چون من این اختیار را دارم که عروسی برتا با کرداک

جوان را منتفی اعلام کنم.»

خانم لی با فریاد گفت:

«چه گفتید؟ باور نمی‌کنم.»

همان دم خانم گلاور گفت:

«جدی می‌گوئید، آه چقدر خیالم راحت شد.»

صورت دکتر رمزی از شادی می‌درخشید، دست‌هایش را به هم

مالید و گفت:

1 - Justitaa Shawe.

2 - James Courte.

«می دانستم باید جلو آن را بگیرم. خوب، خانم لی، حالا چه فکر می کنید؟»

دکتر رمزی بی پرده پوشی از ناراحتی خانم لی به وجد آمده بود. اوقات خانم لی تلخ شد و پرسید:

«تا وقتی که خودتان توضیح ندهید چطور می توانم به چیزی فکر کنم؟»

«او شب گذشته به دیدن من آمد. به خاطر دارید که خود او مشتاق دیدار و گفتگو بود. و من هم این موقعت را پیش آوردم. با او حرف زدم و گفتم که این ازدواج غیرممکن است، و مردم لینهم و بلک استبل او را شکارچی یک زن ثروتمند خواهند خواند، من از او خواستم که به خاطر خود برتا از این ازدواج چشم پبوشد. او مرد صادق و درستی است و من همیشه این را درباره اش گفته ام. من او را آگاه کردم که به کار خطایی دست می زند و بالاخره قول داد که این عروسی را برهم زند.»

خانم لی گفت:

«او به چنین قولی عمل نمی کند.»

دکتر با فریاد گفت:

«عمل نمی کند؟ من همه عمر او را می شناختم، او ترجیح می دهد بمیرد تا قولش را زیر پا بگذارد.»

خانم گلاور گفت:

«مرد بیچاره! حتماً برایش خیلی دردناک بوده است.»

«او مثل یک مرد آن را تاب خواهد آورد.»

خانم لی لب هایش را به هم فشرد و گفت:

«و او قرار است چه موقع این پیشنهاد مسخره شما را به اجرا دریاورد؟»

او به من گفت که امروز نهار به اینجا خواهد آمد، و فرصتی پیش می آورد تا از برتا بخواهد از این عروسی چشم پبوشد.»

خانم لی با صدای کاملاً رسا، اما به ظاهر نجواکنان با خود گفت:

«مردک احمق!»

خانم گلاور گفت:

«فکر می‌کنم این از شرافت و اصالت اوست، اگر او را ببینم حتماً خواهام گفت.»

خانم لی بی مقدمه گفت:

«منظورم نه آقای کرداک بلکه دکتر رمزی بود.»

خانم گلاور نگاهی به دکتر انداخت تا ببیند آن مرد محترم، آن بی ادبی را چگونه تلقی کرده است، اما در همان لحظه در باز شد و برتا به درون آمد. خانم لی در یک نگاه وضع و حال برتا را برآورد کرد. برتا به هیچ وجه ناراحت و اندوهگین به نظر نمی‌آمد و هیچ نشانی از اشک ریختن در صورتش نبود. اما گونه‌هایش از حد معمول سرخ‌تر و لب‌هایش فشرده بود، و خانم لی این نتیجه را گرفت که برادزاده‌اش در دام عشق زیبایی گرفتار شده است. برتا برخشم خود غلبه کرد و به میهمان‌ها که سلام می‌داد صورتش پراز خنده بود.

«خانم گلاور چقدر لطف کردید به اینجا آمدید. دکتر رمزی، حال شما چطور است؟ راستی، فکر می‌کنم باید از شما بخواهم که در زندگی خصوصی آینده من هیچ دخالتی نکنید.»

خانم گلاور فوراً به میان حرف آمد:

«اما عزیزم، همه اینها به خیر و صلاح تو است.»

برتا به سوی خانم گلاور چرخید، صورتش سرخ و سرخ‌تر شده بود: «آه، می‌بینم که همگی در این مورد بحث می‌کرده‌اید. آفرین به همه شما! ادوارد از من خواسته که دست از سرش بردارم.»

دکتر رمزی سری به رضایت تکان داد.

«اما من نپذیرفتم.»

دکتر رمزی از جا پرید و خانم گلاور دست‌های برتا را گرفت و گفت:

«آه، عزیزم! عزیزم!»

این یکی از فرصت‌های نادری بود که برتا عمه‌اش را می‌دید که از

خنده غش و ریسه می‌رود. آن لحظه صورت برتا از شادی می‌درخشید:
«ادوارد وانمود می‌کرد که می‌خواهد نامزدی ما را به هم بزند، اما من
مطلقاً آن را نپذیرفتم.»

دکتر گفت:

«یعنی می‌خواهی بگوئی هرچند که او می‌خواهد کنار بکشد، تو
نمی‌گذاری؟»

برتا تحقیرآمیز گفت:

«فکر می‌کردید اجازه می‌دهم خانه بختم به دست شما ویران شود؟
من فهمیدم که دخالت‌های بی‌جایی کرده‌اید، دکتر رمزی. پسر بیچاره، فکر
می‌کرد که وجداناً نباید از بی‌تجربگی و خامی من سوءاستفاده کند. من
برای هزارمین بار به او گفتم که دوستش دارم و بی‌او نمی‌توانم زندگی کنم.
آه، دکتر رمزی، فکر می‌کنم شما باید از خودتان شرمند باشید. با قرار
گرفتن میان من و ادوارد منظوری دارید؟»

برتا آخرین کلمات را با خشم و غضب گفت. به سختی نفس
می‌کشید، دکتر رمزی پشت کرده بود و خانم گلاور که این طور حرف زدن
را شایسته یک خانم نمی‌دانست، سرش را پائین انداخته بود. و چشم‌های
تیز خانم لی روی او و دکتر می‌چرخید.

دست آخر خانم گلاور گفت:

«فکر می‌کنید واقعاً شما را دوست دارد! به نظرم اگر از ته دل به شما
علاقه‌ای داشت حاضر نمی‌شد با این حرف‌ها کنار برود.»

خانم لی خندید. بی‌تردید از موجود پاک و فرشته‌مانندی مثل خانم
گلاور ابراز عقیده‌ای ماکیاولی^۱ بسیار عجیب بود.

۱ - ماکیاول نیکولو، Niccolo Machiavel؛ تاریخدان و سیاستمدار ایتالیایی (۱۴۶۹ -
۱۵۲۷). او در راه وطن خود فداکاری‌ها کرد و آثاری از خود باقی گذاشت که عبارتند از
تیت‌لیو (Tite - Live) شاهزاده (prince) هنر جنگ. ماکیاول در امور سیاسی معتقد بود
که باید تنها رسیدن به هدف را در نظر گرفت و رعایت اصول اخلاقی در این مورد ضرورتی
ندارد. روش وی به نام ماکیاولیسم معروف شد. - م.
Umbria؛ منطقه‌ای در مرکز ایتالیا.

برتا با غرور پاسخ داد:

«او پذیرفت مرا ترک کند، چون مرا دوست دارد. من برای این کار او، هزاران بار بیشتر تحسینش می‌کنم.»

دکتر که پاک کلافه شده بود فریاد زد:

«دیگر حوصله‌ام را سر بردی. او برای پول تو می‌خواهد با تو ازدواج کند.»

برتا خنده‌ای کرد. کنار آتش ایستاده بود و به سوی آینه چرخید و به دست‌هایش که بر لبه پیش‌بخاری نهاده بود، خیره شد. دست‌هایش کوچک و خوش‌قواره، انگشت‌هایش باریک و ناخن‌هایش صورتی ملایم و چنین می‌نمود که لطیف‌ترین دست‌های دنیاست. دست‌هایی که برای نوازش بود و برتا آگاه از زیبایی دست‌هایش، انگشتی به دست نداشت. از زیبایی دست‌هایش خرسند بود، نگاه از دست‌هایش برگرفت و خود را در آینه دید، دمی در چشم‌های تیره‌اش خیره ماند، شعله‌های عشق در آن بی‌قرار بود. به گوش‌هایش نگاه کرد، کوچک و صورتی مثل صدف بود. گوش‌ها چنین احساسی را پدید می‌آوردند که هیچ ماده‌ای چون ماده‌ای که تن آدم را شکل می‌دهد نمی‌تواند سپاس دست‌های هنر سندانه آفریننده‌اش را به جا آورد. موهایش تیره و مجعد و چنان پر پشت بود که نمی‌دانست چطور مهارش کند و آدم دلش می‌خواست دستش را از میان موهای او بگذراند و حتی تصور این کار چه لذتی داشت. انگشت‌هایش را میان موها فرو برد تا گیره‌مورا سر جایش بنشاند. آنها هر چه می‌خواستند ورور کنند، او فکر می‌کرد که چه موهای زیبایی دارد. برتا از رنگ تیره صورتش متعجب بود. رنگ زیتونی پوستش جنوبی‌ها و آفتاب سوختگی تند آنها را تداعی می‌کرد. صورتش مثل زن‌های اسب‌اصاف و نرم بود. روزی نقاشی به او گفته بود که صورتش همه رنگ‌های دم غروب خورشید را دارد، غروب خورشید و مرزهای رنگی آن با آسمان، آنجا که صداها رنگ ملایم درهم می‌آمیزند، کرم و عاج‌گونی، زرد روشن همچون قلب

گل‌های زرد و سبز بسیار روشن، همه و همه با پرتو درخشان در آن می‌درخشیدند. برتا به لب‌های یکپارچه قرمزش نگاه کرد، برانگیزاننده و جذاب بود، طوری که دل را در تصور بوسه گرفتن بر گرو می‌برد. برتا در آینه به خود لبخند زد و حتی دندان‌های درخشانش را هم دید. صورتش از چنین براندازی سرخ شده بود و این سرخی، به آن صورت رنگ پریده و صجیب، حالت خوشایندتری می‌افزود. به آرامی برگشت و هر سه آنها را دید که تماشایش می‌کردند.

«شما فکر می‌کنید غیرممکن است مردی مرا برای خودم دوست داشته باشد؟ دکتر عزیز، شما موضوع را خیلی بزرگ نکرده‌اید؟»
خانم لی رفتار برتا که آن دوزن را - هر دو ازدواج نکرده - به باد انتقاد گرفته بود گستاخی صرف می‌دانست، اما سکوت کرد. چشم‌های خانم لی به گردن زیبا، سپس بر آن بازوهای خوش تراش و اندام متناسب لغزید و با لبخند گفت:

«عزیزم انگار تصمیم قاطعانه خود را گرفته‌ای.»

دکتر با دلخوری گفت:

«خانم لی، نمی‌توانید جلو این دیوانگی را بگیرید؟»

«دکتر رمزی عزیز، من زندگی خودم را بچرخانم شاهکار است، از

من نخواهید پایم را توی کفش دیگران بکنم.»

بخش (۶)

برتا یکسره در آغوش سرخوشی‌های عشق رها شد. طبیعتش چنان نبود که سراغ کاری با تردید و دودلی برود و اکنون دیگر تلاشی در پنهان کردن احساسش نمی‌کرد. عشق، دریای بزرگی بود که بی‌باک در آن خوطه می‌خورد و اهمیتی نداشت که در آن شنا کند یا فرو رود. او به کرداک گفت:

«چه احمقی هستم. نمی‌توانم بپذیرم که جز من کسی پیشتر عاشق شده باشد. احساس می‌کنم دنیا تازه تولد یافته.»

برتا از دور ماندن از ادوارد بیزار بود. صبح‌ها کاری نداشت جز انتظار که وقت ناهار بوشود و مجبورش را ببیند و پس از ناهار همراهش به مزرعه برگردد، بعد از ظهر تمام شدنی نبود و برای دیدن دوباره محبوب ساعت شماری می‌کرد. اما آنچه این انتظار کشیدن‌ها را شیرین می‌کرد هنگامی بود که ادوارد پس از پایان کار روزانه نزدش می‌آمد و کنار آتش می‌نشستند و حرف می‌زدند! به جز شعله بی‌تاب آتش، برتا روشنائی دیگری را در اتاق روشن نمی‌گذاشت: اما فضای کوچکی که آنها در آن نشسته بودند تاریک بود، و سرخی آتش روی صورت ادوارد سایه روشن‌های تابناک و رمزآلودی انداخته بود. برتا دوست داشت نگاه او کند، به صورت تمیز و

کاملاً اصلاح شده‌اش، به جمعد موهایش و چشم‌های خاکستریش. آنگاه عشق بی‌کراں و مرز، ظاهر می‌شد.

برتا به نجوا گفت:

«عزیزم، امروز چه کارهایی انجام داده‌ای؟»

«آه، این وقت از سال چندان کاری در مزرعه نمی‌شود انجام داد. فعلاً

فقط شخم می‌زنیم و می‌کاریم.»

دانستن مطالبی پیرامون کشاورزی مفتون و مجذوبش می‌کرد و می‌توانست ساعت‌ها در چنین مواردی گوش باشد. هر کلمه‌ای که ادوارد می‌گفت برایش تازه و جذاب بود. برتا هرگز نگاه از او بر نمی‌گرفت، و دوست داشت پای صحبتش بنشیند. اما به ندرت به آنچه که او می‌گفت گوش می‌داد، فقط محو تماشای حرکت و بازی لب‌های ادوارد وقت حرف زدن می‌شد. گاهی اوقات، وقتی ادوارد از زهکشی بوته‌های مزرعه حرف می‌زد نمی‌توانست لبخندهای برتا را که شادی بسیار سرچشمه می‌گرفت بفهمد و تعجب می‌کرد. برتا به هرچه که به ادوارد مربوط می‌شد، دل‌بستگی خاصی نشان می‌داد، اگر گوساله‌ای بیمار می‌شد از یادش نمی‌رفت که دایم از سلامتی گوساله بپرسد. و آن مرد قوی و در آغوشش بودن احساس رضایت و خشنودی خاصی در برتا پدید می‌آورد. او تصمیم گرفته بود سوارکاری، تنیس و گلف یاد بگیرد تا بتواند با ادوارد در تمام سرگرمی‌ها و تفریح‌های مورد علاقه‌اش همراه باشد. کارهای خودش غیر ضروری و حتی حقیر به نظرش می‌آمد. برتا با نگاه به ادوارد به این نکته پی می‌برد که واقعاً بشر، اشرف مخلوقات است. او می‌دید که ادوارد با گام‌های بلند در مزرعه راه می‌رود و به کارگرها، اینجا و آنجا دستور می‌دهد و با شجاعت و بی‌باکی و اختیار تام رهبریشان می‌کند. تعجب‌آور بود که برتا چه خصایص خالی در مورد ادوارد برمی‌شمرد.

ادوارد از مردهایی که استخدام می‌کرد می‌گفت، و از دید برتا برای آنها هیچ سعادت بزرگ‌تر از این نبود که چنین اربابی داشته باشند.

برتا گفت:

«دوست دارم شیردوشی در مزرعه تو باشم.»
 «من دختر شیردوش در مزرعه نگه نمی‌دارم. مردها برایم شیر
 می‌دوشند، آنها بیشتر به درد می‌خورند.»

«آه، عزیزم، تو چه واقع‌بینی.»
 برتا دست‌های ادوارد را در دست گرفت و نگاه کرد و با خنده گفت:
 «گاهی از تو می‌ترسم. تو خیلی نیرومندی. در کنار تو احساس ضعف
 و درماندگی می‌کنم.»

ادوارد با لبخند پرسید:
 «می‌ترسی تو را بزخم؟»
 برتا نگاهش کرد و دیگر بار نگاهش را روی دست‌هایش که هنوز در
 دستش نگه داشته بود برگرداند:

«فکر نمی‌کنم اگر بزنی برایم اهمیتی داشته باشد. احساس می‌کنم
 فقط باید بیشتر دوست داشته باشم.»
 ادوارد به خنده افتاد.
 برتا گفت:

«شوخی نمی‌کنم. حالا آن زن‌هایی که مردهای خشن را دوست دارند درک
 می‌کنم. بعضی از زن‌ها همه خصوصیات شوهرشان را تحمل می‌کنند و به
 نظر می‌آید که به دلیل همان خشونت و حالات شهوانی عاشق
 شوهرشانند. فکر می‌کنم من هم مثل آنها هستم. اما من تاکنون که ندیده‌ام
 تو چه طور عصبانی می‌شوی. وقتی عصبانی هستی چه ریختی
 می‌شوی؟»

ادوارد پاسخ داد:
 «من هرگز عصبانی نمی‌شوم.»
 «خانم گلاور به من گفت که خوش اخلاق‌ترین آدم دنیایی. من از این
 همه کمال در تو می‌ترسم.»

«برتا از من بت نساز. خودت می‌دانی که مرد کاملی نیستم.»
 برتا پاسخ داد:

«من راضیم. من کمال نمی‌خواهم. اگرچه هنوز چیزی ندیده‌ام، اما البته تو بی‌نقص نیستی. و اگر عیبی هم بینم، می‌دانم که بیشتر دوست خواهی داشت. وقتی زنی مردی زشت را دوست دارد، می‌گویند زشتی‌اش او را جذاب‌تر می‌کند، و من عیب‌هایت را دوست دارم چون به هر چیزی که مربوط به تو می‌شود عشق می‌ورزم.»

دقایقی بی‌آن که چیزی بگویند نشستند و آن سکوت بیش از خوف زدن آنها را شیفته و از خود بیخود کرد. برتا آرزو داشت بتواند برای همیشه در همان حال در آغوش ادوارد آرامش داشته باشد، اما از یاد برده بود که به زودی ادوارد شام درست و حسابی و درخور توجهی می‌خواهد.
برتا گفت:

«بگذار دست‌هایت را نگاه کنم.»

برتا عاشق دست‌هایش هم بود. دست‌های بزرگ و از کار خشن و سخت شده. و به نظر برتا آن دست‌ها بسی زیباتر از دست‌های نرم و لطیف مردهای شهری و خراستنی‌تر بود. دست‌هایش را نیرومند و مردانه حس می‌کرد و به یاد دستی در موزه‌ای در ایتالیا می‌افتاد که پیکر تراشی آن را از سنگ سخت تراشیده و به دلیلی نیمه تمام رها شده بود و کار نکردن بر جزئیات آن، هم چنان قدرت را در بیننده تداعی می‌کرد. دست‌های پر قدرت و توانایش می‌توانست دست‌های قهرمان یا نیم‌خدایی باشد. انگشت‌های نیرومند و بلند او را کشید. کرداک با تعجب نگاهش می‌کرد، کارهای او برایش جالب بود، و برتا در نظرش واقعاً دخترکی می‌آمد. نگاه برتا در نگاهش تلاقی کرد و با لبخندی خم شد تا کف دست ادوارد را ببوسد. دلش می‌خواست خود را به پای آن مرد نیرومند بیندازد و خوار بشود. می‌خواست در برابر او خادمی باشد و هیچ چیز بیشتر از انجام خدماتش نمی‌توانست برتا را خرسند کند. او کلافه بود و نمی‌دانست چگونه می‌شود میزان عشق و علاقه‌اش را نمایان کند.

برتا خوشش می‌آمد قدم‌زنان با محبوبش به بلک‌استیل برود و نگاه آدم‌هایی را که ازدواج آنها برایشان غریب و مایهٔ حرف بود به خود خیره

کند. چه اهمیت داشت آنها از انتخاب ادوارد کرداک به شوهری او تعجب کرده باشند. او به ادوارد افتخار می‌کرد و به خود می‌بالید که همسر او باشد.

روزی که هوا ناگه گرم شده بود، برتا برپله نزدیک در نشسته و ادوارد کنارش ایستاده بود. آنها حرفی نمی‌زدند، اما نگاهشان از شادی و سرور شرشار بود.

کرداک ناگاه گفت:

«نگاه کن، آرتور براندرتن آنجاست.»

اول به برتا، سپس پریشان به این و آن سو نگاه کرد، گویی که از رویارویی با آن آدم پرهیز می‌کرد.

برتا پرسید:

«مثل این که آرتور به سفر خارج رفته بود، درست است؟ می‌خواهم او را ببینم.»

برتا می‌خواست همه دنیا او و ادوارد را باهم ببیند.

هم چنان که آن جوان نزدیک می‌شد برتا گفت:

«عصر به خیر آرتور.»

«اوه، برتا شمائید؟ سلام کرداک.»

براندرتن نگاهی به ادوارد انداخت و از دیدن او کنار دوشیزه لی تعجب کرد.

«پیاده به لینهم می‌رفتیم، اما من خسته شدم.»

«اوه.»

به نظر براندرتن، قدم زدن برتا با کرداک خنده‌دار بود.

برتا خنده‌اش گفت:

«اوه، ادوارد، او نمی‌داند. او تنها کسی است در این منطقه که خبر را نشنیده است.»

براندرتن پرسید:

«چه خبری؟ من هفته پیش در «یورکشر» نزد شوهرخواهرم بودم.»

«من و ادوارد می خواهیم ازدواج کنیم.»

«خدایا، راست می گویند؟»

او نگاهی به کرداک کرد و بی هیچ ظرافتی تبریک گفت. آنها به روشنی حیرت و شگفتی براندرتن را می دیدند، کرداک از خجالت سرخ شد چون می دانست حقیقت این است که برتا به ازدواج با مردی بی پول و بی اصل و نسب رضایت داده است.

مرد جوان برای این که بهت زدگیش را بپوشاند گفت:

«امیدوارم مرا هم به عروسی تان دعوت کنید.»

«آه، قرار است خیلی بی سر و صدا برگزار شود، فقط خود ما، دکتر

رمزی، عمه ام و ساقدوش داماد، همین.»

براندرتن پرسید:

«پس نمی شود من هم بیایم؟»

برتا بی درنگ نگاه ادوارد کرد و فکر کرد دلیلی ندارد آدمی را که هیچ فایده ای هم ندارد در آنجا تحمل کند. گذشته از اینها او دوشیزه لی بود و به این موضوع پی برده بود که دوستان مرد محبوبش چندان از این ازدواج خوشنود نیستند. بخت و اقبال او، در غلبه بر دشواری هایی بود که رو نبود. برتا گفت:

«متأسفم که این ممکن نیست، مگر ادوارد را متقاعد کنید تا شما را به

عنوان ساقدوش خود انتخاب کند.»

او در ناراحت کردن هردوی مردها موفق شده بود. براندرتن هیچ

تمایلی نداشت ساقدوش ادوارد بشود.

البته کرداک مرد نیک و ورزش کاری بود، اما نه از آن مردها که انتظار

ازدواجش با دوشیزه برتا برود. و ادوارد که کاملاً احساس مرد جوان را

درک می کرد، ساکت بود. اما براندرتن، آداب اجتماعی را می دانست و

سکوت چند لحظه ای را شکست.

براندرتن که حرف دیگری نمی توانست بزند پرسید:

«چه کسی قرار است ساقدوش داماد باشد؟»

«نمی دانم، درباره اش فکر نکرده ام.»

اما براندرتن که از چشم های که از چشم های برتا، خواسته او و دلیلش را خوانده بود فوراً گفت:

«آیا مرا می پذیرید؟ مطمئنم آنقدر باهوش و استعدادم که وظایفم را یاد بگیرم.»

کرداک پاسخ داد:

«با کمال میل، این نهایت لطف شماست.»

براندرتن به برتا نگاه کرد و برتا لبخندی حاکی از تشکر زد، رضایت را در چهره برتا خواند.

براندرتن در ادامه پرسید:

«برای ماه غسل کجا می روید؟»

کرداک پاسخ داد:

«نمی دانم، هنوز فرصتی برای فکر کردن درباره آن دست نداده است.»

«شما همه کارهایتان را سر بسته و سری انجام می دهید.»

با کرداک و برتا دست داد و فشار تشکرآمیز دست برتا را دریافت، و رفت.

برتا پرسید:

«ای پسر نادان، واقعاً برای ماه غسلان هیچ فکری نکرده ای؟»

«نه!»

«خوب، من فکر کرده ام. تصمیمم را گرفته و ترتیب همه چیز را را داده ام. ما به ایتالیا می رویم، می خواهیم فلورانس و پیزا و سی نا را نشانت بدهم. به ونیز نمی رویم چون خیلی احساسات برانگیز است و آدم هایی که خود را محترم می دانند در اواخر قرن نوزدهم دیگر گوندولا دوست ندارند. اوه، دلم می خواهد شب ها با تو در جنوب، زیر آسمان آبی و پرستاره باشم.»

ادوارد بی آن که چندان به شوق آمده باشد گفت

«من تا به حال سفر خارج نرفته‌ام.»

اما آتش شوق برتا، بخش مربوط به ادوارد را هم به آتش می‌کشید:
 «می‌دانم، و همه این خوشی‌ها را برای تو می‌خواهم. برای تو همه چیز تازه خواهد بود و من هم بیش از همه لذت خواهم برد و اگر دوست داشته باشیم می‌توانیم شش ماه در سفر باشیم.»
 ادوارد فریاد زنان گفت:

«غیرممکن است، فکو مزرعه را هم بکن.»

«اوه، نگران مزرعه نباش. این ماه عسل ماست.»

«من که فکر نمی‌کنم بیش از دو هفته بتوانم مزرعه را رها کنم.»

«چه حرف‌هایی می‌زنی! برای دو هفته که نمی‌شود به ایتالیا رفت.

بدون تو هم کارهای مزرعه انجام می‌شود.»

«مخصوصاً ماه‌های ژانویه و فوریه که وقت به دنیا آمدن بره‌هاست، بودنم ضروری است.»

ادوارد نمی‌خواست برتا را برنجانند، اما واقعاً بدون سرپرستی او وقت تولد بره‌ها، نیمی تلف می‌شدند.

برتا گفت:

«اما تو باید بیایی، من دلم را خیلی به این سفر خوش کرده بودم.»

ادوارد دمی سرپائین انداخت، ناراحت به نظر می‌آمد.

پرسید:

«نمی‌شود فقط یک ماه در سفر باشیم؟ من هر کاری که تو بخواهی

می‌کنم برتا.»

اما اثر ناخوشایند پیشنهاد ادوارد بر قلب برتا پیدا بود. برتا که دید ادوارد ممکن است با او مخالفت کند، فقط دلش خواست با ادوارد لجاجت کند، اما اولین کلمه‌های تسلیم‌آمیزی را که از زبان ادوارد شنید از آن فکر رنجیده خاطر دست کشید.

برتا گفت:

«چه حیوان خودخواهی هستم! ادی، من نمی‌خواهم ترا ناراحت کنم.»

فکر کردم تو از رفتن به خارج از کشور خیلی خوشحال خواهی شد و به بهترین وجهی ترتیب این سفر را دادم. دیگر به این سفر نمی‌رویم، من از ایتالیا بیزارم. فقط مثل دهاتی‌ها دوهفته برویم شهر.»
ادوارد گفت:

«اما تو این را دوست نداری.»

«البته که دوست دارم. من هرچه را که تو به آن علاقه داشته باشی دوست دارم. نمی‌دانی تا وقتی که با تو هستم به مکان اهمیتی نمی‌دهم؟
اوه، عزیزم، تو که از من عصبانی نیستی؟»
کرداک آن قدر خوب و آقا بود که نشان دهد عصبانی نیست.

خانم لی برخلاف میلش، برای انجام کارهایی مربوط به مؤسسه خیریه با خانم گلاور رفته بود. و حالا مشغول بافتن جوراب‌های نوزاد در کوچک‌ترین اندازه ممکن بود و برتا تغییر برنامه‌اش را برای او می‌گفت. اما خانم لی عاقل‌تر از آن بود که چیزی بگوید، اما در حیرت بود که آیا آخرالزمان شده است که نقشه‌های برتا مثل شیشه نازکی که می‌شکند و تکه‌تکه می‌شود، از هم پاشیده شود و برتا واقعاً هم خوشحال به نظر بیاید. یک ماه قبل اگر چیزی خلاف میل برتا پیش می‌آمد، حاضر بود به هر آب و آتشی بزند اما فکر و خیالش را عملی کند. به راستی که عشق شیر را به بره‌ای بدل می‌کند، به همان سادگی که یک تردست، دستمالی را به گلدانی بدل می‌کند! ادوارد کرداک کم‌کم در چشم خانم لی تحسین برانگیز می‌شد. ادوارد پس از این‌که برتا را ترک کرد و رهسپار خانه شد در میان راه کشیش «لینهم» را دید. آقای گلاور، مرد بلندبالا، لاغر و ظریف با گونه‌هایی قرمز بود، می‌شود گفت رونوشت مردانه‌ای از خواهرش به نظر می‌آمد و بوی دوی ضد عفونی‌کننده می‌داد، خانم لی شرط می‌بست که او به لباس‌هایش ادیو فرم^۱ می‌زند و هر روز حمام اسید کربولیک^۲ می‌گیرد.

۱ - Iodoform و Carbollic Acid (اسیدفتیک)، هر دو از مواد شیمیایی است که در گندزدایی و پلست‌بری از آن استفاده می‌کنند. - م.

۲ - Carbollic Acid و Iodoform (اسیدفتیک)، هر دو از مواد شیمیایی است که در

او فعال و مهربان و از منکرین بیزار بود. و بیش از چهل سال داشت.

«آه، کرداک، می‌خواستم بینمت.»

«آقای کشیش، دربارهٔ اجازه‌نامهٔ ازدواج از کلیسا که نیست؟ ما با اجازهٔ

مخصوص عروسی می‌کنیم.»

مثل بیشتر مردم، ادوارد چیزی مضحک و خنده‌دار در آن مرد روحانی می‌دید. اما کسی نباید آنها را به مسخره بگیرد چون این تنها شوخ‌طبعی در زندگی آنهاست. و ادوارد که با همهٔ مسائل دنیا به شوخی و مسخرگی نگاه می‌کرد، با کشیش به شوخ‌طبعی بیشتری ادامه داد. کشیش خندید، و این یکی از بهترین خصیصه‌های کشیش‌های روستایی بود که تمایل داشتند با شوخی و شادی اهالی منطقه تفریح کنند.

«پس ترتیب همهٔ کارهای عروسی داده شده است؟ شما مرد جوان

خوشبختی هستید.»

کرداک با حالت دوستانه و صمیمانه‌ای که دوستان زیادی را دوروبرش جمع کرده بود، دستش را روی شانهٔ کشیش گذاشت:

«بله، من خوشبختم. و می‌دانم که برای مردم ازدواج من و برتا مسخره است، اما ما به یکدیگر خیلی دلبسته‌ایم و هرکاری برای آمایش برتا از دستم برآید انجام می‌دهم. شما می‌دانید که من هرگز اهل عیاشی و خوشگذرانی نیوده‌ام.»

کشیش که از صمیمیت او متأثر شده بود گفت:

«بله. فرزندم، همه می‌دانند که شما جوان محکم و استواری هستید.»

«البته برتا می‌توانست مردانی با موقعیت اجتماعی بهتر از من انتخاب کند، اما من سعی می‌کنم خوشبختش کنم. و من مثل بیشتر مردها که خیلی چیزها را پنهان می‌کنند چیزی برای مخفی کردن از برتا ندارم. همان‌طور که برتا صادقانه به طرفم آمده، من هم با او همان‌طور خواهم بود.»

کشیش گفت:

«بسیار جای خوشحالی است که می‌توانی چنین چیزی بگویی.»

گندزدایی و پلشت‌بری از آن استفاده می‌کنند. - م.

«من تا حالا زن دیگری را در زندگی خود دوست نداشته‌ام و از این به بعد - خوب، البته من جوان هستم و بارها به شهر رفته‌ام اما همیشه از این مسائل بیزار بوده‌ام - و زندگی در ده و کارهای سخت آن آدم را از هر کار زشتی دور نگه می‌دارد.»

«از شنیدن این حرف‌ها خیلی خوشحالم. امیدوارم خوشبخت بشوید، که فکر می‌کنم خواهید شد.»

وجدان آقای کشیش کمی به درد آمد، چون ابتدا هم او و هم خواهرش آن ازدواج را پیوندی ناجور می‌دیدند (آنها دنیا را پست و دون می‌خواندند) و وقتی دریافتند که ازدواج آنها اجتناب‌ناپذیر است، دیدند که باید در رفتارشان تجدید نظر کرده و کمی مهربان‌تر برخورد کنند. آن دو دست داده و از یکدیگر جدا شدند.

«جناب کشیش، امیدوارم گفتن این مطالب به شما مسأله‌ای برایتان نباشد، اگرچه این هم به نوعی بخشی از کار شماست. من می‌خواستم همین مطالب را به خانم لی عمه برتا هم بگویم، اما تا حالا چنین موقعیتی پیش نیامده است.»

بخش (۷)

یک ماه بعد، همان‌طور که برتا اعلام کرده بود، آنها ازدواج کردند و زوج جوان برای ماه عسل به لندن رفتند. هرچند برتا می‌دانست کتاب نمی‌خواند، با وجود این کتابی به نام اندیشه‌های مراکوس ارلیوس^۱ را برداشت، و ادوارد که فکر می‌کرد سفر یا قطار همیشه خسته کننده است برای چنان موقعیتی، کتابی به نام راز زن شش انگشتی^۲ آرا خرید، او معمولاً جذب چنین عنوان‌هایی می‌شد. او برآن بود که راه بر سر رفتن حوصله‌اش را بیابد، و چون از کتاب خوشش نیامد مجله‌ای ورزشی از ایستگاه خرید. قطار که حرکت کرد برتا نفس راحتی کشید و گفت:

«خوشحالم که بالاخره تنها شدیم. دیگر کسی نگران ما نیست و کسی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند و ما باقی عمرمان را می‌توانیم کنار یکدیگر باشیم.»

کرداک که به محض نشستن روی صندلی، از روی عادت مجله را باز کرده بود، کنار گذاشت.

«من هم خوشحالم که این مراسم تمام شده است.»

1 - Meditations of Marcus Aurelius.

2 - The Mystery of the six - fingered woman.

برتا گفت:

«می دانی، در راه کلیسا ترسیده بودم، فکر کردم نکند تو در آنجا نباشی، و نکند تو تغییر عقیده داده باشی.»

ادوارد خندید:

«چرا من باید تغییر عقیده می دادم؟»

«آه، من نمی توانم روبروی تو بنشینم، مثل این می ماند که یک قرن است ازدواج کرده ایم. پسر، کنارت جایی برایم باز کن.»

برتا کنار او نشست و زمزمه کرد:

«بگو که دوستم داری.»

«خیلی دوستت دارم.»

ادوارد کمی عصبی بود، اگر آدم فضولی بی توجه به علامت «کویه جا ندارد» وارد کویه می شد، ادوارد خیلی هم متأسف نمی شد. او با همسرش کمتر احساس راحتی می کرد، و هنوز هم از تغییر زندگی و آینده خود کمی سردرگم بود، در واقع تفاوت زیادی بین کرت لی و مزرعه بیولی وجود داشت.

برتا گفت:

«خیلی خوشحالم. گاهی اوقات ترس برم می دارد. فکر می کنم می توانم کنار تو باشم؟ همیشه خوشبخت خواهیم بود؟ من هرچه که در دنیا می خواستم به دست آورده ام و کاملاً راضیم.» دمی ساکت شد و دست های ادوارد را نوازش کرد:

«ادی، تو همیشه مرا دوست خواهی داشت، این طور نیست؟ حتی وقتی پیر و زشت شوم؟»

ادوارد گفت:

«من از آن مردهایی نیستم که رنگ عوض کنم.»

«نمی دانی چقدر ستایشت می کنم. عشق من محکم و استوار و عمیق است و هرگز تغییر نخواهد کرد. تا آخرین لحظه عمرم با تمام وجود دوستت خواهم داشت. ای کاش می توانستم همه احساسم را بیان کنم.»

در این روزهای آخر چنین به نظر می‌آمد که زبان انگلیسی برای بازگفتن هیجان‌ها و احساس‌های وصف‌ناپذیر برتا کافی نیست.

آنها به گران‌ترین هتلی که از عهدهٔ مخارجش برمی‌آمدند رفتند. کرداک از روی احتیاط پیشنهاد کرده بود که ولخرجی نکنند، اما برتا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. وقتی او دوشیزه لی بود به هتل درجه دو نمی‌رفت و حالا که به نام جدیدش افتخار می‌کرد، می‌خواست فقط آن را در بهترین هتل‌ها ثبت کند.

هرچه از شوهرش بیشتر توجه می‌دید بیشتر شاد می‌شد. او عاشق سادگی و حالت طبیعی مرد بود، برتا مثل پیراهن ابریشمی پاره پاره، احساس‌ها و ضعف ناشی از آن را که سال‌ها با او زندگی کرده بود دور انداخت و پیراهن ساده و خانگی تن می‌کرد تا با شوهر و اربابش جور و مناسب باشد. برای او جذبهٔ خاصی داشت وقتی می‌دید ادوارد بسیار ساده و بی‌تکلف از همه چیز لذت می‌برد، در نظر او همه چیز تازه و نو می‌آمد، وقتی روزنامه‌های خنده‌دار را می‌خواند از خنده منفجر می‌شد و در روزنامه مطالبی را پیدا می‌کرد که برایش بسی بکر و بدیع می‌نمود. او فرزند ناپروندهٔ طبیعت نبود و فکر و خیالش از میلیون‌ها انحراف و کژی که تمدن به بار آورده، آزاد بود. شخصیت ادوارد را به عقیدهٔ برتا می‌شد این طور توصیف کرد: سرچشمه خوبی و پاکی، با توانایی و تقوای مردی انگلیسی. گاه به تئاتر می‌رفتند و تماشای لذت و شادی ساده‌دلانهٔ ادوارد، برتا را شاد می‌کرد. قطعات حزن‌انگیز نمایش که توأم با موسیقی و آواز بود، برتا را متأثر می‌کرد و دایم لب‌هایش را پیچ و تاب خاصی می‌داد و این سبب می‌شد که اشک‌های ادوارد هم به آسانی سرازیر شود و در تاریکی دست‌های برتا را برای تسلی در دست می‌گرفت، با تصور این که برتا هم در همان هیجان و احساس‌های او سیر سی‌کند. برتا از تحصیل در کشورهای بیگانه بیزار بود، آنها با مطالعهٔ تابلوهای نقاشی و قصرها و مردم بیگانه، فکر و اندیشهٔ او را از زندان تاریکش رها ساخته و در عین حال نیمی از اوام و خیالاتش را ویران کرده بود، آه ای کاش برتا می‌توانست

همان بی سوادى و نادانى و سادگى را که مشخصهٔ یک دختر انگلیسى بود
برای خود حفظ کند. دانش و آگاهی چه فایده‌ای دارد؟ آدم‌های خوشبخت
از نظر روحى و معنوى فقیر هستند، آنچه که واقعاً یک زن می‌خواهد
خوبى و پاکی، و شاید دانستن آشپزى است.

ادوارد به سوى همسرش چرخید و گفت:

«فوق‌العاده است، مگر نه؟»

برتا نجواکنان گفت:

«تو خیلی خوبى.»

برتا متوجه شد که ادوارد همه چیز را چقدر عمیق حس می‌کند. برتا
ده برابر بیشتر او را دوست داشت چون می‌دید چه آسان احساس‌های
ادوارد برانگیخته می‌شود. او از آدم‌های حيله‌گر و زرنكى که اشک‌های
معصومانهٔ یک آدم ساده‌دل را مورد تمسخر و ریشخند قرار می‌دادند متنفر
بود.

اما نمایش عشاق، به آزرده‌گى قهرمان زن، به دلیل سوءظن اشتباه مرد
و به خداحافظى و جدایی جانسوزى انجامید، و پرده که پائین افتاد، کف
زدن‌های شورانگیز و تحسین‌آمیز دقایقى ادامه داشت. ادوارد سینه‌اش را
صاف و بی‌نی‌اش را پاک کرد. پرده، برای قسمت بعدى نمایش بالا رفت، و
ادوارد که شوق داشت نمایش را دنبال کند، با این که برتا حرف می‌زد،
بی‌توجه به او، حواسش را روی نمایش متمرکز کرد. احساس تماشاچى‌ها
به اندازه‌کافی جریحه‌دار شده و اکنون نوبت نمایش خنده‌دار رسیده بود.
مرد دلفک حرف‌های طنزآمیزی زد و دور صندلی و میز به رقص و جست
و جست و خیز پرداخت و برتا از این که باز هم خنده غش غش و غیرقابل
کنترل شوهرش را می‌شنید غرق شادى شده بود، ادوارد مرش را به عقب
برد و دست‌هایش را در دو طرفش نهاده و از خنده فریاد می‌کشید.

برتا فکر کرد:

«چه شخصیت جذابی دارد.»

کرداک تعصب و سخت‌گیری‌هایی داشت و از بردن همسرش به

سالن موسیقی و رقص پرهیز می‌کرد، برتا در خارج، مناظر و صحنه‌هایی دیده بود که ادوارد حتی در خواب هم نمی‌دید، اما برتا به پاکی او احترام می‌گذاشت. برتا از قاطعیتی که ادوارد در حمایت و تأیید عقاید خود نشان می‌داد خوشش می‌آمد و حتی برایش خوشایند بود که ادوارد با او همچون دخترکی رفتار کند. آنها به همهٔ تئاترها رفتند، ادوارد در دیدارهای معدود خود از لندن به صرفه‌جویی به دیدنی‌ها پرداخته بود، و خریدن بلیط صندلی لژ و پوشیدن لباس مخصوص، شور و احساس تازه‌ای بود که او را شاد می‌کرد. برتا از دیدن شوهرش در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که یقهٔ بلندش تا زیر صورت آفتاب سوخته‌اش را می‌گرفت لذت می‌برد. و در همه حال قوی و مردانه به نظر می‌آمد و او، شوهرش بود که هرگز چیزی جز مرگ آنها را از یکدیگر جدا نمی‌کرد. او ادوارد را ستایش می‌کرد.

هیجان کرداک نسبت به وقایع صحنه تئاتر فروکش نمی‌کرد و تمام مدت می‌خواست بداند چه اتفاقی در نمایش خواهد افتاد تا با توجه و دقت خاصی آن را دنبال کند، حتی اگر موضوع نمایش، موضوعی همراه با موسیقی و خنده‌دار و نامفهوم می‌بود. هیچ چیز حوصله‌اش را سو نمی‌برد. برتا در شناخت موسیقی کمی پیشرفته بود اما بیشتر به جنبهٔ خوشی و شادی، نه به عنوان کار، و ملودی‌ها و قطعه‌های عامیانه اعصابش را متشنج می‌کرد. اما همان ملودی‌ها هیجان و شور خاصی در اعماق وجود کرداک پدید می‌آورد. و وقتی ارکستر با به صدا درآوردن طبل سرود ملی را نواختند چهره‌اش تغییر کرد. و تا چند روز بعد آن را با سوت می‌زد و زمزمه می‌کرد.

در میان پرده به برتا گفت:

«من عاشق موسیقی‌ام، تو چطور؟»

برتا با نرم‌خندی گفت که او نیز موسیقی را دوست دارد اما از ترس این که مبدا ادوارد برنجد نگفت که آن قطعه تقریباً حالش را به هم زده است. چه اهمیتی داشت اگر سلیقه ادوارد در آن مورد دلپسند نبود؟ باری،

باید این نکته را صادقانه گفت که موسیقی بازاری و مبتذل بر دل عوام خوش تر می نشیند.

کرداک گفت:

«به خانه که برگشتیم از تو می خواهم که برایم پیانو بزنی. من خیلی علاقه دارم.»

برتا گفت:

«من هم خیلی دوست دارم.»

برتا به فکر شب‌های دراز زمستان افتاد که در کنار پیانو می گذرانند، در حالی که شوهرش کنار او ایستاده و صفحه نت قطعه‌های آهنگسازان بزرگی را که برتا می نوازد برایش ورق می زند. برتا متقاعد شده بود که پسند ادوارد بسیار عالی است.

ادوارد گفت:

«من قطعه‌های زیادی از آن مرقع که مادرم برایم می نواخت به یاد دارم. خدای من چقدر دوست دارم باز هم آنها را بشنوم - بعضی از آنها آهنگ‌های قدیمی است که تقریباً از آن زمان دیگر آنها را نشنیده‌ام مثل: آخرین گل سرخ تابستان و وطن، وطن عزیز. و خلاصه مانند اینها.»

سر میز شام که بودند کرداک گفت:

«خدای من چه نمایش خوبی بود. دوست دارم پیش از رفتن دوباره آن

را ببینم.»

«عزیزم، هرکاری که دوست داری انجام می دهیم.»

«فکر می کنم شبی مثل امشب برای تو شادی بخش باشد. من که

خیلی خوشم آمد، تو چه طور؟»

برتا سیاستمدارانه گفت:

«من به خوشی تو خوشم.»

نمایش، در نظر برتا عامیانه و مبتذل بود، اما با شوقی که در شوهرش می دید فقط خود را متهم می کرد که بیش از اندازه سخت گیر و متعصب است. چرا او باید در چنین موردی قاضی باشد و قضاوت کند؟ آیا این

خود نوعی عامی بودن نبود که ایرادهای عامیانه را در آنچه که به همین سادگی، چنان شادی و لذتی پدید می آورد، پیدا می کرد؟ اما برتا دیگر از تجزیه و تحلیل و موشکافی مسائل و زیر وبمی که به آن تمدن منحط مربوط می شد خسته شده بود.

برتا فکر کرد:

«به خاطر خدا هم که شده بگذار ساده باشیم. و به سادگی تفریح کنیم و شاد باشیم.»

برتا چهار خانم جوانی را یاد آورد که روی صحنه آمده بودند و جز این که پوست صورتشان کشیده بود، چیز درخور توجه دیگری نداشتند، آنها رقص تند و عجیب و نچسبی کردند و تماشاچی ها چنان از آن رقص به وجد درآمده بودند که تقاضای تکرار را کردند.

در لندن وقتی کسی کاری برای انجام دادن و دوستی برای رفتن به نزدش نداشته باشد با این مشکل دست به گریبان است که وقتش را چه طور بگذرانند. برتا دلخوش بود که تمام روز را با ادوارد در اتاق خصوصیشان بنشیند و به ادوارد و سعادتشان فکر کند. اما در کرداک نیروی نژاد آنگلو ساکسون^۱ بود و دوست داشت که دائماً سرگرم کاری باشد، مثل ورزش کارهای انگلیسی، مبلغین مذهبی و اعضای پارلمان. بعد از هر صبحانه او بی وقفه می پرسید: «امروز برنامه مان چیست؟ و برتا ذهنش را به کار می گرفت تا مکانها و مناظر دیدنی را به یاد آورد، چون تنها سرگرمی آنها به عنوان دو بیگانه، در شهر گشتن و یافتن جاهای تازه و تماشایی می توانست باشد. به برج لندن رفتند و با شیفتگی تاجها، عصاهای سلطنتی و نشانهای افتخار را تماشا کردند، کلیسای وست مینیستر را دیدند و در آنجا به گروهی امریکایی و مردم محلی که کشیشی سیاهپوش به این سو و آن سو می بردشان پیوستند. به دیدن گور شاهان رفته و خلاصه هر آنچه را که برعهده خود می دانستند بیند، دیدند. برتا

۱ - Anglo - Saxon ، نام عمومی اقوام ژرمن که در قرن ششم میلادی بریتانیای کبیر را تصرف کرد. - م.

علاقه زیادی به آثار باستانی و قدمت لندن داشت. ادوارد همه چیز را به یک اندازه دوست نداشت، تابلوها حوصله‌اش را سر می‌برد (این تنها چیزی بود که واقعاً حوصله‌اش را سر می‌برد) و نشنال گالری^۱ چندان خوشایندش نبود. موزه بریتانیا هم چندان به مذاقش خوش نیامد، چرا که آنجا مجسمه‌های لخت برای تماشا ایستاده بودند، بی این که هیچ تن‌پوشی دست کم برای آدم‌هایی که احساس شرم و ناراحتی می‌کنند، تن آنها کرده باشند و ادوارد نمی‌توانست توجه برتا از آن مجسمه‌ها به چیز دیگری جلب کند. برتا جلو چندتایی از این مجسمه‌ها ایستاد که فقط پسرها و شمشیرهای آنها اندکی از بدن برهنه‌شان را پوشانده بود و او با ادوارد از زیبایی آن مجسمه‌ها حرف زد. ادوارد دمغ به دوروبر نگاهی کرد تا ببیند کسی متوجه آنها هست یا نه و سرسری، سری به تصدیق تکان داد و گفت که مجسمه‌ها شکل و ترکیب خوبی دارند، و بی‌درنگ برتا را به قسمتی که کمتر چنین مشکوک بود برد.

ادوارد که در برابر سه الهه پارتنون^۲ ایستاد و گفت:

«من تحمل دیدن این مفاصل را ندارم و هرگز دوباره به چنین جایی پا نخواهم گذاشت.»

برتا از تعریفش از مجسمه‌ها اندکی احساس پشیمانی و شرم کرد.
ادوارد گفت:

«خوب، حالا بگو بینم زیبایی این مجسمه‌های بی‌سر در کجایشان است؟»

برتا نتوانست پاسخی بدهد، و ادوارد پیروز شده بود. او موجود نازنینی بود و برتا با تمام وجود دوستش داشت.

از طرف دیگر، موزه تاریخ طبیعی کرداک را برانگیخت. در آنجا کاملاً احساس آرامش می‌کرد. هیچ چیز ناشایستی در آنجا نبود که او مجبور باشد همسرش را از آن دور نگهدارد. جانوران، جانورانی بودند که هر

۱ - British Museum، موزه و کتابخانه ملی در لندن در سال (۱۷۵۹) تأسیس شده است.

۲ - Parthenon، معبد خدای آتنا در آتن. - ۴

آدمی می توانست بفهمدشان. اما آنها سخت سرزمین کنت شرقی و نوع زندگی آنها را که باب دل ادوارد بود، به یادش آورد. لندن خیلی خوب بود، اما او آسودگی خیال در آن احساس نمی کرد و کم کم بیزاری در او پدیدار می شد. برتا هم زمزمه خانه و کرت لی و بازگشت را ساز کرده بود، او همیشه بیشتر در آینده به سر می برد تا حال، و اکنون نیز در آن لحظه های خوشبختی اش هم، می باید به انتظار روزهایی باشد که در لینهم واقعاً خوشبختی و سعادت کامل را در آغوش گیرد.

برتا نیز اکنون راضی و خوشنود بود. هشت روز از زندگی مشترک آنها می گذشت، اما او با گرمی و تندى آرزو داشت که هرچه زودتر نقشه های را که طرح کرده به مرحله اجرا درآورد. آنها درباره تغییراتی که می باید در خانه بدهند حرف زدند. کرداک تصمیم گرفته بود که باغی دوروبرخانه درست کند و خود در آن مشغول کار شود.

برتا گفت:

«ای کاش حالا در خانه خودمان بودیم. از لندن خسته شدم.»

ادوارد پاسخ داد:

«اما من ترجیح می دهم تا پایان دو هفته ای که قرار بود همین جا

بمانیم.»

کرداک برنامه اش را برای دو هفته در شهر ترتیب داده بود و نمی توانست تصمیمش را عوض کند. او از این که برنامه هایش را به هم بزند و به فکر دیگری پردازد بیزار بود و به خود می بالید که همیشه به آنچه که تصمیم می گیرد عمل می کند.

اما نامه ای از خانم لی رسید که نوشته بود اسباب و اثاثه اش را جمع کرده و به کشور دیگری می رود.

کرداک گفت:

«آیا ما نباید از او بخواهیم که بماند؟ به نظر کار زشتی است که فوراً

عذر او را بخواهیم.»

برتا دلخور گفت:

«تو که نمی خواهی او با ما زندگی کند؟»

«نه، نمی خواهم. اما این هم درست نیست که مثل خدمتکاری که مهلت یک ماهه برای رفتن به او می دهی، با خانم لی هم رفتاری مشابه داشته باشی.»

برتا عصبی، فقط به این دلیل که از کوچکترین خواسته شوهرش نیز اطاعت کند گفت: «آه، از او می خواهم که بماند.» البته این فرمانبرداری برای برتا راحت بود چون می دانست که خانم لی در هیچ صورتی پیشنهادش را نمی پذیرد.»

برتا در آن موقع چشم دیدن هیچ کس را نداشت، خصوصاً عمه اش. و چون فکر می کرد خوشبختی اش با فضولی و دخالت های دیگران خدشه برمی دارد و این هیجانها بیش از آن بود که بتواند پنهانش کند و بی تردید با نمایاندن آن به خانم لی که در هر چیز پی ایرادی می گشت، احساس ناراحتی می کرد. برتا ملاقات با آن خانم مسن را ناراحت کننده می دید، چون هرچه را که اکنون برتا برای شوهرش صادقانه محترم می شمرد، او با ظاهر آرام و سردش، مؤذبانه تحقیر می کرد.

اما پاسخ خانم لی نشان می داد که دست برتا را خوب خوانده است. من از شوهرتان به دلیل دعوت محترمانه اش به ماندنم در کورت لی بسیار متشکرم. به خود می بالم که چنین دید والایی نسبت به من دارید که مو لایق چنین دعوتی دانسته اید. زوج های تازه ازدواج کرده، موضوع های زیادی برای پرداختن به آن دارند اما چون من موجودی هستم که بیشتر برخواسته هایم مهار می زنم، به خود اجازه نمی دهم از فرصت پیشنهادی که به من داده اید استفاده کنم. شاید بعد از یکسال کم کم عیب و نقص یکدیگر را ببینید، آنگاه شاید سرگرمی تان کمتر شده باشد، اما جالب تر خواهید شد. نه، من به ایتالیا می روم تا یک بار دیگر خود را در دریای سرگشتگی هتل های درجه دو و مقرری محدودم ببندازم، جایی که سرنوشت زن های تنها با درآمد متوسط است تا زندگی خود را بگذرانند.

من با خود کتاب راهنمایی برمی دارم که اگر لحظه‌ای بخواهم فکر کنم که کمتر از آدم‌های دیگر احمقم به جلد قرمز آن نگاه کنم و به یاد بیاورم که انسانم. راستی امیدوارم که نامه‌هایمان را به شوهرتان نشان ندهی، دست کم نامه مرا. یک مرد هرگز نمی‌تواند نامه نوشتن را درک کند، چون او آنها را با بیست و شش حرف ساده حروف الفبای خود می‌خواند در حالی که برای درک آن حداقل به پنجاه و دو حرف نیاز دارد، و حتی این هم کافی نیست. این روش بدی است که به یک شوهر اجازه داده شود نامه دیگری را بخواند. و آنچه تا به امروز من از زوج‌ها و ازدواج دیده‌ام، به این باور رسیده‌ام که هیچ راهی برای آنها مطمئن‌تر از دادگاه طلاق نیست. در واقع برای یک زوج خوشبخت دیونگی است که وانمود کنند هیچ سر پنهانی از یکدیگر ندارند و این جز فریب چیز دیگری نیست. اما خوب اگر شما نشان دادن این نامه را به ادوارد وظیفه خود می‌دانی، شاید برای توضیح شخصیت من نامه بی‌فایده‌ای هم نباشد. خودم نیز سال‌های سال در مطالعه شخصیت خود را سرگرم کرده‌ام.

من آدرسی به شما نمی‌دهم، تا برای بی جواب گذاردن این نامه دنبال عذر و بهانه نگردید.

عمه مهربانت

مری لی

برتا بی‌قرار نامه را به ادوارد داد.

ادوارد پس از خواندن گفت: «او چه منظوری داشته؟»

برتا شانه‌هایش را بالا انداخت:

«او به چیزی عقیده ندارد مگر به حماقت دیگران. زن بیچاره! او

هرگز عاشق نشده است. اما ادی، ما هیچ راز پنهانی از هم نداریم. می‌دانم

که تو هرگز چیزی را از من پنهان نمی‌کنی. و من - بی‌خبر از تو چه کاری

می‌توانم بکنم؟»

ادوارد نگاهی دوباره به نامه انداخت و گفت:

«نامهٔ سخره‌ای است.»

«اما عزیزم حالا دیگر آزادیم و خانه آماده ورود است. ممکن است فوراً به خانه برگردیم؟»

ادوارد با اعتراض گفت:

«اما هنوز دو هفته تمام نشده است.»

«چه اهمیتی دارد؟ هر دوی ما از لندن خسته شده ایم. بیا برگردیم خانه و زندگیمان را آغاز کنیم. ما می خواهیم باقی عمر را در کنار هم بگذرانیم، چه بهتر که زودتر شروع کنیم. ماه عسل چیز احمقانه ای است.»
«خوب، برای من مهم نیست. خدایا، فکرش را بکن اگر شش ماه به ایتالیا رفته بودیم چه می شد؟»

«اوه، من نمی دانستم ماه عسل این طوری است. من کاملاً چیز متفاوتی از آن در ذهن ساخته بودم.»

«می بینی که حق با من بود، نبود؟»

برتا پاسخ داد:

«البته که حق با تو بود.» دستش را دور گردن شوهرش حلقه کرد:

«عزیزم، همیشه حق با تو است. آه، نمی دانی چقدر دوستت دارم.»

بخش (۸)

ساحل کنت، تیره و متروک بین لینهم و بلک استبل گسترده شده بود. طی زمستان طولانی، بادهای دریای شمال ساحلش را می‌روید، درختان را می‌خماند، و از آب‌های تیره بی‌وقفه ابرها برخاسته و در سواحل متلاطم توده می‌شوند. اینجا سرزمینی است که به مردمانش هدیه‌های گوناگون می‌دهد: گاهی رنگ‌های تاریک و حزن‌انگیز همراه ضلح و آرامش، گاهی نسیم خنکی که خون را درون رگ‌ها می‌دواند و گونه‌ها را سرخ می‌کند و برداشتن گام‌های بلند در آن نسیم، لذت زندگی را به آدمی می‌چشاند. اما گاه خلوت و تنهایی بار غم‌ها را سنگین‌تر کرده و آسمان افسرده، نکستی را حاکم می‌کند که از مرگ هم وحشتناک‌تر به نظر می‌آید. منظرهٔ دوروبر، حال و حوصلهٔ آدم را جا می‌آورد و گاه رنگی از هیجان و خوشی می‌زند. برتا در بالای جادهٔ درازی که از پشت کرت‌لی می‌گذشت ایستاد و از آن بالا، زمین‌هایی را که متعلق به خودش بود نگاه می‌کرد. تنها ساکنین آن نواحی دو کلبهٔ کوچک بود، چون آب و هوای خشن و نامساعدش دست آدم را از آن ناحیه کوتاه کرده بود. کلبه‌ها دور از جاده، جایی در طبیعت، میان درخت‌های میوه بی‌هیچ نقص و عیبی قرار داشت، همچون کرت‌لی که هیچ عاملی نمی‌توانست به نیستی بکشانندش. اطراف یکسره، مزرعه

بود و زمین‌های پهناور شخم زده و مرغزاری که پوشیده از گیاهان خشن بود. تعداد درختان محدود و اینجا و آنجا در اثر شدت باد خمیده شده بودند. کمی دورتر بلک‌استیل قرار داشت، با خانه‌های خاکستری که در قسمتی پرت بنا شده و با خانه‌های ویلایی ساکنین لندن که تابستان‌ها به آنجا می‌آمدند خطی مرزی تشکیل می‌داد. آن شهر سناسب ماهیگیری بود.

برتا به شور و احساسی ناشناخته منظره را تماشا می‌کرد. ابرهای سنگینی بالای سرش دیده می‌شد گویی که همه دنیا را زیر سلطه خود کشانده بودند و برتا حساری نامربی میان خود و دیگر چیزها حس می‌کرد. این زمین‌ها میراثی بود که از پدرانش یکی پس از دیگری به او رسیده بود. آنها در روزگار خود صاحب زمین‌ها بودند، آنگاه یکی یکی به جایی که از آن آمده بازگشته و در خاک شده بودند، برتا از نوع زندگی اجدادش که داشتن تجمل و شکوه و غرور و شخم زدن و کاشتن و درو کردن بود، و از جلوه‌های ظاهر زندگی کناره گرفته بود. و اما فرزندانش، پسران آینده، متعلق به ریشه و اجداد دیگری می‌شدند، قوی‌تر و بهتر از گذشتگان. خاندان لی در قمر تاریکی مرگ فرو رفته و بر فرزندانش او نام دیگری نهاده می‌شد. همه اینها را از خاک قهوه‌ای مزارع و دریای وهم‌آلود تیره فراچنگ آورده و نتیجه گرفته بود. کمی خسته بود. شور و هیجان‌های جسمی، روح و فکرش را کوفته و کسل کرده و ناگهان در خود از تباری که مدت زمانی دراز با خود یدک کشیده بود خسته شد. او می‌دانست حق دارد خونی تازه برای درآمیختن با خون قدیمی خانواده لی انتخاب کند. و این نیاز به طراوات و جوانی و قدرتمندی شوهرش داشت تا به نسل بر باد رفته، حیات بخشد. یاد پدرش افتاد، او که دست ساخت‌های زیبا و هنرمندانه را بسیار دوست داشت، و در ایتالیا در پی هر چیزی زیبا و هیجان‌هایی بود که در کشورش یافت نمی‌شد. بعد یاد عمه‌اش خانم لی افتاد که روش و رفتارش در زندگی، بیشتر شانه بالا انداختن بود و لبخند مؤدبانه اما تحقیرآمیز زدن. آیا برتا آخرین بازمانده

آنها نبود؟ احساس می‌کرد برای این که یکه و تنها پایداری کند بسیار ضعیف است و همسری انتخاب کرده بود که اراده و نیرو و سرزندگی، ستونی استوار برای مستی و لختی‌اش باشد، شوهر هنوز قدرت مادر خود «زمین» را در تاروپود داشت، قدرتی سرکش و مهارنشدنی که ضعف و مستی نمی‌شناخت. او فاتح و غالب و برتا برده مغلوبش بود.

از پائین تپه کسی چیزی را برای خانم کرداک تکان می‌داد و برتا از راه رفتن مردانه‌اش، خانم گلاور را شناخت. حتی از آن دور می‌شد با کرگی و دخترانگی را در او دید. او نزدیک شد، صورتش به سبب بالا آمدن از تپه سرخ‌تر از معمول شده بود و همچون ماهی‌های ریز ساردین که تنگاتنگ در قوطی قرار داده می‌شوند، خود را در بلوزی تنگ پیچانده بود. گفت:

«برتا آمده‌ام تو را ببینم، شنیده که از سفر برگشته‌اید.»

«چند روز است که آمده‌ایم.»

خانم گلاور با قدرت دست برتا را فشرد و در خیابانی که درخت‌های بی‌برگ مرزبندیش کرده بودند به سوی خانه راه افتادند.

«خوب، حالا از ماه سلطان بگو، برای شنیدن همه چیز بی‌تابم.»

اما برتا اهل حرف زدن نبود و اصولاً آدمی بود که ذاتاً از گفتن کارهای شخصی خود تنفر داشت و هرگز آن احساس یکی گفت و شنود را با کسی نداشت.

در اتاق نشیمن نشستند و برتا برای مهمان جای ریخت و گفت:

«فکر نمی‌کنم چندانی حرفی برای گفتن باشد. فکر می‌کنم همه ماه

عسل‌ها کم و بیش شبیه هم باشد.»

خانم گلاور گفت:

«چه دختر بامزه‌ای! ماه عسل به تو خوش نگذشت؟»

برتا با لبخندی که از شادی و سرور بود گفت:

«چرا خوش گذشت.» بعد دمی مکث کرد: «ما اوقات خیلی خوشی

داشتیم و به تماشای همه تئاتر رفتیم.»

خانم گلاور دریافت که ازدواج تغییری در برتا پدید آورده است و

برای باخبر شدن از آن بی تاب بود. با ناراحتی، زنی را که ازدواج کرده بود نگاه می کرد و گاه به گاه از خجالت سرخ می شد.

ناگهان از دهانش پرید:

«و واقعاً آیا خوشبختی؟»

برتا لبخند زد، صورتش کمی سرخ شد و جذاب تر از همیشه به نظر می آمد:

«بله، فکر می کنم کاملاً خوشبختم.»

خانم گلاور که همیشه طرفدار دقت و راستی بود و آدم هایی را که ختی افکار و عقاید و خواسته های خود را نمی شناسند تقبیح می کرد پرسید:

«یعنی مطمئن نیستی؟»

برتا دمی نگاهش کرد گویی که پرسشش را سبک سنگین می کند. سرانجام پاسخ داد:

«می دانی، خوشبختی هرگز همان نیست که آدمی برای خود در خیال مجسم می کند و انتظارش را دارد. توقع من زیاد نبود، اما کاملاً با تصویرهایم تطبیق نمی کند.»

خانم گلاور به این نتیجه رسیده بود که حرف کشیدن از تازه عروس کار درستی نیست. با لحنی تند و نسبتاً جدی گفت:

«فکر می کنم بهتر است برویم سر حرف دیگری. ما باید واقعیات مسائل را همان طور که هست بپذیریم و سپاسگزار باشیم.»

برتا گفت:

«باید؟ من هرگز سپاسگزار نیستم، چون هرگز از آنچه که دارم راضی

نیستم.»

آنها صدای باز شدن در را شنیدند. برتا از جایش پرید.

«ادوارد آمده باید بروم و بینمش. شما که ناراحت نمی شوید؟»

برتا این را گفت و از اتاق بیرون رفت. ازدواج، به طور عجیبی، آن جدیت و وقاری را که سبب شده بود حالت دخترگونه در او کمتر به چشم

بخورد از بین بوده بود. برتا جوان تر و سبک سرتر شده بود.
خانم گلاور فکر کرد:

«عجب موجود مسخره‌ای است! وقتی دختر بود، تمام رفتارش مثل زنی ازدواج کرده بود و حالا که عروسی کرده مثل دختر مدرسه‌ای‌ها شده است.»

خواهر کشیش نمی‌دانست آیا وظیفه‌شناسی برتا، شایسته موقعیت معتبر و آبرومندش هست یا نه؟ و آیا خنده‌های غیر معمولش به مسائلی که از او پنهان می‌کند مربوط می‌شود؟
آهی کشید و با خود گفت:

«امیدوارم به حال طبیعی‌اش برگردد.»

برتای هیچ تأملی به سوی شوهرش دویده و برسیدش و در درآوردن کت کمکش کرد و هم‌چنان که به شوق بیش از اندازه خود می‌خندید چون فقط بعد از ناهار شوهرش را ندیده بود گفت:
«خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

ادوارد که ستوجه چتر خانم گلاور شده بود پرسید:
«کسی اینجا است؟»

ادوارد بوگشت و همسرش را با حالتی سرد و بی‌احساس در آغوش گرفت.

برتاکه بازوی او را گرفته بود و می‌کشید گفت:

«خودت بیا و ببین. حتماً خیلی دلت جای می‌خواهد.»

«اوه، خانم گلاورا» و ادوارد با همان قدرتی که خانم گلاور دستش را فشرد دست او را فشرد. «چه خوب کردید به دیدن ما آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم، ما از آنچه که انتظار می‌رفت زودتر برگشتیم خانه. هیچ کجا خانه خود آدم نمی‌شود، این طور نیست؟»

«حق باشماست، آقای کِرِداک. من تحمل لندن را ندارم.»
برتاکه گفت:

«اوه، شما که نمی‌دانید. شما فقط نان‌فروشی‌ها و اتاقک‌های اعتراف و انجمن‌های کلیسایی را می‌شناسید.»

ادوارد با فریاد و لحنی حاکی از تعجب گفت:

«برتا!»

ادوارد دلیل رفتاری سبکسرانه با خانم گلاور را نمی‌توانست دریابد. آن موجود نیک، مهربان‌تر از آن بود که توهین برتا را به روی خود بیاورد، لبخندی عبوس بر لبش نشست چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

«برایم بگو در لندن چه کردید. از برتا که نتوانستم چیزی بیرون بکشم.»
 برخلاف برتا، کرداک اهل گفت‌وگو بود، و هیچ چیز او را بیشتر از دادن اطلاعات به مردم خوشحال نمی‌کرد، و همیشه برای سهیم کردن دانسته‌هایش به دیگران عجله داشت. بعضی‌ها وقتی چیزی را در می‌یابند فوراً علاقه خود را به آن از دست داده و بحث درباره آن برایشان کسالت‌آور می‌شود. کرداک از آن آدم‌ها نبود. بازگویی و تکرار موضوعی نمی‌توانست از شور و شوقش در روشن‌کردن مسایل برای دیگران بکاهد، او خیر روز را به صد نفر آگو می‌گفت بار صدم را نیز با همان نشاط و سرزندگی بار اول بیان می‌کرد. بی‌تردید چنین شخصیتی برای مدیران آموزشگاه‌های علمی، و اهل سیاست، مفید و موهبتی به شمار می‌آید و اما برای شنوندگان کمی خسته‌کننده. کرداک، میهمانش را با شرح بلند بالایی از آنچه در لندن گذشته بود بسی خرسند کرد، و حتی از نمایش‌ها و موضوع اصلی و هنرپیشه‌هایش برایش گفت. و فهرست کاملی از موزه‌ها، کلیساها و بناهای عمومی‌ای را که دیده بودند برایش شرح داد. در تمام آن مدت، برتا بی‌توجه به مضمون حرف‌های ادوارد، خوش و خندان از شوق و شور شوهرش، محو تماشایش بود. تنها حرف زدن او در گوش برتا به موسیقی می‌مانست و حاضر بود ساعت‌ها صدای حرف زدن و خواندنش را بشنود. ادوارد تازه داماد، نسبت به برتای تازه هروس، خیلی بیشتر از حد تصور و ادراک خانم گلاور حرف زده بود.

خانم گلاور به برادرش، که هر کدام در یک طرف میز دراز شام نشسته

و گوشت سرد می‌خورند گفت:

«کرداک آدم بسیار خوبی است.»

کشیش با صدایی بیمار پاسخ داد:

«بله، فکر می‌کنم شوهر خوبی هم باشد.»

آقای گلور مردی بیمار و صبور بود و این، خانم گلور را کمی خشمگین میکرد، بود، چون او دوست داشت مرد، با روح و سرزنده باشد و از این خصوصیات سو سوزنی در وجود آقای گلور نبود. او در برابر همه چیز تسلیم محض بود. به غذایی که بد پخته شده بود، به وجود منکرین، به حقوق و مستمری ناچیزش و حتمی خود را درست تسلیم مرگ کرده بود. خانم لی می‌گفت او به خرهای اسپانیایی می‌ماند که با رنج بسیار بار سنگینی را در مسیر مشخص دایم می‌برند و می‌آورند، صبور، صبور، صبور، اما نه به صبوری آقای گلور، خرها گاهی جفتک می‌پراندند، اما کشیش لینهم هرگز!

خانم گلور گفت:

«چارلز، اسیدوارم همه چیز به خوبی پیش برود.»

او پاسخ داد:

«من هم امیدوارم.» و بعد از مکشی گفت:

«از آنها نپرسیدی که فردا به کلیسا می‌آیند یا نه؟»

کشیش که سرگرم خوردن پوره سیب زمینی بود، متوجه شد که پوره مثل همیشه سوخته است، اما او گله‌ای نکرد.

«آه، فراموش کردم بپرسم، اما فکر کنم حتماً بیایند. ادوارد کرداک

یکی از حاضرین منظم و دایمی بود.»

آقای گلور پاسخی نداد و در سکوت شامشان را خوردند. آقای گلور بی‌درنگ برای اتمام خطابه‌اش به اتاق مطالعه رفت و خانم گلور جوراب‌های پشمی برادر را از سبد بیرون آورد تا فوشان کند. یک ساعتی رفو می‌کرد و در فکر آقا و خانم کرداک بود، هر بار که ادوارد را می‌دید بیش و بیشتر شیفته او می‌شد و احساس می‌کرد مرد درخور اعتمادی است. و از مخالفت خود در آغاز آن ازدواج، خود را سرزنش می‌کرد و نمی‌دانست

می‌باید از برتا و کرداک عذرخواهی کند یانه. فکر چنین کار تحقیرآمیزی، برای او که عزت نفس برایش گرامی بود ناراحت‌کننده می‌آمد. اما برتا با دخترهای دیگر تفاوت داشت و خانم گلاور که به او فکر می‌کرد گیج می‌شد.

اما صدای ساعت که نزدیک شدن رأس ساعت را خیر می‌داد خانم گلاور را به خود آورد و به بالا نگاه کرد، پنج دقیقه به ده بود:

«فکر نمی‌کردم این قدر دیر باشد.»

از جا برخاست و با نظم و دقت بساط دوخت و دوزش را جمع کرد. سپس از روی تاقچه انجیل و کتاب دعا را برداشت و آنها را در انتهای میز گذاشت. یک صندلی برای برادرش بیرون کشید و با صبوری در انتظار آمدش نشست. به محض این‌که ساعت ده ضربه نواخت صدای باز شدن در اتاق مطالعه به گوش رسید. کشیش وارد شد و خاموش به سوی کتاب‌ها رفت و بر صندلیش نشست و نشان خود را در انجیل پیدا کرد.

خانم گلاور پرسید:

«آماده‌ای؟»

لحظه‌ای بالا را نگاه کرد:

«بله.»

خانم گلاور به جلو خم شد و زنگ را به صدا درآورد. خدمتکار با سیدی از تخم مرغ وارد شد که خانم گلاور آنها را روی میز گذاشت. آقای گلاور تا هنگامی که خواهرش روی صندلی قرار بگیرد او را نگاهش می‌کرد، سپس درس آغاز شد. مستخدم، دو شمع روشن کرد و به آنها شب بخیر گفت. خانم گلاور تخم مرغ‌ها را شمرد. کشیش پرسید:

«امروز چند تا است؟»

جواب داد:

«هفت تا.» سپس یکی یکی آنها را تاریخ‌گذاری کرد و تعدادشان را در دفتری که به منظور خاصی تهیه شده بود یادداشت کرد.

آقای گلاور پرسید:

«حاضری؟»

خانم گلاور یکی از شمع‌ها را بلند کرد و گفت:

«بله، چارلز»

کشیش لامپ‌ها را خاموش کرد و با شمع دیگر دنبال خواهر روانه طبقه بالا شد. خانم گلاور بیرون اتاق خود ایستاد و به او شب بخیر گفت. بوسه سردی به پیشانی خواهر نشاند و هریک به اتاق خود رفتند.

همیشه روزهای یکشنبه، در خانه‌های روستایی جنب و جوش خاصی برقرار است. احساس به خصوصی نسبت به این روز در فضا موج می‌زند، حالتی از دگرگونی و انتظار، حتی وقتی سال‌های سال تکرار شده باشد. هفته به هفته، آمادگی برای کلیسارفتن را نمی‌شود با خونسردی تلقی کرد. بوی تمیز پارچه‌های کتانی تردیدناپذیر است، و هرکسی مرتب و شوق و رق به نظر می‌رسد. همه در جستجوی کتاب دعا و کتاب سرود مذهبی‌اند. خانم‌ها هرگز سر وقت آماده نشده و همیشه در آخرین لحظه‌ها دگمه دستکش خود را می‌بندند، مردها سیگارشان را خاموش می‌کنند و به ساعتشان نگاه می‌کنند. و هیچ کس به اندازه ادوارد به رعایت آداب و رسوم اهمیت نمی‌داد. او کاملاً به ظاهرش می‌رسید و کمی خجول بودن و تواضع را مناسب چنین موقعیتی می‌دانست.

ادوارد گفت:

«برتا دیرمان می‌شود، و خیلی بد است در اولین باری که پس از

ازدواجمان به کلیسا می‌رویم دیر کنیم.»

برتا گفت:

«عزیزم، مطمئن باش حتی اگر آقای گلاور آن قدر بی‌ملاحظه باشد که

بخواهد شروع کند، جماعت حاضر در کلیسا تا قبل از ورود ما مراسم را آغاز نخواهند کرد.

آنها سوار بر کالسکه‌ای قدیمی که فقط برای رفتن به کلیسا و میهمانی‌های شام استفاده می‌شد به سوی کلیسا رانند. به محض ورود خانم و آقای کرداک، توجه حضار به آنها جلب شده و مهمه‌ای درگرفت.

و آنها از راهروی میان نیمکت های دو طرف عبور کرده و به طرف نیمکت جلو که قاعدتاً برای آنها بود رفتند.

به دلیل رفتار ادوارد کرداک، توجه جماعت بیشتر به او جلب شده بود تا به برتا، و در ضمن کرداک برای آنها تقریباً غریبه تر بود، و زمزمه هایی به راه افتاد: «چقدر کرداک راحت به نظر می رسد، این طور نیست؟»

برتا راضی از سر و وضعش، بی توجه از چشم هایی که به او دوخته شده بود، مغرور از قیافه خوشایند شوهرش قدم برمی داشت. خانم براندرتن، مادر ساقدوش کرداک، بنابر عادت خانم های سن به برتا چشم دوخت و خیره نگاه می کرد. موی خانم براندرتن خاکستری بود و نخودی می خنیدید، کلاه های بی لبه ای که دوخت پاریس و مناسب جوان ها بود سرمی گذاشت و به طور احمقانه ای با صدای بلند و خشدار حرف می زد. زن اصلی بود، که البته این خصیصه خوبی بود، و به خود می بالید، و عادت داشت بگوید که: «نجیب زاده، نجیب زاده است.» و البته اگر آدم به این عبارت فکر کند، به عمق مضمونش پی می برد.

خانم براندرتن آرام در گوش پسرش گفت:

«بعد می خواهم بروم و با آقا و خانم کرداک صحبت کنم. چون این کار روی مردم لینهم تأثیر خوبی می گذارد. نمی دانم برتای بیچاره هنوز این را دریافته یا نه؟»

خانم براندرتن زن خودبین و خودپسندی بود و خود را خیلی سطح بالا می دانست و هیچگاه به خاطرش هم خطور نمی کرد که ممکن است کسی از سرپرستی و حمایت او منزجر باشد. او همه جور پند و اندرز می داد، در مورد فقرا و بیماران و حتی بربالین آنها کسی را می فرستاد تا برایشان انجیل بخواند، فقط خانواده هایی که از دید طبقاتی در سطح پائینی قرار داشتند مورد بی لطفی و بی مهربی او قرار می گرفتند، و این کار آنها را گاه به خشم می آورد و گستاخ می کرد. خانم براندرتن تصور می کرد که گِل او و امثال او از مردم عادی متفاوت است، البته اصالتش مانع می شد که این واقعیت را روی روی خود آنها بگوید، مگر آنکه خود آنها شرایطی

پدید آورند که او فکر کند گفتن این واقعت بی‌پرده‌پوشی ضروری است. بدون در نظر گرفتن سن و سال و مقام و منزلت، و هوش و ذکاوت، خانم براندرتن هدایت و دخالت در امور دیگران را حق مسلم خود می‌دانست، حتی در عقاید و شیوه تفکر همسایگانش اعمال نظر می‌کرد و با رفتارش، محیطی پدید آورده بود که دوروبری‌ها سی سال خود را تسلیم ستم و حاکمیتش کرده بودند، از او متنفر بودند اما هنوز نیز دعوت شام مزخرفش، برایشان دلچسب و خواستنی بود.

خانم براندرتن تصمیمش را در مورد رفتار با خانم و آقای کرداک گرفته بود. او می‌گفت: «نمی‌دانم رودرویی با آنها وظیفه من است یا نه. ادوارد کرداک مردی نیست که درخور ازدواج با دوشیزه لی باشد. اما در همسایگی هم، مردمان اصیل کمتر پیدا می‌شوند و البته ازدواج‌های امروز هم با بیست سال پیش خیلی فرق کرده است. شاید بهتر باشد که من به جنبه مثبت آن فکر کنم.»

خانم براندرتن از این که فکر می‌کرد خانواده‌ی لی به کمک و حمایت او نیاز دارند خرسند بود و این از آنجا سرچشمه می‌گرفت که در مراسم عروسی به وجود ذیجود پسرش احتیاج پیدا کرده بودند و البته آنها نباید خود را قاطی هر قماش‌ی کنند.

«واقعت این است که نجیب‌زاده، نجیب‌زاده است.»

پس از پایان مراسم خانم براندرتن در پی آرتور به سوی خانم و آقای کرداک رفت و با صدای بلند و خشدارش، با ادوارد شروع به صحبت کرد. و با یک چشمش هوای آدم‌های لینهم را داشت تا ببیند آیا آنها هم به اندازه کافی حواسشان جمع او است، و با روشی که شایسته یک زن اصیل به هنگام صحبت با یک مرد است، با کرداک به گفتگو پرداخت، اگرچه آن مرد اصیل‌زاده نبود اما خوب، دهاتی هم نبود. کرداک راضی و دلخوش بود.

بخش (۹)

چند روزی پس از آن برخورد مقدماتی که بی هیچ دلیلی از سوی خانم براندرتن پدید آمده بود، دعوت نامه‌ای برای کرداک و همسرش به شام رسید. برتا دعوت را خواند و بی حرف دست شوهرش داد. کرداک گفت:

«نمی‌دانم چه کسان دیگری را برای دیدار ما دعوت می‌کند؟»

برتا پرسید:

«می‌خواهی بروی؟»

«آره، تو نمی‌خواهی؟»

«تاکنون برای شام تو را دعوت کرده؟»

«نه، فقط برای تینس و از این جور کارها، در واقع داخل خانه آنها

نرفته‌ام.»

«خوب، فکر می‌کنم این گستاخی است که حالا چنین دعوتی از ما

می‌کند.»

ادوارد با دهان باز گفت: «منظورت چیست؟»

همسرش با فریاد گفت:

«آه، مگر نمی‌بینی؟ آنها فقط به این دلیل که تو شوهر منی چنین

دعوتی از تو کرده‌اند، و این توهین آمیز است.»

ادوارد با خنده پاسخ داد:

«چه مزخرفاتی! به فرض که آنها چنین کنند، چه اهمیتی برای من دارد؟ من این قدر حساس و نازک نارنجی نیستم. خانم براندرتن روز یکشنبه به من بسیار لطف کرد، حالا مسخره است دعوتش را نپذیرم.»

«فکر می‌کنی او محبت کرد؟ نمی‌دیدی چه با تبختر رفتار می‌کرد، انگار بایکی از زیر دست‌هایش حرف می‌زد. خونم به جوش آمده بود، من کمتر می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم.»

ادوارد دوباره خندید:

«من اصلاً متوجه چیزی نشدم، اینها فقط خیال‌بافی تو است.»

«من که به این میهمانی نفرت‌انگیز نمی‌آیم.»

«پس من تنها می‌روم.»

رنگ برتا پرید. انگار ضربه‌ای ناگهانی براو فرود آمد، اما ادوارد می‌خندید. البته او از آنچه گفت منظور خاصی نداشت، اما برتا بی‌درنگ با خواسته‌اش موافقت کرد:

«البته ادی، اگر تو بخواهی بروی من هم می‌آیم. فقط برای تو بود که نمی‌خواستم برویم.»

«ما باید معاشرین خوبی باشیم. می‌خواهم با همه دوست باشیم.»
برتا روی دسته صندلی نشست و دستش را دور گردن او حلقه کرد.
ادوارد دستش را نوازش کرد و برتا با چشمانی سرشار از عشق و اشتیاق نگاهش کرد، و خم شد موهایش را بوسید. چقدر احمقانه بود که ناگهان خیال کرد ادوارد دوستش ندارد!

اما برتا برای نرفتن به خانه براندرتن دلیل دیگری هم داشت. او می‌دانست که ادوارد را سخت به باد انتقاد می‌گیرند، و فکرکردن به این موضوع درمانده‌اش می‌کرد، آنها حتماً از رفتار و ظاهر ادوارد حرف می‌زدند و تعجب خود را از این که چطور آن دو با یکدیگر کنار آمده‌اند ابراز می‌کنند. برتا خوب می‌فهمید که موقعیت ادوارد در لینه‌م نقل مجالس

شده. براندرتن ها و امثالشان که از ابتدا کرداک را می شناختند، رفتارشان با او فقط در حد آشنایی بود، آن هم به این دلیل که او آدمی اجتماعی و باادب بود، فقط همین! و این اولین موقعیتی بود که با او مثل کسی هم شأن خودشان رفتار می کردند و این دیدار معرفی کرداک به آنهایی بود که خانم براندرتن دوست داشت آنها را در شمار اشخاص بلندرتبه لینهیم بخواند. و در واقع این، خون برتا را به جوش می آورد، و وقتی فکر می کرد که ادوارد سال ها درگنما می زندگی کرده و اکنون ناگهان زندگی کرده و اکنون ناگهان دراجتماع مطرح شده است، دل شکسته می شد. اما چنین می نمود که ادوارد اعتنایی به این موضوع ندارد. برتا باخود گفت: «اگر جای او بودم ترجیح می دادم بمیرم تا بروم. یک عمر او را خار و خفیف شمرده اند و حالا برای این که لطفی به من کرده باشند او را محترم می شمارند.»

اما انگار نه انگار که ادوارد غروری دارد. او نه از بی اعتنایی و رفتار گذشته آنها ناراحت بود نه از اهانت آن روز.

برتا در تب و تاب بود. او میهمان ها را حدس می زد که چه کسانی باید باشند. آیا آنها ادوارد را ریشخند می کردند؟ البته نه آشکار، بلکه در دل. خانم براندرتن که از همه تنگ چشم تر و نامهربان تر بود و به تعلیم و تربیت خود می بالید، اما ادوارد خجول بود و در میان ناآشناها تا حدی ناشی. از دید برتا این حالت بیش از این که عیب و نقص به حساب آید، خوب و فریبنده بود. حجب و یکرنگی ادوارد را یاد آورد و آن را با دنیا دوستی احمقانه مردان شهری که دایم به عیش و عشرت و اسراف سرگرم اند، و نیکی های شوهرش را با هم مقایسه کرد.

سرانجام روز موعود فرا رسید و آنها سوار بر کالسکه قدیمی راه افتادند. برتا سراپا برای مقابله با هرگونه اهانتی نسبت به شوهرش آماده بود، حساسیت زیادی نسبت به شوهرش نشان می داد و رفتار ادوارد هم چنان خون سرد بود.

خانم براندرتن همه حومه نشینان را در واقع برای تبختر، دعوت کرده

بود. آنها از بلک‌استیل، ترکنبری و فورسلی^۱ و خانه‌های چند طبقه و بناهای بزرگ اطراف چنین جاهایی آمده بودند. خانم میستن ریل^۲ با کلاه‌گیسی مشکی و پیراهن پفدار ابریشمین و بنفش آنجا بود، خانم و گت^۳ هم حضور داشت.

خانم میزبان به برتا گفت:

«او فقط بیوه‌ای خوش‌ظاهر است، اما زن برجسته و مشخصی نیست. باری می‌شود گفت زن خوبی است، بنابراین چندان نباید سخت گرفت.»
ژنرال هنکوک^۴ آبا دو دخترش که موهایشان را فرزده بودند وارد شد، خیلی زشت و بدقیافه بودند اما وانمود می‌کردند این را نمی‌دانند. آنها پیاده آمده بودند و وقتی که آن کهنه سرباز قدم به درون گذاشت، مثل گاوماهی نفس نفس می‌زد. دخترهایش که مجموع سن آنها به شصت و پنج سال می‌رسید همان پشت ماندند تا پوتین‌هاشان را با کفش‌هایی که در کیف دستی آورده بودند عوض کنند. دمی بعد، «دین»، که مهربان و نسبتاً پرحرف بود آمد، که به لحاظ او آقای گلاور هم دعوت شده بود و البته خواهر کشیش را هم نمی‌شد در میهمانی از قلم انداخت. او در آن لباس ساتن مشکی و براقش که درخور جشنی بود خودنمایی می‌کرد.

خانم براندرتن به یکی دیگر از میهمان‌ها گفت:

«طفلک بیچاره، این تنها لباس شب اوست، سال‌هاست که همین را تن او می‌بینم. خوشحال می‌شوم یکی از لباس‌های قدیمی‌ام را به او بدهم، اما می‌ترسم این را اهانتی تلقی کند، افرادی مثل او واقعاً به شکل مسخره‌ای حساس و زودرنج‌اند.»

1 - Favrsley.

2 - Mayston Ryle.

3 - Waggett.

4 - Hancock.

ورود آقای اسپیل بیکت اعلام شد. او یک بار بر مسند مقامی نشسته بود و از آن پس به عنوان ریش سفید به کارهای مردم رسیدگی می‌کرد. سپس آقای جیمزلی ست^۱ و آقای مالسن^۲ آمدند. هر دوی آنها صورتشان سرخ و سخت متعصب بودند. آن دو آنقدر به یکدیگر شباهت داشتند که سی سال ورد زبان مردم آن نواحی این بود که کسی جز همسرانشان قادر به تشخیص آن دو نیست. خانم لی ست زنی لاغر و آرام و متین بود و به جای کلاه، با دو نوار باریک براق دوزی موهایش را بسته بود، خانم مالسن آنقدر ساده بود که توجه کسی را بر نمی‌انگیخت تا تماشایش کند و سردر بیاورد شبیه چیست. او یکی از عضله همیشه مجالس خانم براندرتن بود، فضیلت اخلاقی و اصالت او در مجموع احترام برانگیز بود. خانم براندرتن بسیار سرحال و صدای خشدارش یک‌ریز مثل زنگی زنگ می‌زد. او از زیبایی لباسش باخبر بود، البته لباس قشنگی هم بود و اگر زنی با نصف سن و سال او تن می‌کرد جذاب به نظر می‌رسید.

شام دندان‌گیری نبود. خانم براندرتن در پخت و پز روش خاصی داشت. او خوراکی‌های سفت میهمان‌های شام غیرشهری را مثل سوپ غلیظ، کنلت، گوشت سرخ شده، قرقاول، شارلوت روسی و ژله را قبول نداشت و می‌گفت که غذا باید خوش‌خوراک باشد. و برای میهمانانش آب زیبوی مخصوصی از فروشگاه‌ها به عنوان سوپ، مرغ یا سس و شیرینی پف کرده که ظاهر آن زیبا، اما مزه‌اش وحشتناک بود تهیه می‌دید. خوراکش شکم پرکن نبود و به دهان آقایان سن‌تر که اشتهای فراوانی دارند خوش نمی‌آمد. آقای اسپیل بیکت با اوقات تلخی گفت:

«در منزل براندرتن هرگز توانسته‌ام غذای کافی بخورم.»

آقای مالسن پاسخ داد:

«خوب، من آن پیرزن را می‌شناسم، (خانم براندرتن، هم سن خود او

1 - Attili Bacot.

2 - James Lycett.

3 - Molson.

بود، اما مالسن مثل سگی، خود را آن قدر جوان می دید که با آن دو دوشیزه زشت هنکوک سرگرم باشد)، خیلی هم خوب می شناسم و قبل از این که بیایم یک لیوان شری با دو تخم مرغ نیمرو خوردم.»

خانم میستن ریل که به ذائقه اش می بالید، گفت:

«شراب هایشان که همه سرکه شده است. همیشه دلم می خواسته یک

بطر و سکی اعلا همراهم بیاورم.»

اگر غذا سنگین نبود، صحبت ها اما بود، در مورد حرافی و قصه بافی، حقیقت آشکار این است که حقایق باید بی درنگ رو شود، که البته آدم واقع بین در رسیدن به حقیقت و احتمال، به مانع برخورد می کند چون رنگ حقیقت همیشه با رنگ زشت اغراق و مبالغه در می آمیزد. یک گزارش کلمه به کلمه از گفتگوهای میهمانی شام خانم براندرتن، شبیه به کاریکاتوری همراه با جیغ و فریاد و فغان است. بنابراین هرچه خلاصه تر، بهتر! خانم میستن ریل متخصص در داستان پردازی درباره روحانیون بود، او با موفقیت تمام داستان اسقف مارلد^۱ و دست های سفیدش را به داستان اسقف ویلبرفورس^۲ و بیل خونین، وصله کرده بود (این داستان همه خانم ها را ترمانده بود، اما باز هم خانم میستن ریل برای به کرسی نشان دادن داستانش، قسم و آیه هم چاشنی کرد). دین، حکایتی از خود نقل کرد و خانم میستن ریل به تلافی آن داستان دیگری درباره اسقف کتربری و دستیار کج خلقش تعریف کرد. آقای اسیل بیکت از حکایات سیاسی، آقای گلدستن^۳ از کشاورزی و کارگرانش داستان هایی گفتند. و اما ماجرا وقتی به اوج رسید که ژنرال هنکوک داستان پرزرق و برقش را از دوک ولینگتن^۴ نقل کرد. ادوارد به همه داستان ها از ته دل می خندید.

چشم های برتا تمام مدت بر شوهرش بود. سخت عصبی بود.

1 - Thorold.

2 - Wiberforce.

3 - Gladstone.

4 - Wellington.

احساس می‌کرد همه آنچه که از ذهنش گذشته و به شوهرش گفته بود، نزد او بی‌قدر و اعتبار شده و این سبب می‌شد که احساس حقارت کند. آیا ادوارد، کامل و خوش‌قیافه و درخور تحسین نبود؟ چرا می‌باید برتا از فکر و عقیده مشت‌آدم احمق در هول و هراس باشد و نتواند برچنین فکری غلبه کند. هرچند که او از همسایه‌هایش بیزار بود. اما نمی‌توانست خود را از تأثیر قضاوت تند آنها برحذر دارد. ادوارد چه احساسی داشت؟ آیا او هم مثل خودش عصبی بود؟ برتا این توان را نداشت که شاهد باشد ادوارد کمترین رنجی ببرد. خانم براندرتن که از پشت میز برخاست، احساس آرامش بسیاری به او دست داد. برتا نگاه که کرد دید آرتور را در باز نگهداشته است، حاضر بود هرچیزی بدهد و از او بخواهد که توجهی هم به ادوارد داشته باشد، اما چنین جرأتی نداشت. او از این می‌ترسید که آن پیرمردها، مرد با ادوارد خداحافظی کنند و تحقیر بشود. هنگام رفتن به اتاق پذیرایی، خانم گلاور خود را کنار برتا و کمی دور از دیگران یافت، و گویا دست تصادف موقعیتی را پیش آورده که او بتواند بی‌احترامی‌هایی را که روزهای اول در حضور برتا به کرداک کرده بود، ببوشاند. او در این باره فکر کرده و عذرخواهی را کاملاً لازم می‌دانست. اما خانم گلاور سخت عصبی بود و از مطرح کردن چنین موضوعی عذابی ناگفتنی می‌کشید. باری، اگر گفتنش هم ناخوشایند بود، وظیفه داشت آن را مطرح کند. اما کلمه‌ها در گلویش خشکید و شروع کرد از آب و هوا صحبت کردن، در دل بزدلی خود را سرزنش کرد، دندان‌هایش را به هم فشرد و چهره‌اش کبود شد.

ناگهان کلمه‌ها از دهانش فوران کرد:

«برتا، می‌خواستم از تو عذرخواهی کنم.»

دهان برتا از تعجب بازمانده و با حیرت به آن زن بیچاره نگاه می‌کرد:

«آخر برای چه؟»

«احساس می‌کنم در مورد شوهر تو آدم منصفی نبوده‌ام. فکر می‌کردم

مرد مناسبی برای تو نیست و حرف‌هایی در مورد او گفتم که حتی نباید

فکرش را می‌کردم. خیلی متأسفم. او یکی از بهترین و مهربان‌ترین مردهایی است که تاکنون دیده‌ام، و از این که با او ازدواج کردی خیلی خوشحالم، و مطمئنم خوشبخت می‌شوید.»

برتا که می‌خندید، اشکش ریخت. احساس کرد دلش می‌خواهد دستش را دور گردن خانم گلاور بیندازد، چون در آن لحظه چنان حرف‌هایی بسیار تسلی‌بخش بود.

«البته، می‌دانم که منظوری نداشته‌اید.»

خانم گلاور که نمی‌خواست اشتباهش را توجیه کند پاسخ داد: «آه بله، متأسفم که این را می‌گویم، اما منظور داشتم.»

«من همه آنچه را که گفتید فراموش کرده‌ام و مطمئنم که به زودی شما هم همان قدر که من ادوارد را دوست دارم، دوستش خواهید داشت.» خانم گلاور که هرگز اهل شوخی نبود گفت:

«برتای عزیزم، شوهر تو را دوست داشته باشم! حتماً شوخی می‌کنید.»

اما خانم براندرتن با صدای بلندش گفتگوی آنها را برید:

«برتا، عزیزم، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

برتا لبخندی زد و کنار او نشست و خانم براندرتن با صدایی آرام شروع کرد:

«باید بگویم که همه عقیده دارند شما جذاب‌ترین زوج این منطقه

هستید و همه ما فکر می‌کنیم که شوهر شما مرد خوبی است.»

برتا پاسخ داد:

«او به همه شوخی‌های شما می‌خندید.»

خانم براندرتن مانند یک قناری به بالا و این سو و آن سونگاه کرد و گفت:

«بله، او آدم خوش مشربی است. اما عزیزم، من همیشه او را دوست

داشته‌ام. به خانم میستون ریل می‌گفتم که ادوارد را از وقتی به دنیا آمد

می‌شناختم. فکر کردم از این که بدانی همه ما نظر خوبی نسبت به شوهرت

داریم خوشحال خواهی شد.»

«من خیلی خوشحالم، امیدوارم ادوارد هم از همه شما خوشش آمده باشد.»

کالسکه کرداک از راه رسید و برتا پیشنهاد کرد آقای گلاور و خواهرش هم برسارند.

به محض این که در پشت سر آنها بسته شد آقای مالسن گفت:

«مثل این که آن خانم یک سیخ قورت داده بود.»

دو دوشیزه هنکوک از خنده منفجر شدند و حتی دین هم لبخند ملایمی زد.

دوشیزه هنکوک بزرگ تر گفت:

«الماس هایش را از کجا گیر آورده بود؟ فکر می‌کنم ارزش آنها به

اندازه همان موش‌های کلیسا باشد.»

خانم براندرتن گفت:

«الماس‌ها و تابلوها تنها چیزهایی است که به آنها ارث رسیده است. خانواده او همیشه از فروش آنها سرباز زده، اگرچه برای مردمی در آن موقعیت اساساً داشتن چنین جواهراتی معنایی ندارد.»

خانم میستن ریل با صدای عمیق و نافذش گفت:

«او مرد خیلی خوبی است، اما در مورد برتا من هم با آقای مالسن

موافقم، او مشخصاً می‌خواهد خودنمایی کند.»

خانم براندرتن گفت:

«خانندان لی چندین نسل مثل خروس‌های ترک، متکبر و مغرور

بوده‌اند.»

دوشیزه هنکوک بزرگ تر که خود ریشه آبا و اجدادی نداشت و

داشتن آن را برجستگی و غرور می‌دانست گفت:

«در هر صورت فکر نمی‌کنم وضع کنونی خانم کرداک چندان سبب

غرور و افتخارش باشد.»

خانم وگت که متشخص نبود اما خانم خوبی بود گفت:

«شاید کمی عصبی بوده، خود من وقتی تازه عروس بودم و به یک

میهمانی شام می‌رفتم، تنم می‌لرزید.»

خانم میستن ریل گفت:

«چه مزخرفاتی! او کاملاً آرام و بر خود مسلط بود. فکر نمی‌کنم برای خانمی جوان چنین به خود مطمئن بودن پسندیده باشد.»

خانم براندرتن بازوهای لاغرش را تکانی داد و گفت:

«خوب، می‌توانید فکر کنید برتا به من چه گفت؟ من به او می‌گفتم که همه ما از شوهرش خوشمان آمده، چون فکر می‌کردم این حرف برای او تسلی‌بخش باشد، و آن موجود بیچاره اظهار امیدواری کرد که ما هم خشنودی شوهرش را فراهم کرده باشیم.»

خانم میستن ریل چند دقیقه‌ای مات و مبهور ماند، از صدایش برخاست و با صدای بلند گفت:

«چه جالب! ها! ها! او اسیدوار است که آقای کِرِداک از خانم میستن ریل خوشش آمده باشد!»

دو دوشیزهٔ هنکوک همصدا:

«ها! ها! ها!»

سپس ورود کالسهٔ میهمان‌ها اعلام شد و میهمانی شام آن شب پایان یافته به نظر می‌رسید و همه شب بخیرگویان رفتند.

آنها که دست‌کش‌های خود را درآوردند، برتا خود را به آغوش شوهرش انداخت و نجواکنان گفت:

«خوشحالم که تمام شد، من فقط وقتی با تو تنها هستم خوشحالم.»
ادوارد گفت:

«شب خیلی خوبی بود، همه آنها آدم‌های جاافتاده‌ای بودند.»
«عزیزم، خیلی خوشحالم که به تو خوش گذشته است، می‌ترسیدم حوصله‌ات سر برود.»

خدای من، اصلاً چنین چیزی نبود. گهگاه چنین مصاحبت‌هایی برای آدم خوب است، آدم را سوحال می‌آورد.»
برتا کمی متعجب شد.

ادوارد ادامه داد: «بیکت پیر، مرد بسیار آگاهی است، این‌طور نیست؟»

اگر عقیده او که می‌گوید این دولت در پایان شش سال خود از کار برکنار می‌شود درست از آب درآید، نباید تعجب کرد.»
برتا گفت:

«او همیشه طوری رفتار می‌کند که دیگران فکر می‌کنند او محرم راز نخست‌وزیر است.»
ادوارد افزود:

«و ژنرال، مردک پیربامزه‌ای است. داستانی که درباره دوک ولینگتن تعریف کرد خیلی جالب بود.»

این حرف تأثیر عجیبی روی برتا گذاشت و او بی‌این که بتواند جلو خود را بگیرد می‌خندید. شوهر نیز که فکر می‌کرد او به یاد داستان شنیده می‌خندد، از خنده منفجر شد.

ادوارد شادمان فریاد زد:

«و آن داستانی که درباره پوشش روی کفش‌های اسقف گفتند!»

هرچه ادوارد بیشتر می‌خندید، برتا عصبی‌تر و هیجان‌زده‌تر می‌شد و هم‌چنان که در خاموشی شب پیش می‌رفتند با شادی مهارنشده فریاد می‌کشیدند.

بخش (۱۰)

و این چنین خانواده‌گرداگ سفر زندگی خود را از جاده بزرگی که از کنار کلیسا شروع می‌شد، آغاز کرد. بهار تازه با صدها شادمانگی از راه رسید. برتا درازشدن روزها، چشمه‌هایی که از دل زمین می‌جوشید، رویدن شقایق‌ها، روزهای شرجی ماه فوریه که در پی‌اش گل‌های پامچال و بنفشه را به ارمغان می‌آورد، همه و همه را شاهد بود. فوریه ماه سستی و رخوت است، گویا قلب دنیا، بی‌میل از بی‌قراری ماه آوریل و حیات پر قدرت ماه مه، سنگین می‌شود. در طبیعت دانه‌ها یکسره جوانه می‌زنند و سبز می‌شوند و شور زندگی در همه چیز بیدار می‌گردد، مثل زنی که در یابد کودکی در زهدان دارد. بخار آب از دریای شمال برخاسته و همچون جادری سفید و شفاف پهنه کنت را می‌پوشاند و درخت‌های بی‌برگ، از میان آن به شکل‌های عجیبی دیده می‌شدند، شاخه‌های آنها مانند بازوهای بلندی پیچ و تاب خورده و گویی برای رهایی خود از دست زمستان در تقلا باشند.

زمین نزدیک دست مرداب، یک پارچه سبز بود و بره‌ها بی‌ع و جست و خیزکنان پی مادرشان به هرسو می‌رفتند، و پرندگان پنهان در بوته‌ها می‌خواندند. ماه مارس، هم چنان غران و خروشان بود، و ابرها بالاتر از حد

معمول، پیش از خوابیدن باد، از این سوی آسمان به تندی به سوی دیگری حرکت می‌کردند، گاهی توده‌های عظیمی می‌شدند و سپس از یکدیگر جدا شده و با شتاب به جانب باختر می‌شتافتند. طبیعت، پیش از تولدی دوباره در بهار، بیتوته کرده و نفسی تازه می‌کرد.

کم‌کم برتا شوهرش را بهتر می‌شناخت. در هنگام ازدواج، به راستی هیچ چیز درباره شوهرش نمی‌دانست، فقط می‌دانست که عاشق اوست. آنها فقط عروسک‌های خیمه شب‌بازی بودند که طبیعت برای ادامه نسل، آنها را راکنار هم قرار داده و مهرشان را در دل یکدیگر انداخته بود. برتا در آتش شوق و آرزویش می‌سوخت، خود را در دست شوهرش رها کرده و عاشقانه چون خدایان می‌پرستیدش. ادوارد مرد و برتا زن، و دنیا باغ بهشتی که عشق و شهوت جادویش کرده بود. اما شناخت بیشتر سبب می‌شد آتش عشق زیانه بکشد.

به تدریج با خواندن افکار ادوارد، برتا با شوق و لذت، پاکی و خلوص غیرمنتظره‌ای را کشف کرد. و این کشف با احساس شادمانی و عجیبی همراه بود، چون پاکی و صف‌ناپذیرش را شناخته بود. او می‌دید که ادوارد پیشتر هرگز عاشق نشده و زن برای او موجودی عجیب است و شناخت او از زن بسیار اندک. برتا افتخار می‌کرد که شوهرش به آغوش کسی نرفته و به سوی او آمده و بوسه لب‌هایش پاک بود، البته هیچ حرفی در این باره میانشان رد و بدل نشده بود، با این وجود برتا سخت به نجات شوهرش اطمینان داشت، روحش به راستی نیالوده بود.

با اوصافی این‌چنین، برتا چگونه دست از ستایش و تحسین او می‌توانست بردارد؟ و فکر که می‌کرد تا زنده بود، پیوندشان را ناگسستی می‌یافت و در شادی عظیمی غوطه می‌خورد. او چون سگ رامی پی شوهرش بود، دیگر غروری در او نبود و آرزو داشت که فقط در ادوارد وجود داشته باشد، شخصیت و تاروپودش را در او حل و با او یگانه شود. برتا می‌خواست که شوهرش وجودی اختصاصی فقط برای خودش باشد، دوست داشت همچون پایتال‌های سبز درهم پیچیده که به دور درخت

بلوط می‌پسندد باشد، چون ادوارد بلوط یعنی ستون و پایه قدرت بود و او بسیار ضعیف. صبح‌ها پس از صبحانه در راه‌پیمایی به دور مزرعه، ادوارد را همراهی می‌کرد و فقط هنگامی که حضورش غیرممکن می‌شد در خانه می‌ماند و به کارهای خانه می‌رسید. تلاش برای مطالعه بی‌فایده بود، کتاب‌ها را به کناری می‌انداخت. چرا باید مطالعه کند؟ به عنوان سرگرمی که احتیاجی به آن نداشت، چون شوهرش برایش سرگرمی دائمی شده بود، بنابراین اگر او فقط می‌دانست که چگونه عشق بورزد چه دانش دیگری می‌توانست فایده داشته باشد؟ گاه که تنها بود، لحظه‌ای کتابی را برمی‌داشت، اما بی‌درنگ فکرش سرگردان شده و متوجه ادوارد می‌شد و اشتیاق با او بودن درجانش زیانه می‌کشید.

زندگی برتا رؤیای دلنشینی بود، رؤیایی که پایانی نداشت چون خوشی‌هایش از آن دست نبود که هراس و اضطرابی در پی داشته باشد، بلکه آرام و ملایم بود. او ساکن بهشتی با سایه روشن‌هایی از رنگ‌های گلگون و سرخ فام شده بود، که نه سایه‌های سنگین بود و نه روشنایش زنده. او در بهشت سیر می‌کرد و تنها چیزی که با زمین ارتباطش می‌داد، یکشنبه‌ها به کلیسا رفتن بود. بی‌تکلفی کلیسا حالی انسانی و دلپسند داشت، نیمکت‌هایش می‌درخشید و رایحه روغن مخصوص مو، فضا را پر می‌کرد. ادوارد لباس روز یکشنبه خود را تن کرده بود. نوازنده ارگ صدای ناهنجاری از ساز در می‌آورد و گروه سرایندگان دهکده همه خارج می‌خواندند. آقای گلاور همیشه جنبه مثبت هر چیزی را بیرون می‌کشید و موعظه‌اش حقیقت امر بود. آن دو ساعتی که در کلیسا می‌گذشت تنها موردی بود که به برتا احساس زمینی و خاکی بودن می‌داد، و لازم بود تا برتا بداند زندگی یکسره غیرمادی و در آسمان‌ها سیر کردن نیست.

اکنون ماه آوریل بود و درخت‌های نارون در کرت‌لی برگ می‌دادند و جوانه‌های سبز مثل قطره‌های باران بر شاخه‌ها می‌نشست، همچون مه سبزی که از فاصله کمی دورتر دیده می‌شد، اما با نزدیک شدن به آن محو شود. مزارع قهوه‌ای، جامه تابستانی تن کرده بود. شبنم‌ها سبز و خوشمزه

شده و پرباری محصول نوید خوش آینده بود. روزهایی بود که هوا تقریباً خنک بود و روزهایی، گرمای خورشید تا اعمال هرچیز نفوذ می کرد. و اکنون که بهار فرا می رسید، قلب ها به تپشی دیگرگون افتاده بود. باران گرم و مساعد در زمین فرو می رفت و از شاخه های درخت ها، قطره های بی شمار باران آویزان بود که در پرتو آفتاب سرشار از درخشش بود. لاله های خودرو، گلبرگ واکرده و رنگ های شاد و زیبا، زمین را فرش کرده بود. ابرها در لینهم به سوی بالا می گریختند و دنیا در دایره بزرگی گسترده شده بود. پرندگان، دیگر همچون ماه مارس دودل و مردد ترانه نمی خواندند، بلکه از ته دل آواز سر می دادند و اولین بلبل بر روی درخت خفجه ای، پشت کرتلی، فضا را با ترانه زیبایش رنگ می زد و همه جا از بوی خاک، عطر باران و رایحه خورشید و نسیم ملایم آکنده بود.

و گاه بی وقفه از صبح تا شب باران می بارید و ادوارد از خوشی دست هایش را به هم می مالید و می گفت:

«ای کاش این باران یک هفته بیارد، چون این چیزی است که زمین به آن احتیاج دارد.»

در چنین روزی که ادوارد پشت پنجره ایستاده بود و به باران سیل آسایی که می بارید نگاه می کرد، برتا روی میبل دراز کشیده بود و به بعد از ظهری از ماه نوامبر فکر می کرد که او درست در پشت همان پنجره ایستاده بود و افسردگی زمستان براو سنگینی می کرد، اما دلش پراز عشق و امید بود. برتا گفت:

«ادی عزیزم، بیا کنارم بنشین. امروز اصلاً ترا ندیده ام.»

ادوارد بدون این که برگردد گفت:

«می خواهم بروم بیرون.»

«آه، نه. نباید بروی. بیا اینجا بنشین.»

«فقط برای دو دقیقه.»

در همان دم کسی به سوی درآمد و او از جا برخاست.

«کجا می روی؟»

«نزد پوتس اَپیره هرن می روم تا در مورد گوسفند با او صحبت کنم.»
 فقط همین! فکر نمی کنی از تو خواسته ام یک بعد از ظهر در خانه
 بمانی؟»

ادوارد پاسخ داد:

«چرا؟ در خانه کاری ندارم که بکنم. تصور نمی کنم قرار باشد کسی به
 اینجا بیاید.»

برتا با حالتی نسبتاً شکوه آمیز گفت:

«ادی، می خواهم با تو باشم.»

ادوارد خندید:

«نمی توانم فقط برای چنین دلیلی قرارم را به هم بزنم.»

«می شود با تو بیایم؟»

ادوارد با تعجب پرسید:

«آخر برای چه؟»

«می خواهم با تو باشم، از این که داریم از تو جدا باشم بیزارم.»

ادوارد گفت:

«ما که از هم جدا نیستیم. اصلاً به نظرم می آید که همیشه باهم

هستیم.»

برتا که به پائین نگاه می کرد با صدایی آهسته گفت:

«این قدر که نبودن تو برای من مهم و قابل لمس است، نبودن من برای

تو اهمیت ندارد.»

«اما باران سیل آسایی می بارد، اگر بیایی خیس می شوی.»

«باتو که هستم چه اهمیتی دارد؟»

«پس اگر دوست داری، با کمال میل می خواهم بیایی.»

«آمدن یا نیامدنم اصلاً برای تو مهم نیست. بودنم هیچ مفهومی

برایت ندارد.»

1 - Potts.

2 - Herne.

«خوب، من فکر می‌کنم آمدنت در این باران کار احمقانه‌ای است. اگر می‌شد خودم هم نمی‌رفتم.»

برتا گفت: «پس برو.»

او کلمه‌های تند و خشنی را که نوک زبانش بود، فرو خورد. شوهر با شادمانی گفت:

«بهتر همان است که در خانه بمانی. من ساعت پنج برای جای می‌آیم، خدا حافظ!»

او می‌توانست هزار چیز دیگر بگوید. می‌توانست بگوید که هیچ چیز او را بیشتر از در کنار برتا بودن خوشحال نمی‌کند. می‌توانست بگوید که قرار ملاقاتش به جهنم! و در خانه نزد همسرش بماند. اما او شاد و سوت‌زنان بیرون رفت. برای او چیزی اهمیت نداشت. گونه‌های برتا از احساس حقارت سرخ شد. برتا باخورد گفت:

«او دوستم ندارد.» و ناگهان به گریه افتاد، اولین شک پس از ازدواج و اولین اشکی که بعد از مرگ پدر از چشم‌هایش جاری شده بود و آن اشک‌ها خار و خفیفش می‌کرد. سعی کرد بر خود مسلط شود اما نتوانست، و هتق و هتق گریست. کلمه‌های ادوارد بسیار بی‌رحمانه به نظر می‌آمد و برتا متعجب بود چطور ادوارد توانسته چنان چیزهایی بگوید. با خود گفت، می‌باید انتظار چنین چیزهایی را داشته باشم. او مرا دوست ندارد.

کفرش درآمده بود و آن سردی‌ای را که همیشه رنجش می‌داد به یاد آورد. گاه که خود را خیلی به او نزدیک می‌کرد، ادوارد دورش می‌کرد، چون در آن دم سرگرم کار دیگری بود. و گاه مهرورزی‌های پایان‌ناپذیر برتا بی‌پاسخ می‌ماند. آیا ادوارد نمی‌دانست که او را تا مرز صبر و طاقتش پیش می‌برد؟ برتا که می‌گفت او را با همه وجودش دوست دارد او در این فکر بود که ساعت دیواری کوچک دارد؟ برتا حدود دو ساعت در افکار متلاطم خود غرق بود بی‌این که متوجه گذشت زمان بشود و ناگاه صدای ضربه‌ای که به در نواخته شد او را به خود آورد. اولین انگیزه او این بود که بدود و در

را برای ادوارد باز کند، اما برخورد مهاززد. از ادوارد حسابی عصبانی بود. ادوارد به درون آمد و با صدای بلند گفت که خیس شده و باید لباسش را عوض کند، و تند به طبقه بالا رفت. و البته او متوجه این موضوع نشد که پس از ازدواجشان این نخستین باری است که همسرش بی درنگ به استقبال او نشافته. او هرگز متوجه چنین چیزهایی نمی شد.

ادوارد وارد اتاق شد. صورتش از هوای تازه برافروخته بود.

«خدای من، چقدر خوشحالم که نیامدی. باران بی وقفه می بارد. جای حاضر است؟ من که خیلی گرسنه ام.»

برتا منتظر عذرخواهی و پوزش او بود، و او درباره چایی فکر می کرد. مثل همیشه سرحال و بشاش بود، کاملاً بی خبر از این که همسرش مدت ها ناراحت بوده و گریه می کرده است.

برتا با لحنی آزرده و تند پرسید:

«گوسفند خریدی؟»

برتا منتظر این بود که ادوارد متوجه ناآرامی او بشود، آنگاه شوهرش را برای خطاهایش به باد سرزنش بگیرد. اما او چیزی دریافت.

«چیز زیادی نخریدم. من قیمت بالا نمی پردازم.»

برتا با صدایی خشنونت آمیز گفت:

«می توانستی همان طور که خواسته بودم در خانه پیشم بمانی.»

«تا کارها به خوبی پیش برود واقعاً می توانم. اما باید بگویم رانندگی

دوروربر دهکده خیلی حالم را جا آورد.»

او مردی بود که همواره به جنبه مثبت هر چیز نگاه می کرد. برتا کتابی برداشت و سرگرم خواندن شد.

ادوارد پرسید:

«روزنامه کجاست؟ هنوز سرمقاله و عنوان خبرها را نخوانده ام.»

برتا پاسخ داد:

«واقعاً نمی دانم.»

آنها تا وقت شام نشستند، ادوارد منظم از ستوی به سراغ ستون دیگر

روزنامه می‌رفت، و برتا صفحه‌های کتابش را ورق می‌زد، سعی می‌کرد آنچه را که می‌خواند بفهمد، اما فکرش را آزرده‌گیش چنگ می‌زد. در سکوت شامشان را خوردند چون ادوارد اهل حرف نبود و معمولاً گفتگوشان را برتا سبب می‌شد و ادامه می‌داد. تنها حرفی که ادوارد زد این بود که به زودی آنها سبب زمینی برداشت می‌کنند و دکتر رمزی را هم دیده است. برتا فقط با کلمه‌هایی کوتاه پاسخ می‌داد.

کمی بعد ادوارد به حرف درآمد که:

«برتا، خیلی ساکتی، موضوع چیست؟»

«هیچ.»

«سرت درد می‌کند؟»

«نه.»

ادوارد دیگر ادامه نداد، و خود را قانع کرد که سکوت برتا طبیعی است. به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد که برتا اصلاً حالت طبیعی ندارد. برتا تا جایی که می‌شد خود را مهار کرد و سرانجام منفجر شد، و اشاره به پرسشی کرد که ادوارد ساعتی پیش کرده بود.

برتا با حالتی که بیشتر به طعنه و سرزنش شبیه بود تا سؤال گفت:

«برایت اهمیتی دارد که سرم درد کند یا نه؟»

او با تعجب برتا را نگاه کرد:

«موضوع چیست؟»

برتا نگاهش کرد، بعد بی‌حوصله به طرف دیگر چرخید. اما ادوارد به صویش آمد و دست دور کمرش انداخت و نگران پرسید:

«عزیزم، حالت خوب نیست؟»

برتا دوباره نگاهش کرد، اما این بار چشمانش پراز اشک بود و نتوانست راه براشکش ببندد.

برتا که ناگهان سست شده بود گفت:

«آه، ادی، با من مهربان باش.»

«بگر ببینم چه شده است.»

عشقی که در ساعتی پیش مرده بود دوباره احیا شد و اشک‌هایش
سرازیر گشت.

با ناله گفت:

«ادی، از من عصبانی نباش. من رفتار زشتی داشتم. نتوانستم بر خودم
مسلط باشم. عصبانی که نیستی؟»

ادوارد که پاک گیج شده بود پرسید: «آخر برای چه باید عصبانی
باشم؟»

«من امروز خیلی آزرده شده بودم چون به نظر می‌رسید که حتی
ذره‌ای هم برایت اهمیت ندارم. تو باید دوستم داشته باشی. من بدون تو
نمی‌توانم زندگی کنم.»

ادوارد با خنده گفت:

«تو احمقی!»

برتا با لبخند اشکش را پاک کرد، بخشش شوهرش سبب تسلای
خاطرش شد و در آن دم چندین برابر احساس خوشحالی کرد.

بخش (۱۱)

اما بی تردید ادوارد عاشقی آتشی مزاج نبود. برتا نمی توانست بگوید اولین باری که ادوارد در برابر فوران عشق او هیچ واکنشی نشان نداد چه موقع بود. در آغاز برتا هیچ چیز جز این نمی دانست که یکپارچه عاشق شوهرش است، و گرمی و حرارت عشق او سبب شد که شعله بی رنگ محبت ادوارد کمی رنگ بگیرد تا جایی که به نظر رسید تب و تاب او نیز مثل خودش شده است. هنوز این طور پیدا بود که برتا تخفیفی در آن همه عشق و محبتی که نثار او می کرد نداده است. دلایل نارضایتی برتا اغلب قابل توضیح نبود، یک اشاره کوچک به دوری، یک بی تفاوتی نسبت به احساساتش - همه موارد کوچکی بود که تقریباً خنده دار بود. ابتدا برتا، ادوارد را به هیپولیتوس^۱ تشبیه می کرد. او وحشی و رام نشده بود و از بوسه زن ها و اهمه داشت، خونسردی او و لباس خشن روستایش برتا را خرسند می کرد و می گفت آتش عشقش باید قندیل یخ شوهرش را ذوب کند. اما خیلی زود مستی و بی حالی او برای برتا ملالت بار شد و گاه زبان به سرزنش او باز می کرد و گاه در تنهایی می گریست.

برتا گفت:

«نمی دانم آیا می دانی گاه چه در دبار رنجم می دهی؟»

«آه، فکر نمی‌کنم هرگز چنین کاری کنم.»

«تو خودت نمی‌دانی. وقتی که به طبقه بالا می‌آیم و می‌بوسمت، برای تو طبیعی‌ترین واکنش دور کردنم است، انگار که تاب دیدنم را نداشته باشی.»

ادوارد پاسخ داد:

«چه حرف‌های بی‌سروتهی.»

ادوارد که هیچ تفاوتی از زمان ازدواج در خود نمی‌دید گفت:

«البته نباید از یک مرد انتظار داشته باشی که چهارماه پس از ازدواج درست مثل دوره ماه عسل باشد. یک نفر نمی‌تواند تمام مدت به کار مهرورزی و راز و نیاز عاشقانه باشد. هرچیزی زمان و فصل خاص خود را دارد.»

پس از پایان یک روز کار، او دوست داشت در آرامش روزنامه‌اش را بخواند، بنابراین برتا که به سوش می‌آمد، به آرامی کنارش می‌زد و می‌گفت:

«آفرین دختر خوب، کمی راحت‌تر بگذار.»

و برتا فریاد زنان، گویی که قلبش هر دم فرو می‌ریزد می‌گفت:

«تو دوستم نداری!»

او نه تنها پاسخی نمی‌داد بلکه سراز روزنامه بلند نمی‌کرد. او سرمقاله‌ای را می‌خواند.

برتا فریاد زد:

«چرا جواب نمی‌دهی؟»

«چون تو پرت و بلا می‌گویی.»

او مرد بسیار خوش اخلاقی بود و خلق و خوی تند برتا هرگز آرامشش را برهم نمی‌زد. او می‌دانست که زن‌ها گاهی کج‌خلق و زودرنج می‌شوند، اما اگر رفتار مرد در برابرشان درست باشد، پس از مدت کوتاهی آرام می‌گیرند.

ادوارد روزی به دوستی گفت: «زن‌ها مثل مرغ می‌مانند، آنها را خوب

بدوان، بعد محکم ببندشان تا نوک نزنند، وقتی شروع به قدقد کردند، محکم سرچایت بنشین و توجهی نکن.»

ازدواج، تغییر محسوسی در ادوارد پدید نیاورد. او مرد منظمی بود و عادت‌های مشخصی داشت که آنها را هم چنان ادامه می‌داد. البته اکنون پس از ازدواج بیشتر احساس راحتی می‌کرد. ادوارد یک بار به دکتر رمزی گفت:

«انکار نمی‌شود کرد که هر مردی احتیاج به یک زن دارد تا از او مراقبت کند. پیش از ازدواج می‌دیدم پیراهن‌هایم خیلی زود کهنه و فرسوده می‌شود، اما حالا به محض این‌که یکی از پیراهن‌هایم اشکالی پیدا کند فوراً آن را به همسرم می‌دهم و او آن را مثل روز اول نو می‌کند.»

«فکر می‌کنم کار بسیار زیادی در مزرعه و خانه داشته باشید، این طور نیست؟»

«آه، من از کار لذت می‌برم، در واقع نمی‌توانم کار چندانی برای انجام دادن پیدا کنم و به نظرم چنین می‌رسد اگر بخواهم درآمد خوبی از مزرعه داشته باشم باید کار در مقیاس بزرگی انجام شود.»

ادوارد تمام روز مشغول بود و اگر کاری در مزرعه نداشت، اوقاتش را با کارهای در رابطه با بلک استیل، توکنبری و فورسلی پرمی کرد. می‌گفت:

«تنبلی و بیکاری را نمی‌پسندم. همیشه می‌گویند شیطان برای آدم‌های بیکار، کار فراهم می‌کند و به نظر من این گفته کاملاً حقیقت دارد.»

روی سخن ادوارد با خانم گلاور بود و طبیعتاً گفته‌هایی از این دست برآی او بسیار قابل تحسین می‌نمود و به محض این‌که ادوارد او را با برتا تنها گذاشت، خانم گلاور به برتا گفت:

«شما چه شوهر خوبی دارید. از این حرف من که ناراحت نمی‌شوید؟»

برتا به خشکی گفت:

«اگر شما را خوشحال می‌کند، خیر!»

«من تعریف او را از هرجا می‌شنوم. و البته چارلز بیش از همه او

راتحسین می‌کند.»

برتا پاسخی نداد و خانم گلاور افزود:

«نمی‌دانی از این که خوشبختی چقدر خوشحالم.»

برتا لبخند زد:

«قلب خیلی رئوفی داری.»

گفتگوشان سنگین و بی‌روح شده بود و بعد از پنج دقیقه‌ای سکوت، خانم گلاور به قصد رفتن از جایش برخاست. در که پشت سرش بسته شد، برتا به پستی صندوقش تکیه داد و به فکر فرو رفت. آن روز، یکی از روزهای غم‌انگیزش بود، ادی پیاده به بلک‌استیل رفته بود و برتا می‌خواست همراه او برود، اما ادوارد گفت:

«فکر نمی‌کنم آمدنت برایت خوشایند باشد، من خیلی عجله دارم و

تند می‌روم.»

برتا که چهره‌اش گرفته بود گفت:

«من هم تند راه می‌آیم.»

«نه، تو نمی‌توانی. تند راه رفتنت می‌دانم چه طوری است. اگر دوست

داری می‌توانی وقتی بیایی که برگشتن باهم باشیم.»

«آه، تو هرکاری برای آزار دادنم می‌کنی، انگار پی فرصتی می‌گردی تا

با من بی‌رحمانه رفتار کنی.»

«برتا، چقدر غیرمنطقی هستی! نمی‌بینی عجله دارم، من این قدر وقت

ندارم که با تو گردش‌کنان قدم بزنم و درباره‌ی آلاله‌ها حرف بزنیم.»

«خوب، می‌توانیم سواره برویم.»

«این غیرممکن است. مادیان حالش خوب نیست و آن اسب دیگر هم

دیروز روز سختی را گذرانده و امروز باید استراحت کند.»

«همه‌ی اینها برای این است که نمی‌خواهی من همراهت بیایم. همیشه

همین طور است. هر روز مثل روز گذشته. هرابتکاری را برای خلاصی از

دستم امتحان می‌کنی، حتی وقتی می‌خواهم بیوسمت مرا می‌رانی.»

برتا به گریه افتاد، می‌دانست آنچه که گفته عادلانه نبوده است. اما احساس

می‌کرد رفتار او بسیار بد است. ادوارد با خوش خلقی اما کمی آزرده

لبخند زد:

«وقتی آرام گرفتی از آنچه که گفتی پشیمان می شوی. آن وقت می خواهی که ترا ببخشم.»
 برتا سرخ شد و نگاهش کرد:
 «فکر می کنی من بچه و احمقم.»
 «نه، فقط فکر می کنم امروز حالت خوش نیست.»

سپس سوت زنان بیرون رفت، و برتا می شنید که او طبق معمول دستورهایی به باغبان می دهد و شاد و سرحال دور می شود گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. برتا می دانست او لحظه ای بعد همه چیز را فراموش می کند، هیچ چیزی نمی توانست روی خلق خوش او تأثیر بگذارد. برتا شاید گریه می کرد، شاید قلبش از درد پاره پاره می شد و خود را به در و دیوار می کوبید، اما هیچ چیز ادوارد را پریشان نمی کرد و او هم چنان آرامش، خوش خلقی و شکیبائی اش را حفظ می کرد. او می گفت که حوف های تند تاکنون استخوان کسی را خرد نکرده و باز تکرار کرده بود «زن ها مثل مرغ اند، وقتی شروع به قدق کردند باید محکم نشست و توجهی نکرد.»

ادوارد که به خانه برگشت متوجه نشد که همسرش حال و رفتار طبیعی ندارد. از نظر روحی خود همیشه حالتی تغییرناپذیر و ملایم داشت و آدم هوشیاری بود، برتا پاسخ او را در کلمات کوتاهی می داد اما او هم چنان حرف می زد و از معامله خوبی که با مردی در بلبک استبل کرده بود خوشحالی می کرد. برتا مشتاق و منتظر بود که او متوجه حالت و وضع غیر طبیعی اش بشود تا شاید فرصتی برای سرزنش پیدا کند، اما ادوارد یا خیلی احمق بود، یا می دانست و نمی خواست فرصتی برای زبان باز کردن او بدهد. برتا، این بار اولین باری بود که خیلی جدی از شوهرش کفری بود و این می ترساندش. ناگهان ادوارد در نظرش دشمن آمد و خواست که ضربه و لطمه ای به او بزند. چه اتفاق می افتاد؟ چرا ادوارد چیزی نمی گفت تا غم و اندوه و پریشانیش فرو بنشیند و صلح و آشتی برقرار شود؟ روز سپری می شد و برتا عبوس و ترش رو سکوت کرده بود، قلبش سخت

آزرده بود. شب فرارسید و ادوارد هنوز خاموش بود. برتا پی فرصتی می‌گشت تا دعوا را شروع کند، اما شوهر هر دری را بسته بود. آنها به رختخواب رفتند و برتا پشت به او بی‌بوسه شب بخیر خود را به خواب زد، بوسه‌های بی‌پایان عشاق که همیشه شب هنگام آغاز می‌شد! بی‌تردید ادوارد دریافته بود وگرنه می‌پرسید که چرا ناراحت است، آنگاه برتا سرانجام او را به زانو درمی‌آورد. اما او چیزی نگفت و پس از یک روز کار و تلاش، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد به خواب رفت. پس از پنج دقیقه برتا می‌توانست صدای سنگین و یکنواخت نفس او را بشنود.

برتا فرو ریخته بود، او هرگز نمی‌توانست بی‌گفتن شب بخیر و بوسیدن شوهر به خواب فرو رود.

با خود گفت، او از من قوی‌تر است چون مرا دوست ندارد.

به آرامی گریست، تحمل نداشت که از او خشمگین باشد. حاضر بود تسلیم هر چیزی بشود، اما شبی با خشم و قهر نگذرد و روز بعد را دمغ و کلافه سرنکند. سراپا تحقیر شده بود. سرانجام چون نمی‌توانست آن عذاب را بیش از آن تاب بیاورد بیدارش کرد.

«ادی، شب به خیر نگفتی.»

او خواب‌آلوده پاسخ داد:

«خدای من، فراموش کردم.»

برتا حق خاموشی کرد.

«هی، موضوع چیست؟ نکنند فقط برای این گریه می‌کنی که فراموش کرده‌ام تو را ببوسم؟ تو که می‌دانی من خیلی خسته بودم.»

او واقعاً از موضوع بی‌خبر بود، برتا که به سختی اندوهش را گفت او مثل همیشه خوشحال و از خودراضی بود. اما خشم دوباره و آنی برتا بی‌درنگ فرونشست. دیگر نمی‌توانست استوار و پرغرور باشد.

برتا گفت: «تو که از من عصبانی نیستی؟ تا مرا نبوسی خوابم

نمی‌برد.»

او زیر لب گفت:

«دخترهٔ احمق.»

«تو که مرا دوست داری، این طور نیست؟»

«بله.»

سر روی سینهٔ شوهرش گذاشت:

«اگر دوستم نداشته باشی نمی‌توانم زندگی کنم، ای کاش می‌توانستم

به تو بفهمانم که چقدر دوستت دارم. ما باهم دوستیم مگر نه؟»

«ما هرگز غیر از این نبوده‌ایم.»

برتا نفس راحتی کشید و با خوشی تمام در آغوش او ماند. چند دقیقه

بعد از صدای تنفس ادوارد فهمید که خوابش برده است و دیگر جرأت

حرکت کردن نداشت، مبادا بیدارش کند.

تابستان، شادمانی‌های تازه‌ای برای برتا به ارمغان آورد. و او

می‌خواست از زندگی در روستا لذتی که انتظارش را می‌کشید ببرد.

درخت‌های نارون کرت‌لی، دیگر از انبوهی برگ تیره شده بود و فشرده‌گی

و سرسبزی آنها چشم‌انداز شکوهمند و زیبایی به خانه داده بود. نارون

باشکوه‌ترین درخت‌هاست، و بسیار جنس خوبی هم دارد. سایه‌اش سایهٔ

معمولی نیست، محکم و استوار و به خانواده‌ای اصیل و ریشه‌دار برازنده

است. تنه‌های افتادهٔ درخت‌ها جابه جا شده بود و در پائیز درخت‌های

جوان را در جاهای خالی نشانده بودند. ادوارد قصد داشت هر چیزی را در

جای مناسبش قرار بدهد. بهار رنگ تازه‌ای به کرت‌لی زده بود. باغچه‌ها که

سال‌ها از یاد رفته بود اکنون با شمع‌دانی و دیگر گیاهان زیبا و رنگین زینت

شده بود. شمشادها که بیش از اندازه بلند شده بود کوتاه شده و به بلندی

مناسبی آرایش شدند. کرداک همهٔ گوسفندها را از چمنزار بیرون و به جای

دیگر منتقل کرد و پس از آن چمن‌ها را از علف هرز پاک و مرتب کرد.

قسمتی برای زمین تنیس علامت‌گذاری شده بود تا به قول ادوارد همه چیز

خانگی و خودمانی و در دسترس باشد.

سرانجام دروازه‌های آهنی به رنگ مشکی و طلایی برازنده درآمد،

درست به همان‌گونه که برازندهٔ ورودی منزل یک ارباب بود و خانهٔ

تعمیر شده به همه ثابت می‌کرد که کرت‌لی در دست‌های مردی است که قدر و قیمت هر چیزی را می‌داند و از نظم و هماهنگی لذت می‌برد. هم‌چنان که از خوشی دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

«خدای من، با این تغییرات، عمه‌ات خیلی تعجب می‌کند!»

برتا با لبخند گفت:

«همین طور است.»

اما از تجسم صحنه‌ای که خانم لی با حالتی طعنه‌آمیز به تعریف و تحسین می‌پرداخت مکدر شد.

«فکر نمی‌کنم دیگر اینجا را بشناسد، خانه مثل خانه‌ای نو شده است، سالهای سال این چنین روی زمین کار نشده بود. فقط پنج سال فرصت بده، آن وقت حتی تو هم خانه قدیمی خود را نخواهی شناخت.»

عاقبت خانم لی یکی از دعوت‌نامه‌های ادوارد را که پشت سرهم برایش می‌رسید پذیرفت، ادوارد اصرار داشت که او حتماً مدتی نزد آنها بیاید، و او پاسخ داد که می‌آید و یک هفته می‌ماند. البته ادوارد خیلی خوشحال بود، او همواره می‌گفت که می‌خواهد با همه دوست و رفیق باشد، و این چندان طبیعی به نظر نمی‌آمد خانم لی که تنها خوشایند برتا بود از آنها دوری کند.

«انگار که عمه‌ات با ازدواج ما موافق نبوده و این سبب می‌شود که مردم خیلی حرف‌ها بزنند.»

ادوارد به استقال آن خانم نیک در ایستگاه رفت و به رغم میل آن بانو، احساساتش فوران کرد و برخورد گرمی از خود نشان داد. ادوارد با سروصدا و با شادی خاص خود گفت:

«خوب، بالاخره آمدید! فکر می‌کردیم دیگر هرگز نخواهید آمد. بازبر، بیا اینجا!»

او صدایش را بلند کرد، طوری که سروصدا در محوطه پیچید و دو دست خانم لی را در دست گرفت، و خانم لی از این فکر که مبادا ادوارد او را جلو جمعیت ببوسد سرخ شد.

خانم لی فکر کرد:

«حال و هوای ارباب رحیتی را پیدا کرده، ای کاش این طور نبود.»
او کیف‌ها و بسته‌های سفری خانم لی را برداشت و آنها را بین
همراهان خود بخش کرد. وی حتی خانم لی را واداشت که تارسیدن به
کالسکه بازو در بازوی او بیاید، اما خانم لی با سرسختی از پذیرش چنین
احترامی سرباز زد.

«خوب، اگر ممکن است بیایید این طرف تا در بالا رفتن کمکتان کنم.
اسباب و وسایل را پشت سر ما خواهند آورد.»

او همه چیز را استادانه و بااطمینان کامل انجام می‌داد، و تغییراتی هم
در چهره‌اش و ظاهرش پیدا شده، او رک و بی‌پرده و صمیمی شده بود. او
همچنین به خود می‌بالید، سعادت و آگاهی او از اهمیت بزرگی که به آن
دست یافته، شانه‌هایش را بالا برده و پشتش را محکم نگهداشته و از اولین
باری که خانم لی او را دیده بود سینه و کمرش فراخ‌تر شده بود.

خانم لی فکر کرد:

«اگر همین طور پیش برود در چهل سالگی مرد غول‌پیکری خواهد
شد.»

ادوارد گستاخانه مثل پیش، نام خانم لی را برزبان می‌آورد و مخاطب
قرار می‌داد، اگرچه این خورشاوند تازه او از آن زن‌هایی نبود که مردی
جرات کند با او خودمانی رفتار کند.

«البته شما نمی‌توانید بعد از یک هفته از پیش ما بروید، دست کم چند
ماهی باید بمانید.»

خانم لی با خشکی پاسخ داد:

«این لطف توست ادوارد، اما من کارهای دیگری هم دارم.»

«می‌توانید مدتی از آنها چشم‌پوشید، من که نمی‌گذارم کسی بیاید
خانه من و فوراً برود.»

خانم لی ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

پس حالا خانه، خانه اوست!

«ادوارد عزیزم، من هرگز بیشتر از دو روز در جایی نمی مانم - روز اول با صاحب خانه ها صحبت می کنم، روز دوم اجازه می دهم آنها بامن صحبت کنند و روز سوم از پیش آنها می روم. هتل یک هفته می مانم تا به کارهایی که دوست دارم برسم.»

ادوارد خندید و گفت:

«پس شما خانۀ ما را هم مثل یک هتل به حساب می آورید.»

«این تعریف مهمی است، چون در منزل کسی بیش از دو روز ماندن

زشت و ناپسند است.»

«خوب، دیگر در این باره حرفی نمی زنم، اما من وسایل شما را در

اتاقی می گذارم و کلیدش را نگه می دارم.»

لبخند خشکی بر لب خانم لی نشست به این معنی که صحبت او اصلاً

برایش جالب نبوده است. آنها وارد کورت لی شدند.

ادوارد شادمان پرسید:

«می بینید اینجا چه تغییراتی کرده؟»

خانم لی به دوروبر نگاه می کرد و لب هایش را برهم فشرد و گفت:

«خیلی خوب است.»

ادوارد با فریاد و خندان گفت:

«می دانستم که تعجب می کنید.»

برتا در راهرو به استقبال عمه آمد و با ادب و آدابی که همیشه مناسب

رفتار با بستگان بود او را به آغوش کشید.

خانم لی گفت: «آفرین برتا، هم چنان زیبایی ات را حفظ کرده ای.»

آنگاه جدی و موقرانه نشست تا از حال و روز زندگی آن زوج جوان

جو یا شود.

بخش (۱۲)

یکی از عادت‌های معمول خانم لی، اشتیاق و علاقه شدیدش در تجزیه و تحلیل آدم‌ها بود، و حتی خویشاوندی و صمیمیت نمی‌توانست از چنین کاری بازش دارد. او در تمام مدت که ناهار می‌خوردند سرگرم بررسی برتا و ادوارد بود. برتا پرحرف بود و با نشاط خاصی دربارهٔ همسایه‌هایش صحبت می‌کرد - مثلاً دربارهٔ کلاه جدید و موهای خانم براندرتن، کارهای سودمند خانم گلاور و سفر آقای گلاور به لندن. ادوارد ساکت بود به جز موقعی که به خانم لی خوراکی تعارف می‌کرد. ادوارد زیاد می‌خورد و عمه خانم دریافت چه لقمه‌های درشتی در دهانش می‌گذارد و چه لذتی از سرکشیدن آبجو می‌برد. و البته همهٔ اینها برای خانم لی معنای خاصی داشت، خصوصاً وقتی که نیم‌پوند پنیر را فرو داد و آبجوی مفرطی پشت آن پائین فرستاد و پس از آن با غرش خفیفی به پستی صندلی خود تکیه داد، شبیه به حیوان درنده‌ای شده بود که بالای سر طعمهٔ خود که آن را با حرص و ولع خورده استاده باشد، آنگاه گفت:

«خوب، حالا دیگر باید به کارهایم بپردازم، وقتی برای استراحت و خستگی درکردن ندارم.»

او پیش را از جیب بیرون کشید، آن را پر و روشن کرد.

«خوب، حالا حالم بهتر شد. برای جای بعد از ظهر می آیم، خدا حافظ.»

همچون هجوم بشه های روزهای تابستانی، نتایج کلی و جزئی بر سر خانم لی فرو بارید. و به همه آنها در طی ناهار و شام رسیده بود. برتا به خلاف معمول صمیمی و گرم بود، و خانم لی هزار بار از خود پرسید که آیا این همه سخن پرانی و خنده های بیش از اندازه برتا، از قلبی و جسمی شاد و سبک و خوشبخت حکایت دارد یا فقط به قصد فریب عمه میان سال و کنجکاو است. پس از شام، ادوارد به عمه خانم گفت که او دیگر عضو خانواده است، بنابراین لزومی ندارد با او مثل میهمان و رسمی رفتار شود، و شست و سرگرم خواندن روزنامه شد. برتا که به خواست خانم لی پشت پیانو نشست، ادوارد از روی ادب روزنامه را کنار گذاشت، اما همان یک ربع ساعت، بارها و بارها دهن دره کرد.

برتا گفت:

«خوب مثل این که همین قدر کافی است، چون اگر بیشتر از این پیانو بزنم ادی می خوابد.»

ادوارد خندید و گفت:

«تعجبی ندارد، قطعه هایی که برتا می نوازد برایم خسته کننده است.»

«ادوارد فقط وقتی از نواختنم خوشش می آید که «زنگ های آبی اسکاتلند» یا «یانکی دو دل» را بزنم.»

برتا این جمله را با لبخند و خلقی خوش نسبت به شوهرش گفت، اما خانم لی باز هم به نتیجه دیگری دست یافته بود.

«باید اقرار کنم که نمی توانم این همه موسیقی بیگانه گوش کنم. آنچه من به برتا می گویم این است که چرا موسیقی انگلیسی نمی نوازد؟»

همسرش به میان حرف آمد:

«مگر قرار است تو پیانو بزنی؟»

«با وجود همه این تفاسیر زنگ های آبی اسکاتلند حالتی دارد که هر مردی را تحت تأثیر قرار می دهد.»

برتا گفت:

«خوب، می‌بینید در اینجا اختلاف سلیقه وجود دارد.»
خوب، من وطن پرستم. و هوا و فضای خوب و ساده و صمیمانه
انگلیسی را دوست دارم. من خجالت نمی‌کشم بگویم برای من بهترین
قطعه موسیقی که تا حالا نوشته شده است، «خداوند ملکه را ببخشاید»
است.»

خانم لی بالبخند گفت:

«که البته ادوارد عزیز، این قطعه توسط یک آهنگ‌ساز آلمانی تصنیف
شده است.»

ادوارد بی‌هیچ‌گونه شرمندگی گفت:

«بله، ممکن است. به هر حال احساس آن انگلیسی است و برای من
فقط همین مهم است.»
برتا فریاد زد:

«بشنوید! بشنوید! به عقیده من ادوارد علاقه زیادی به مقام و
فعالیت‌های سیاسی دارد. می‌دانم که عاقبت عنوان همسر وزیرمختار
منطقه را پیدا خواهم کرد.»

ادوارد گفت:

«من یک وطن پرستم، و هیچ شرمی از اقرار به آن ندارم.»

برتا شروع به خواندن کرد:

«بریتانیا، حکومت کن! بریتانیا، برامواج حکومت می‌کند. بریتانیایی
هرگز اسیر و برده نخواهد شد. تا - را - را - بم - دی! تا - را - را - بم - دی!»
آقای سخنران ادامه داد:

«در حال حاضر همه جا چنین است. ما از بیگانه‌ها و فرآورده‌هایشان
لبالب هستیم. و فکر می‌کنم این بسیار فضااحت‌بار است. موسیقی
انگلیسی به اندازه کافی شما را راضی نمی‌کند، شما آن را از فرانسه و آلمان
اقتباس می‌کنید. کره خود را از کجا می‌گیریم؟ از بریتانیا! گوش خود را از
کجا فراهم می‌کنیم؟ از نیوزیلند! کره‌ها، کره نیست، مارجرین است. نان ما

از کجا می‌آید؟ آمریکا! و سبزی ما از جرسی^۱ وارد می‌شود.»
ادوارد اینها را با حالتی تحقیرآمیز می‌گفت و برتا هم با صدایی
هماهنگ، گفته‌هایش را تأیید می‌کرد.

برتا به میان حرف آمد:

«و ماهی ما از دریا گرفته می‌شود.»

«و همه چیز همین‌طور به خط پیش می‌رود، زارع انگلیسی هیچ
شانسی ندارد.»

برتا، با این حرف، با حالت مسخره‌ای به عنوان همراهی مشغول
نواختن شد، که مسلماً هر مردی کمی حساس‌تر از کرداک را ناراحت
می‌کرد، اما او با اخلاقی خوش فقط خندید.

ادوارد که دست‌هایش را صمیمانه در موهای برتا فرو می‌برد گفت:

«برتا اینها را جدی نمی‌گیرد.»

برتا ناگهان دست از نواختن کشید. خلق خوش و حالت عاشقانه
شوهرش او را پراز ندامت و پشیمانی کرد و چشمانش پراز اشک شد و با
مین مین گفت:

«سو موجود خیلی خوبی هستی، اما من وحشتناکم.»

«خوب حالا دیگر از این حرف‌ها جلو عمه پلی نزن. می‌دانی که به ما

می‌خندد.»

برتا شادمانه خندید و از جایش برخاست و دست خود را در بازوی
شوهرش قرار داد و گفت:

«اوه، من اهمیتی نمی‌دهم. ادی خوش‌اخلاق‌ترین فرد روی کره زمین

است. او واقعاً فوق‌العاده است.»

خانم لی گفت:

«اگر تو پس از شش ماه زندگی، هنوز اعتقاد و اطمینان را به او حفظ

کرده‌ای، حتماً او آدم فوق‌العاده‌ای است.»

۱ - Jersey: شهری صنعتی و بندرگاه شمال شرقی نیوجرسی، واقع در ایالت متحده
آمریکا. - م.

اما آن خانم، دیده‌های زیادی را ذخیره کرده و اثر هریک چنان متفاوت بود که احساس می‌کرد نیاز فوری به آن دارد که در اتاق خواب خود در تنهایی بنشیند و آنها را نسبت به هم دسته‌بندی کند تا بتواند به نتیجه‌ای برسد. او برتا را بوسید و با ادوارد دست داد.

ادوارد که می‌خندید به جلو خم شد و گفت:

«اوه، اگر برتا را می‌بوسید باید مرا هم ببوسید.»

خانم لی به نوعی خود را عقب کشید، اما با اصرار و پافشاری آشکار ادوارد، بالاخره بوسه‌ای برگرفته‌اش نشانند و از خجالت سرخ شد.

نتیجه تحقیقات خانم لی این بود که یک بار دیگر ازدواج، خوشی و سعادت به همراه نداشته است و همین‌طور که سر بر بالش خود گذاشته بود این فکر از ذهنش گذشت که حتماً دکتر رمزی خواهد آمد تا بانگ شادی برآورد، چون به نظر او در طبیعت مردان نبود که فرصت شادی در شکست دشمن را از دست بدهند.

«او خواهد گفت مسبب اصلی این ازدواج من بوده‌ام و بی‌تردید از رنج و عذابم خشنود خواهد بود. چرا که من به مخالفت‌هایش توجهی نکردم. بی‌تردید فردا خواهد آمد.»

در واقع خبرآمدن خانم لی را ادوارد همه جا پخش کرد، و خانم رمزی بی‌درنگ پیراهن مخمل آبی‌ش را پوشیده و سوار بر کالسکه دکتر راهی کورت لی شد. آنها خانم گلاور و کشیش را هم آنجا دیدند. آقای گلاور لاغرتر و پیرتر از آخرین باری که خانم لی دیده بودش به نظر می‌رسید. خسته‌تر و افتاده‌تر شده بود. اما خانم گلاور هرگز تغییر نمی‌کرد.

کشیش در پاسخ پرسش مؤدبانه خانم لی گفت:

«کلیسا؟ متأسفم که وضع درستی ندارد. مخالفین، کلیسای کوچکی علم کرده‌اند و می‌گویند مسیحیانی که هدف از تشکیلات آنها تبلیغ دینی و کمک به فقرا است، قصد دارند مکان‌هایی که آنها «خانه کارگر» می‌نامندش بنا کنند. و جای بسی تأسف است که دولت هیچ قدمی برنمی‌دارد، از همه اینها گذشته تأسیس کلیسای ما قانونی است و قانون

باید در برابر تجاوز و دست‌درازی دیگران از ما حمایت کند.»

خانم لی پرسید:

«شما آزادی فکر و عمل را قبول ندارید؟»

کشیش با صدای خسته‌اش گفت:

«خانم لی عزیز، هرچیزی محدوده‌ای دارد. من فکر می‌کردم که در

کلیسای خودمان آزادی فکر به اندازه‌کافی برای هر فردی وجود دارد.»

خانم گلاور گفت:

«در لینه‌م همه چیز دارد شکل بدی پیدا می‌کند. حالا عملاً همه

بازاری‌ها و تجار به کلیسای کوچک می‌روند، و این برای ما مشکلاتی به

بار می‌آورد.»

کشیش با آهی کسالت‌بار و خسته پاسخ داد:

«بله، و ظاهراً تحمل این همه مشکلات کافی نبوده است، شنیدم که

واکر از آمدن به کلیسا سرباز زده است.»

خانم گلاور گفت:

اوه، عزیزم! آه، عزیزم!»

ادوارد پرسید:

«واکر نانو؟»

بله، و در حال حاضر تنها نانوایی که در لینه‌م به کلیسا می‌آید آندرو

است.»

خانم گلاور گفت:

«خوب، ما نمی‌توانیم از او نان بخریم، نان‌هایش خیلی بد است.»

برادرش با ناله گفت:

«عزیزم، ما باید چنین کنیم. معامله با کاسبی که به کلیسای کوچک

می‌رود دقیقاً مخالف همه اهدافم است. شما باید به واکر بگوئید که

قراردادمان را لغو می‌کنیم مگر قول دهد مرتب به کلیسا بیاید.»

خانم گلاور گفت:

«اما چارلز، نان‌های آندرو همیشه شمارا دچار ناراحتی گوارش می‌کند.»

«باید تحمل کنم. اگر همه مصیبت‌های ما به همین اندازه بود دیگر دلیلی برای شکوه و شکایت نداشتیم.»

خانم رمزی که به طور جدی اهل عمل بود گفت:

«خوب، به آسانی می‌شود نان شما را از ترکیبری تهیه کرد.»

هردوی خانم و آقای گلاور دست خود را با بی میلی و به عنوان نفی

تکان دادند.

«در آن صورت اندرو هم به کلیسای کوچک خواهد رفت. تنها چیزی

که آنها را در این کلیسا نگه می‌دارد متأسفانه باید بگویم خط مشی کلیسا

است، یا دست کم امیدوارم که به آن خط مشی صحیح برسیم.»

خانم لی خود را با خواهرکشیش تنها یافت.

«خانم لی، از این که دوباره برتا را می‌بینید باید خیلی خوشحال

باشید.»

خانم لی فکر کرد: «حتماً باز می‌خواهد مثل کلاغ قارقار کند.» سپس با

صدای بلند گفت:

«البته که خوشحالم.»

«حتماً وقتی می‌بینید که همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد

احساس آرامش می‌کنید.»

خانم لی نگاهی زیرکانه به خانم گلاور انداخت، اما هیچ اثری از طعنه

و گوشه و کنایه در آن ندید.

«آه، که دیدن زوجی خوشبخت چه زیباست. واقعاً هر وقت اینجا

می‌آیم و می‌بینم این قدر این دو با علاقه و ستایش با یکدیگر زندگی

می‌کنند احساس خوشایندی سراسر وجودم را دربرمی‌گیرد.»

خانم لی فکر کرد: «البته بدبختی بزرگ آدم، سادگی و سبک مغزیش

است.»

بعد سرد و بی‌روح گفت:

«بله، بسیار رضایت‌بخش است.»

خانم لی در پی دکتر رمزی نگاهی به اطراف انداخت و با وجود این که

در جبههٔ بازنده قرار داشت انتظار بحث و مجادله‌ای را می‌کشید که از قبل، آن را پیش‌بینی کرده بود. او غریزهٔ زنی مبارز در وجودش بود و حتی اگر شکست را اجتناب‌ناپذیر می‌دید بازهم از رویارویی نمی‌گریخت. دکتر نزدیک شد.

«خوب، خانم لی، پس شما پیش ما برگشتید. همهٔ ما از دیدن شما خوشحالمیم.»

خانم لی فکر کرد: «چقدر همهٔ مردم دوستانه و بامحبت رفتار می‌کنند.»

خانم لی ناراحت بود چون فکر می‌کرد اولین گفتهٔ دکتر در واقع شوخی زشت و کنایه‌داری است برای سرزنش او. سپس رو به دکتر گفت: «دوست دارید در باغ قدمی بزنیم؟ مطمئنم که تمایل زیادی برای دعوا با من دارید.»

«بهترین کار همین است که گفتید. البته منظورم قدم زدن در باغ است، و مسلماً هیچ‌کس نمی‌تواند با خانم نازنینی مثل شما دعوا کند.»
خانم لی فکر کرد:

«هروقت دکتر چنین مؤدب می‌شود یعنی بعد از آن می‌خواهد حرف‌های کلفتی بار آدم کند...»، «خوشحالم که از باغ خوششان آمده.»
«کرداک، وضع باغ را فوق‌العاده زیر وزیر کرده. واقعاً دیدن همهٔ کارهایی که او انجام داده سبب خوشحالی می‌شود.»

این نکته را خانم لی کنایه‌ای تلقی کرد، و منتظر حرف طنزآمیز دیگری بود، اما از آن خبری نشد. خانم لی حرفی نزد، او زن عاقلی بود. آنها بی‌کلام چند دقیقه‌ای قدم زدند، که ناگهان دکتر رمزی شروع کرد:

«خوب، خانم لی، کاملاً حق با شما بود.»
خانم لی ایستاد و گوینده‌را برانداز کرد. دکتر به نظر کاملاً جدی می‌آمد. دکتر گفت:

«بله، چنین اعترافی برایم مهم نیست. اشتباه از من بود. این برای شما پیروزی بزرگی است، مگر نه؟»

نگاهی به خانم لی انداخت و با خوشرویی خندید.

خانم لی فکر کرد:

«دستم انداخته است؟»

کمی ترمیده بود، چون اولین باری بود که نمی توانست از موضوع سردر بیارود. نه دکتر و نه افکارش را نمی توانست درک کند:

«پس فکر می کنید وضع زمین خیلی بهتر شده است؟»

«اصلاً نمی توانم سردر بیارم این مرد در چنین مدت کوتاهی چطور توانسته است این همه تغییرات و کارها انجام بدهد. فقط همه جا را نگاه کنید.»

خانم لی لب‌هایش را برهم فشرد: «حتی در آن روزهایی که به حالت ویرانه درآمده بود، کرت لی به نظر اصیل می آمد، اما حالا همه اینها... او بابی میلی به اطراف نگاهی انداخت: «شاید برای پروار بندی خوک و محل سکونت خوک فروش‌ها خوب باشد.»

«خانم لی عزیزم، باید مرا برای این حرف که می زنم ببخشید، اما قبلاً اینجا مکان آبرومندانه‌ای نبود.»

«اما حالا آبرومندانه شده است! و این مرا ناراحت می کند دکتر عزیز، در روزگار گذشته، هر رهگذری، به سادگی شایستگی مردم کرت لی را درمی یافت، حالا اگر آنها نمی توانستند بین دخل و خرج تعادلی برقرار کنند مسأله دیگری است و احتمالاً به دلیل ولخرجی بیش از اندازه آنها بوده که خود این نشان دهنده فکری حساس و تیزبین بوده است.» خانم لی افکار و کنایه‌هایش را درهم آمیخته بود و این چنین از همه چیز نتیجه اخلاقی می گرفت: «برای یک نجیب زاده فقط دو موقعیت شایسته وجود دارد: یا در فقر و تنگدستی کامل باشد یا ثروت بی حساب، چون جایی بین این دو، فقط درخور عوام الناس است. اما حالا رهگذر، در اینجا عقل معاش و مدیریتی دقیق می بیند، یعنی دخل و خرج باهم برابر است، اما اینها هم دیگر و سواسی بیرون از اندازه از خود نشان می دهند، گویا چیزی است که به آن افتخار می کنند. پول‌ها حساب شده خرج می شود. و خدای

من، حالا خانواده‌ی لی سعی دارند حکایت‌های اخلاقی از گذشتگان خود نقل کنند. آنها که قمار می‌کردند و هستی خود را به باد می‌دادند و زمانی که حتی نانی برای خوردن نداشتند، الماس می‌خریدند و برای این که بتوانند برای پادشاه ضیافت‌های درخور شایسته بدهند جواهراتشان را گرو می‌گذاشتند، حالا، هدف نهایی‌شان این است که مزرعه‌دار و صیفی‌کار موفق شوند.»

خانم لی عبارت‌پرداز خوبی بود، چون برایش مهم نبود چه چیزهایی سرهم می‌کند و می‌گوید، فقط می‌خواست دیدگاهش را تمام و کمال بیان کرده باشد. وقتی سخنرانی دراز و تندش به پایان رسید نگاهی به دکتر انداخت که فکر می‌کرد حتماً علائم نارضایتی در چهره‌اش موج می‌زند، اما دکتر فقط خندید و گفت:

«می‌بینم که خیلی روی این موضوع تأکید دارید.»

خانم لی از خود پرسید:

«این مرد چه منظوری دارد؟»

دکتر ادامه داد:

«اقرار می‌کنم که فکر می‌کردم که همه چیز از هم می‌پاشد و این که او فقط فریفته پول و ثروت و این مایملک شده است. و خوب حالا برایم مهم نیست که صادقانه بگویم برتا شوهر بهتری از او نمی‌توانست پیدا کند. او مرد خوبی است، شخصیت درونیش برای همه ناشناخته و غیرقابل درک بود و پیرامون آینده‌اش هم کسی شناختی ندارد.»

اگر خانم لی مرد بود، شاید احساسش را با سوت کشیدنی بیان می‌کرد. اما فقط ابرو بالا کشید. سپس دکتر رمزی عقیده و نظر خانم را هم به میان کشید.

خانم لی گفت: «دیگران دقیقاً چه نظری دارند؟ منظورم خانم براندرتن نفرت‌انگیز، خانم ریل، خانواده‌ی هنکوک و بقیه است.»

«ادوارد کرداک محبوبیت زیادی پیدا کرده است. همه او را دوست دارند و او را مرد خوبی می‌دانند. او مرد خودپسند و هوس‌بازی نیست، او

هرگز ذره‌ای خودپسندی نداشته و حالا هم اصلاً تغییری نکرده است. اگر چه علاقه‌ای ندارم اعتراف کنم که من کاملاً در اشتباه بوده‌ام، اما به شما اطمینان می‌دهم او مرد درستی است و در جای درستی هم قرار گرفته است. دید خوبی که مردم به او دارند و احترامی که برایش قائل هستند شگفت‌آور است. و باید بگویم برتا حق دارد به خود تبریک بگوید چون او مردی معمولی را به همسری انتخاب نکرده است.»

خانم لی لبخند زد. از این که دریافت بیش از دیگران نادان نیست آسودگی بسیار احساس کرد، چون تردید درباره‌ی این موضوع، برای مدت کوتاهی آرامشش را برهم زده بود.

«پس همه فکر می‌کنند آنها به خوشبختی دو مرغ عشق‌اند؟»

دکتر فریا زد: «خوب معلوم است که هستند، مگر شما جز این فکر

می‌کنید؟»

خانم لی وظیفه خود نمی‌دانست که دیگران را نسبت به عقاید نادرست و خطاهایشان آگاه کند و هرگاه از موضوعی باخبر می‌شد ترجیح می‌داد آن را برای خود نگهدارد. و پاسخ داد:

«سن؟ من مثل اکثریت فکر می‌کنم، این تنها راهی است که می‌شود دیدگاهی معقول به دست آورد.» اما خانم لی هم که بالاخره آدم بود با لبخندی خشک پرسید: «فکر می‌کنید کدامشان غالب‌تر و برجسته‌تر است؟»

دکتر باخشم پاسخ داد:

«خوب، همان‌طور که قاعده‌اش است، کرداک غالب‌تر است.»

«فکر می‌کنید او هوش و ذکاوت بیشتری دارد؟»

دکتر بالحن توهین آمیزی گفت:

«آه، شما طرف‌دار حقوق زنان هستید.»

«دکتر عزیز، از پاشنه کفش من بترسید.»

خانم لی پاشنه تیز کفشش را نشان او داد که در همان دم جوراب نازک ابریشمی‌اش هم نمایان شد.

«آیا فکرمی‌کنید می‌توانید این‌رابه عنوان اقرارم به برتری مرد بگیرید؟»

«خدایا، چقدر شما اهل مجادله هستید!»

خانم لی خندید، چون به مقصودش نزدیک می‌شد. و ادامه داد:
 «می‌دانستم که شما مایل هستید با من دعوا کنید. آیا واقعاً نظر مرا
 می‌خواهید؟»
 «بله.»

«خوب، به نظر من با قرارداد زنی باهوش و مستعد در کنار مردی
 عادی و معمولی چیزی را نمی‌توانید ثابت کنید. این چیزی است که ما
 زن‌ها اغلب درباره‌اش بحث و جدل داریم. ما جین‌لیوت را (که تنها نشان
 زنانگی‌اش زیرپوش‌های زنانه است، آن هم نه همیشه) در کنار جان
 اسمیت بدقیافه قرار می‌دهیم و با حالت غمباری می‌پرسیم آیا چنان زنی
 می‌تواند در درجه پائین‌تری از چنین مردی باشد. سؤالی که من در این
 بیست و پنج سال اخیر از خود کرده‌ام این است که آیا حد متوسط نادانی زن
 از حد متوسط نادانی مرد بیشتر است؟»

«و پاسخ چه بوده است؟»

«خوب، به نظر من تفاوت چندانی میان آنها وجود ندارد.»
 دکتر با صدای بلند گفت: «پس شما واقعاً نظریه مشخصی روی این
 موضوع ندارید؟»

خانم لی گفت: «به همین دلیل است که آن را با شما مطرح کردم.»
 «و این نظریه چگونه شامل خانم و آقای کُرداک می‌شود؟»
 «شامل آنها نمی‌شود، چون فکر نمی‌کنم برتا نادان باشد.»
 «نمی‌تواند احمق باشد چون این احتیاط را به کار زده که برادرزاده
 شما باشد؟»

خانم لی با لبخند پاسخ داد: «دکتر، شما دارید گستاخی می‌کنید.»
 گردش آنها در باغ پایان یافت. خانم رمزی در اتاق پذیرایی از برتا
 خداحافظی کرد.
 دکتر گفت:

«خوب، خانم لی، جداً آنها خوشبختند، مگر نه؟ همه این طور فکر
 می‌کنند.»

خانم لی گفت:

«همیشه حق با همه است.»

«و اما عقیده شما چیست؟»

«آه، شما دست بردار نیستید. خوب، دکتر، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که کتاب زندگی برای برتا سراسر با حروف کج نوشته شده و اما برای ادوارد با حروف درشت. فکر نمی‌کنید که این، خواندن کتاب را با اشکال مواجه کند؟»

بخش (۱۳)

تفریح و ورزش‌های روستا یکی از خوشی‌هایی بود که برتا باشوق انتظارش را می‌کشید و با فرارسیدن تابستان، ادوارد آموزش تنیس روی چمن را با برتا آغاز کرد.

در آن روزهای بلند، وقتی ادوارد از کار برمی‌گشت، شلوار ورزشش را که خیلی برازنده‌اش بود می‌پوشید و یک دور پس از دوری که می‌گذشت بازی می‌کردند. ادوارد از مهارتش در بازی به خود می‌بالید و طبیعتاً بازی با مبتدی برایش سخت بود، اما با وجود همه اینها از خود بسیار صبوری نشان می‌داد و امیدوار بود که روزی برتا مهارت کافی به دست آورد و با او خوب بازی کند. اما برای برتا، آن بازی برخلاف انتظارش چندان پرکشش و جالب نبود، بازی مشکلی بود و پیشرفتش در یادگیری کند. با وجود این انجام دادن هرکاری با شوهرش کاملاً برایش سرگرم‌کننده بود و از این که شوهرش اشتباهاتش را تصحیح می‌کرد و می‌گفت که چطور ضربه بزند لذت می‌برد و اخلاق خوش و روحیه استوار او را تحسین می‌کرد، حتی کسالت‌آورترین بازی‌ها هم با شوهرش برای او سرگرمی‌ای بی‌پایان بود. و اکنون منتظر روزهای خوبی بود که بازیشان بی‌خطا باشد. آن بعد از ظهرها بسی خوشایند بود، اما بزرگ‌ترین لذتش

هنگامی بود که بازی پایان می‌یافت و برصندلی‌های بلندی کنار چمن می‌لمید و درحالی که کوفتگی بدنش دلنشین بود دراز می‌کشید و از بیهوده‌گی‌هایی که فقط عشق آنها را درخور توجه و پرجذبه می‌کرد حرف می‌زد.

خانم لی به اجبار اقامتش را طولانی‌تر کرد. قرار بود آخر هفته به شهر خود بازگردد، اما ادوارد با همان شیوه خودخواهانه خود دستور داده بود کلید اتاقی را که وسایل خانم لی در آن بود ندهند و از دادن کلید طفره می‌رفت.

«اوه، نه، من نمی‌توانم مردم را وادار کنم بیایند اینجا، اما می‌توانم از رفتنشان جلوگیری کنم. در این خانه همه مجبورند همان کاری را بکنند که من می‌گویم. این طور نیست برتا؟»

همسرش پاسخ داد: «حتماً همین طور است که می‌گوی.»

خانم لی با کمال میل به خواسته برادرزاده تن داد، مخصوصاً که خانه جای راحتی برایش بود، در واقع او هیچ مشغولیت مهم و خاصی نداشت و در ضمن در این فکر بود که زندگی پس از ازدواج برادرزاده‌اش را بیشتر بیازماید. چرا که ادوارد و برتا، روزها و روزها عشاق خوشبختی بوده‌اند و ناگهان چرا باید رفتار برتا با شوهرش خشونت‌آمیز بشود، درحالی که ادوارد هم چنان خوش خلق و مهربان بود؟ دلیل روشنش این بود که میان آنها برخورد و بگومگوهای کوچکی در می‌گرفت، درست مثل همانی که از زمان آدم و حوا بین هر زوجی درگرفته است. اما این دلیلی بود که خانم لی چندان اعتقادی به آن نداشت. او هرگز رفتار و گفتار مخالفت‌آمیز ندیده بود، برتا به تمام پیشنهادهای شوهرش تن داده و چنان در برابرش سربه زیر و خوش خلق بود که دیگر نمی‌شد فهمید چه عاملی سبب مشاجره و ستیزه می‌شود؟

خانم لی دریافته بود که وقتی برگ‌های سبز بهاری زندگی، با رسیدن پائیز سرخ و طلایی می‌شوند، از درآمیختن عقل سلیم با سادگی و بی‌تکلفی طبیعت و مایه انسانی، شادمانی‌های بیشتری را می‌توان به دست

آورد. او به این قانع بود که بعد از ظهرها کنار زمین چمن تنیس بیاید و روی صندلی راحتی که درخت‌ها بر آن سایه انداخته و پرتو غروب خورشید همچون چتر قرمزی از آنها پاسداری می‌کرد، بنشیند. او زنی نبود که از کارهایی چون سوزن‌دوزی و گلدوزی خوشش بیاید بنابراین با خود کتابی از موتس^۱ نویسنده محبوبش می‌آورد. صفحه‌ای می‌خواند آنگاه چشم‌های تیزش روی دو بازیکن می‌چرخید. ادوارد بی‌تردید مردی خوش‌قیافه و بسیار تمیز بود. او از آن مردهایی بود که شستشوی دقیق صبحگاهی از هر خط چهره‌شان پیداست و صابون با رایحهٔ سیوه‌های خوشبو برایش جزء ضروریات است.

همان‌طور که برتا اغلب می‌گفت، ادوارد نیروی زیادی داشت، و با افزایش وزن باز هم فرز و چابک بود، او برای حفظ توان و نیرویش دائماً کارهای غیر ضروری مثل خیز برداشتن و پریدن از روی مانع و بلند کردن صندلی به هوا با بازوهای راست و کشیده انجام می‌داد.

اگر سلامتی و خوراک خوب خوردن تنها ضروریات یک شوهر محسوب می‌شد، به یقین برتا خشنودترین زن روی زمین بود.

خانم لی هرگز فرضیاتش را صددرصد نمی‌دانست، که اثبات خلاف آنها مایهٔ خنده‌اش شود. ذهن او بی‌طرف عمل می‌کرد و به یک چشم به دو سوی موضوع نگاه می‌کرد و در نتیجه می‌توانست و تمایل داشت با نیرویی برابر با هر دو سو بحث کند.

بازی پایان یافت و برتا نفس نفس‌زنان روی صندلی ولو شد و فریاد

زد:

«عزیزم، لطفاً توپ‌ها را پیدا کن.»

ادوارد به جستجوی توپ‌ها پرداخت و برتا بالبخند شیرینی نگاهش می‌کرد. برتا رو به خانم لی گفت:

«خیلی آدم خوش‌اخلاقی است. گاهی با رفتارش شرمنده‌ام می‌کند.»

«همهٔ صفات نیک در او هست. دکتر رمزی، خانم گلاور، حتی خانم

براندرتن دایماً در گوشم از صفات او زمزمه کرده‌اند.»

«بله، همه او را دوست دارند. آرتور براندرتن همیشه اینجاست و درباره هر موضوعی از ادوارد نظر می‌خواهد. او آدم بسیار خوبی است.»
«کدامشان؟ آرتور براندرتن؟»

«نه، البته که نه. منظورم ادی بود.»

برتا کلاه از سر برداشت و راحت‌تر روی صندلی رها شد. موهایش در هم و برهم روی پیشانی و شانه‌ها و گودنش ریخته بود، طوری که هر شاعر زیر هفتاد سال را می‌توانست مجنون کند. خانم لی نیم‌رخ زیبای برادرزاده‌اش را نگاه کرد، و در شگفتی رنگ‌های ملایم غروب خورشید فرو رفت. در چشم‌های برتا عشق موج می‌زد، و در زیر سایه مژه‌های بلندش می‌درخشید و دهان زیبایش به لبخند باز بود.

برتا از خانم پرسید: «موهایم خیلی نامرتب است؟»

«نه، فکر می‌کنم وقتی آزادش می‌کنی بیشتر به قیافه‌ات می‌آید.»

«اما ادوارد اصلاً از این حالت خوشش نمی‌آید. او دوست دارد همیشه مویم مرتب و آراسته باشد و البته تا وقتی که او راضی است برایم مهم نیست چه شکلی هستم. به نظر شما ادوارد خیلی خوش‌قیافه نیست؟»

سپس بی‌این که منتظر پاسخ شود، پرسش دیگری کرد.

«عمه پلی، مرا به دلیل عشق زیادم احمق می‌دانید؟»

«عزیزم، مسلماً این رفتار بسیار شایسته و مناسبی است که کسی با شوهر و ارباب خود داشته باشد.»

برتا هم چنان که حرف می‌زد بر لبخندش رنگ غم می‌نشست: «ادوارد این حالت مرا غیرعادی می‌داند.» بعد با چشم ادوارد را که توپ‌ها را از میان بوته‌ها پیدا می‌کرد و سر جایشان قرار می‌داد دنبال کرد. برتا آن روز بعد از ظهر حالی داشت که برای بازکردن سفره دلش آماده بود و چنین ادامه داد:

«شما نمی‌دانید از وقتی که ازدواج کرده‌ام چقدر همه چیز در نظرم

متفاوت است. دنیا برایم کامل تر شده. این جا تنها ملکی است که ارزش زندگی کردن در آن هست.»

ادوارد که هشت توپ را روی راکت تنیس نهاده بود جلو آمد. برتا گفت:

«بیا اینجا ببوسمت.»

ادوارد که می خندید گفت:

«این را که گفتی، دیگر نمی آیم. برتا مثل بچه ای است که می خواهد تمام لحظه های زندگی را در حال بوسیدنش باشم. عمه پلی، فکر نمی کنید این غیرمنطقی و نامعقول باشد؟ شعار من این است: «هرکاری زمانی و مکانی دارد.»

برتا گفت:

«بوسه ای برای صبح و بوسه ای برای شب همسرت را ساکت نگه می دارد و بقیه اوقات را می توانی به کارهایت برسی و روزنامه ات را بخوانی!»

باز هم لبخند دلنشینی روی لب برتا نشست، اما خانم لی دیگر آن حالت قبل را در چشم هایش نمی دید.

ادوارد که سعی می کرد تعادل راکت را نوک بینی اش حفظ کند گفت:

«خوب، آدم می تواند درباره هر چیز سودمند و مفیدی زیاد بداند.»

برتا گفت:

«حتی درباره ضرب المثل های فیلسوفانه؟»

چند روز بعد خانم لی با قاطعیت گفت که دیگر باید برود. ادوارد پیشنهاد کرد به افتخار خانم لی ضیافتش همراه بازی تنیس ترتیب بدهد. خانم لی خوشحال می شد که از بودن یک بعد از ظهر و صحبت با مردم برجسته لینگم شانه خالی کند، اما ادوارد تصمیم گرفته بود که همه آداب لازم را در مورد عمه خانم به جا آورد و ندای درونیش می گفت که یک میهمانی در آن موقعیت ضروری است. همه آمدند، خانم و آقای گلور، براندرتن ها، آقای اسپیل بیکت سیاستمدار آن منطقه، و هنکوک ها. اما آقای

اسیل بیکت فقط یک سیاستمدار نبود، بلکه برای خانم‌ها هم شیرین زبانی می‌کرد و فداکارانه سعی کرد خانم لی را سرگرم کند. او با خانم لی دربارهٔ اشتباهها و خطاهای دولت و عدم صلاحیت ارتش گفتگو می‌کرد:

«مردان بیشتر، تفنگ‌های بیشتر. تحصیلات مقدماتی افسران برای رسیدگی صحیح به امور، و اگر فرصتی باشد فراگیری مقدمات دستور زبان.»

«خدایا، آقای بیکت، شما نباید چنین حرف‌هایی بزنید، فکر می‌کردم شما یک محافظه‌کار هستید.»

«خانم، من در ۱۸۸۵ برای انتخابات داوطلب شدم، می‌توانم بگویم اگر یک محافظه‌کار می‌توانست انتخاب شود و به مجلس راه یابد، آن یک نفر من بودم، اما محدودیت‌هایی وجود دارد. حتی محافظه‌کاران وفادار و ثابت‌قدم هم بر نمی‌گردند. یک نگاه به سرهنگ هنکوک بیندازید.»

چون آقای بیکت به دلیل حزبی بودن و سخنرانی در جلو عده‌ای، صدایش خود به خود بلند بود طوری که در تمام باغ صدایش شنیده می‌شد، خانم لی گوشزد کرد:

«لطفاً بلند صحبت نکنید.»

آقای بیکت بی‌این که توجهی به وقفه‌ای که در صحبتش پدید آمد بکند تکرار کرد: «به سرهنگ هنکوک نگاه کنید، آیا او کسی است که شما بخواهید هزاران هزار پسرهای ما با او سروکار داشته باشند؟»

خانم لی خندید و گفت:

«انصاف داشته باشید، همه که مثل آقای هنکوک بیچاره، احمق و

نادان نیستند.»

«اما من می‌گویم آنها همه احمقند. تا آنجایی که من فهمیده‌ام، وقتی یک مرد نشان داد که در انجام هرکاری نالایق است، فقط برای تشویق دیگران او را سرهنگ می‌کنند. من دلیلش را می‌فهم. البته موضوع مهمی است، چون خانواده‌ها پسرهایشان را به ارتش می‌فرستند تا بتوانند بگویند: «خوب، شاید او پسر کودنی باشد اما دلیلی وجود ندارد که نتواند سرهنگ بشود.»

خانم لی گفت: «شما نباید ما را از سرهنگ‌هایمان دلسرد کنید، آنها برای ضیافت‌های چای خیلی خوبند.»

آقای بیکت می‌خواست پاسخ تندی بدهد که ادوارد صدایش کرد: «می‌خواهیم با شما ترتیب یک بازی تنیس را بدهیم. ممکن است شما با خانم هنکوک در مقابل همسر من و سرهنگ بازی کنید؟ برتا، بیا.»

برتا بی‌درنگ گفت: «اوه، نه ادی. همین جا می‌نشینم.»

برتا دید که ادوارد همه بازیکن‌های بد را در یک دور بازی می‌اندازد تا از دست آنها راحت شود: «من بازی نمی‌کنم.»

«تو باید بازی کنی وگرنه دور بعدی را برهم می‌زنی. ترتیب همه چیز داده شده، دور بعدی من و خانم گلاور در مقابل دوشیزه هنکوک و آرتور براندرتن بازی می‌کنیم.»

برتا با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زد نگاهش کرد و البته ادوارد متوجه خشم او نشد. ادوارد ترجیح می‌داد با خانم گلاور بازی کند. بازی تنیس خواهرکشیش خوب بود و مسلماً ادوارد برای یک دور بازی خوب، هرگز در لگدمال کردن احساسات همسرش تردید نمی‌کرد. آیا او نمی‌دانست که برای برتا خود بازی هیچ اهمیتی ندارد و تنها خوشحالی او بازی با شوهرش است؟ فقط خانم گلاور و براندرتن جوان در گرش‌رس بودند، و ادوارد با همان حالت طرب‌انگیز و رفتار خوشایندش خندید و گفت: «برتا ناشی است! البته مبتدی است، تو نمی‌خواهی با سرهنگ بازی کنی، می‌خواهی عزیزم؟»

آرتور براندرتن خندید، برتا در پاسخ لبخند زد اما چهره‌اش برافروخته بود: «من اصلاً نمی‌خواهم بازی کنم. می‌خواهم جای بنوشم، مطمئناً کسان دیگری در اینجا هستند که بخواهند بازی کنند.»

ادوارد گفت: «آره، متوجه این نبودم. نه، شاید هم تو نباید بازی کنی.»

این را گفت و پس از آن همسرش را از فکر دور کرد و بازوی براندرتن جوان را گرفت و قدم‌زنان رفتند: «بیا دوست قدیمی من، باید کسی دیگری را برای بازی پیدا کنیم.»

ادوارد چنان رفتار صادقانه و جذابی داشت که کسی نمی توانست او را دوست نداشته باشد. برتا رفتش را تماشا کرد و رنگش پرید.
برتا به خانم گلاور گفت: «باید سری به داخل بزنم. خانم براندرتن مدتی است تنها نشسته.»

این را گفت و با شتاب به درون خانه رفت، به طرف اتاق خوابش دوید و خود را روی تخت انداخت و اشک هایش سرازیر شد. در نظر او تحقیر کردن، بسیار وحشتناک بود. او در تعجب بود ادی را که در دنیا بیش از هر چیز دیگری دوست می داشت چگونه می توانست چنین رفتار بی رحمانه ای نسبت به او نشان بدهد؟ ادوارد می دانست، بله، او خوب می دانست که چگونه می تواند دنیایی شادی برای همسرش فراهم آورد - و می خواست با برتا غیرانسانی رفتار کند. برتا به شدت گریست، و در دلش حتی نسبت به کسی مثل خانم گلاور حسادت ورزید، قلبش از دردی ناگهانی تیر کشید.

برتا ناله می کرد و اشک هایش تندتر می جوشید: «او مرا دوست ندارد.»

چند ضربه به در نواخته شد.

برتا پرسید: «کیست؟»

دستگیره در چرخید و خانم گلاور که از پریشانی چهره اش برافروخته بود، داخل شد.

«برتا، امیدوارم از این که به اینجا آمدم مرا ببخشی. اما احساس کردم حال خوشی نداری. می توانم کاری برایت انجام دهم؟»

برتا در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: «آه، حالم خوب است. فقط گرما ناراحتم کرده و سردرد گرفته ام.»

خانم گلاور با مهربانی پرسید:

«می خواهی ادوارد را صدا کنم؟»

برتا رنجیده خاطر گفت: «ادوارد را برای چه بخوام؟ چند دقیقه دیگر حالم خوب می شود، اغلب چنین حالتی به من دست می دهد.»

«مطمئنم او نمی‌خواسته چیزی بگوید که ناراحت کند. او خیلی مهربان است.»

برتا سرخ شد:

«منظورت چیست، فانی؟^۱ چه کسی را می‌گویی؟»

«فکر کردم از این که ادوارد گفت تو ناشی و مبتدی هستی رنجیده‌ای.»

برتا عصبی خندید: «آه عزیزم، حتماً فکرکردی خیلی احمقم. این کاملاً حقیقت دارد که من آدم کم‌هوشی هستم. به تو گفتم که بدی حال من فقط به دلیل هواست. اگر بخوام هر دفعه که ادی چنین چیزهایی می‌گوید آزرده شوم، باید زندگی تیره و تاری داشته باشم.»
خانم گلاور که متقاعد نشده بود گفت:

«ای کاش اجازه می‌دادی ادوارد را پیش تو بفرستم.»

«خدایا، آخر چرا! بین، حالم خوب است.» برتا چشم‌هایش را پاک کرد و کمی کرم پودر به صورتش زد: «عزیزم، فقط گرمای خورشید ناراحت‌م کرده بود.»

با سعی و کوشش، ظاهرش را به حالت عادی در آورد و خنده شادی‌بخشی کرد که تا حدودی خواهرکشیش را فریفت.

«خوب، دیگر باید برویم پائین، وگرنه خانم براندرتن بیش از پیش از رفتار زشت من گله می‌کند.»

برتا دستش را دور کمر خانم گلاور حلقه کرد و تند پائین رفتند، که البته به آن خانم مهربان حالتی آمیخته از ترس و تحیر دست داد. بقیه آن روز اگرچه چشم‌هایش مدام پی ادوارد بود، بسیار جذاب به نظر می‌آمد و با روحیه‌ای خوب دایم می‌خندید و حرف می‌زد. همه متوجه روحیه خوب او شده بودند و از شادمانی او احساس خرسندی می‌کردند.

سرهنگ هنکوک گفت: «دیدن چنین زوج خوشبختی آدم را خوشحال می‌کند. درست به خوشبختی روز اول!»

اما یک صحنه کوچک، از چشمان تیزبین خانم لی دور نمانده بود و با عذاب و ناراحتی متوجه شد که خانم گلاور به سراغ برتا رفت، و او که مشغول جگر و بحث با خانم براندرتن بود نتوانست خانم گلاور را از رفتن باز دارد: «آه، چقدر این مردم خوب، فضولند. چرا این دختر را به حال خودش نمی‌گذارند تا خودش مسأله‌اش را حل کند.»

اما دلیل همه چیز حالا برای خانم لی روشن شده بود. فکر کرد: «عجب احمقی هستم!» و او هم چنان که با خانم براندرتن سرگرم یاوه‌بافی بود می‌توانست فکر کند: «اولین روزی که آنها را باهم دیدم، متوجه شدم. چطور توانستم فراموشش کنم؟»

خانم لی شانه بالا انداخت و شروع به زمزمه قطعه‌ای فرانسوی که پندآمیز بود کرد: «بین دو عاشق همواره یکی عاشق است و دیگری عشق او را می‌پذیرد.»

و به این عبارت، جمله دیگری به همین زبان اضافه کرد که نمی‌دانست اصل آن از کجاست، و مدعی شد که از خودش است، به نظر می‌رسید چکیده‌ای از آن موقعیت باشد:

«همواره او که عشق می‌ورزید، به خطا رفته است.»

بخش (۱۴)

برتا و خانم لی شب آشفته‌ای را گذرانده‌اند، در حالی که ادوارد پس از مدت زیادی ورزش و خوردن شام جانانه و سالم، به خوابی عمیق و راحت فرو رفت. برتا سعی می‌کرد خشم و غضبش را فرونشاند، و پیش از خواب خود را واداشت تا شوهرش را ببوسد و شوهرش هم طبق عادت معمول خود، پشتش را به او کرد و فوراً صدای خروپفش هوا رفت. برتا تا به آن موقع احساس چنین خشمی در خود نکرده بود، اصلاً نمی‌توانست تماس شوهرش را تحمل کند، و تا جایی که توانست خود را از او دور کرد. خانم لی با دانستن مشکلاتی که بین آن دو وجود داشت، از خود پرسید که آیا کاری می‌تواند انجام دهد؟ اما چه کاری از دستش برمی‌آید؟ آنها کتاب زندگیشان را هریک به شیوه خود می‌خواندند. یکی به زبان قدیمی و دیگری به حروف چاپی. و او چطور می‌توانست آنها را در پیدا کردن راهی مشترک یاری کند؟ البته اولین سال پس از ازدواج سال مشکلی است، و خستگی آدمی، از خواب و خیال بیدارش می‌کند. و چنین نتیجه گرفت که بهترین راه این است که آنها را به حال خود رها کند تا مسایل و مشکلات، در مسیر و جریان خود حل شوند. او تأخیر در عزیمتش را جایز نمی‌دانست. فقط مجبور بود برای بستن وسایلش تا فردا صبر کند.

ادوارد ضمن خداحافظی با خانم لی گفت: «خوب، دیدید که گفتم مجبورتان می‌کنم بیش از یک هفته بمانید.»
خانم لی با سردی گفت: «تو آدم عجیبی هستی ادوارد، حتی لحظه‌ای در این مورد تردید نکرده‌ام.»
ادوارد راضی بود، و متوجه گوشه و کنایه‌ای در تعریفی که خانم لی از او کرد نشد.

خانم لی هنگام خداحافظی از برتا، به شکلی غیرمعمول مهربان شده بود، او از نشان دادن احساساتش بیزار بود، چون آن را مشکل می‌دانست، با این وجود هنوز می‌خواست به برتا بگوید که اگر روزی با مشکل‌هایی مواجه شد، همیشه می‌تواند او را دوست پیر و واقعی خود بداند. آنچه او گفت این بود:

«اگر از لندن خراستی خریدی بکنی، همیشه می‌توانم همراهت باشم. و اگر ادوارد بتواند از تو دور بماند دلیلی نمی‌بینم که برای یکی دو ماه نزد من نیایی. به هر حال برایت تنوعی خواهد بود.»
وقتی خانم لی همراه ادوارد به سوی ایستگاه راه افتادند، برتا ناگهان احساس وحشتناکی کرد. عمه‌اش حصارای مابین او و شوهرش بوده است، درست هنگامی نزد آنها آمده بود که برتا پس از اولین ماه‌های عشق دیوانه‌وارش، کم‌کم می‌دید به مردی خود را چنان وابسته کرده است که نمی‌شناسدش. حضور یک نفر سوم در خانه مانعی بین او و شوهرش شده بود و وقتی با یکدیگر در آن میان تنها می‌ماندند شیرینی مطبوعی احساس می‌کرد. حالا او چشم به راه آینده با حالتی شبیه ترس بود. عشق او نسبت به ادوارد غم‌واندوه شدیدی بود. آه بله، او را دوست داشت، به او دیوانه‌وار عشق می‌ورزید. اما علاقه ادوارد، آرام و خونسرد و به روش خردش بود، و برتا که به این فکر می‌کرد خشمگین می‌شد.

هوا بارانی بود و تا دو روز هیچ درخواستی برای بازی تنیس نشد. روز سوم اگرچه خورشید درآمده بود و چمن خیلی سریع خشک شد، ادوارد به ترکنبری رفته بود، اما نزدیک عصر بازگشت و گفت:

«سلام، هنوز لباس تنیست را نپوشیده‌ای، بهتر است عجله کنی.»
این فرصتی بود که برتا انتظارش را می‌کشید. او از این که همیشه تسلیم می‌شد و خود را حقیر می‌کرد خسته شده بود و حالا توضیح می‌خواست.

برتا گفت:

«تو خیلی خوبی، اما دیگر نمی‌خواهم با تو تنیس بازی کنم.»

«آخر به چه دلیل؟»

برتا از خشم ترکید: «به این دلیل که دیگر از این که فقط سبب آسایش و راحتی تو باشم بیزار و خسته شده‌ام. آه، طوری نگاه نکن که حرف‌هایم را نمی‌فهمی. تو با من بازی می‌کنی چون کس دیگری را برای بازی کردن نداری. همین‌طور است، مگر نه؟ همیشه همین‌طور با من رفتار کرده‌ای. تو همراهی احمق‌ترین‌های دنیا را به من ترجیح می‌دهی. این‌طور پیدا است که به هرکاری دست می‌زنی تا اهانت خود را به من نشان دهی.»

«چرا، چه کرده‌ام؟»

«آه، البته که فراموش کرده‌ای. تو هرگز به این فکر نمی‌کنی که مرا چقدر ناراحت می‌کنی. فکر می‌کنی دوست دارم جلو مردم طوری با من رفتار شود که یک احمق بیچاره جلوه کنم و تو به من بخندی و مرا دست بیندازی؟»

ادوارد تا به حال همسرش را چنین عصبانی ندیده بود، بنابراین مجبور شد به او توجه کند. برتا روبروی او ایستاد، صحبتش که تمام شد دندان‌هایش به هم قفل شده و گونه‌هایش برافروخته بود.

«تصور می‌کنم که اینها مربوط به آن روز است. دیدم که ناراحت

شده‌ای.»

برتا فریاد زد:

«و حتی پشیزی هم اهمیت ندادی. تو می‌دانستی که من می‌خواهم با تو بازی کنم، اما برای تو مادامی که یک بازی خوب بتوانی بکنی، اصلاً چیز دیگری مهم نیست.»

ادوارد باخنده گفت:

«خیلی احمقی، ماکه نمی توانیم تمام بعد از ظهر را باهم بازی کنیم در حالی که عده‌ای میهمان داریم. آنها به ما می‌خندیدند چون دلیلش علاقه زیاد ما به هم بود.»

«ای کاش فقط آنها می‌دانستند که تو اصلاً اهمیتی به من نمی‌دهی.»
 «اگر قهر نمی‌کردی و از بازی خودداری نکرده بودی، شاید کمی بعد ترتیب یک دور بازی باتو را هم می‌دادم.»

«چرا پیشنهادش را ندادی. من خیلی خوشحال می‌شدم. هرچیز کوچکی از طرف تو مرا خوشحال می‌کند، اما تو هرگز چنین کاری را نمی‌کنی. من ترا بهتر از اینها می‌شناسم. تو واقعاً خودخواهی.»
 ادوارد با خوشرویی گفت:

«خوب، بس است دیگر. قبلاً به چنین چیزی متهم نشده بودم. کسی تا به حال مرا خودخواه خطاب نکرده است.»

«آه، نه. همه فکر می‌کنند تو خیلی خوبی. دلیل این تصور این است که تو همیشه بشاش و خوشرویی و وقتی کسی را می‌بینی برخورد خوب و گرمی با او داری و همین است که به عنوان شخصیت محبوب همه درآمده‌ای. اگر آنها به اندازه من ترا می‌شناختند می‌فهمیدند که دلیل اصلی این رفتار، بی‌تفاوتی تو نسبت به آنهاست. تو با مردم طوری رفتار می‌کنی انگار خواهر یا برادر شیرینی تو هستند، اما لحظه‌ای پس از رفتنشان آنها را کاملاً فراموش می‌کنی. و بدتر از همه این است که من در نظر تو بیش از آنها نیستم و برای تو تفاوتی با آنها ندارم.»

«آه، فکر نمی‌کنم بتوانی چنین چیزهای زشت و غلطی که می‌گویی در من پیدا کنی.»

«تا حالا ندیده‌ام برای خشتودی من در مورد جدی‌ترین خواسته‌هایم، از کوچک‌ترین خواسته‌ات بگذری.»

«تو نباید از من انتظار انجام کارهایی را داشته باشی که به نظرم نامعقول و غیرمنطقی می‌آید.»

«اگر تو مرا دوست داشتی، همیشه درصدد این نبودی که بینی موارد مورد علاقه من منطقی است یا نه. وقتی با تو ازدواج کردم به هیچ منطق و دلیلی فکر نکردم.»

ادوارد پاسخ نداد، که طبیعتاً برخشم و آزرده‌گی برتا افزود. برتا مشغول آراستن تعدادی گل برای روی میز بود که ساقه‌های آنها را با خشونت شکست. ادوارد لحظه‌ای مکث کرد، سپس به سوی در رفت.

برتا پرسید:

«کجا می‌روی؟»

«چون بازی نمی‌کنی، من فقط برای تمرین می‌روم چند سر و بزنم.»

«چرا دنبال خانم گلاور نمی‌فرستی تا بیاید و با تو بازی کند؟»

ناگهان فکر تازه‌ای به ذهن ادوارد رسید (که بسیار به موقع بود چون باعث شد او متانت خود را حفظ کند)، اما مسخره بودن آن خود ادوارد را به خنده انداخت: «برتا، مطمئناً به او که حسادت نمی‌کنی؟»

«من؟»

برتا این را با حالت تمسخر بیان کرد، اما فکرش عوض شد و گفت:

«تو بازی با او را به بازی با من ترجیح می‌دهی.»

ادوارد خردمندانه در مورد این قسمت خود را به تجاهل زد: «به او و

به خودت نگاه کن، فکر می‌کنی می‌توانستم او را به تو ترجیح دهم؟»

«فکر می‌کنم به اندازه کافی احمق باشی.»

کلمه‌ها پیش از این که برتا خود بدانند چه گفته است از دهانش بیرون می‌آمد و لحن شدید و تحقیرکننده‌ای به خشونت آن کلمه‌ها می‌افزود. برتا ناگهان از گفته‌هایش ترسید، رنگش سفید شد و برگشت تا شوهرش را نگاه کند.

«اوه ادی، نمی‌خواستم چنین چیزی بگویم.»

برتا اکنون از آن می‌ترسید که سبادا او را واقعاً رنجانده باشد و کاملاً

متأسف بود. حاضر بود هر چیزی بدهد و آن کلمه‌ها ناگفته باقی بماند. آیا

ادوارد خیلی خشمگین بود؟

ادوارد با بی‌توجهی سرگرم ورق‌زدن کتابی بود. برتا به آرامی به سویش رفت.

«من که به تو توهینی نکردم ادی، این‌طور نیست؟ من منظوری نداشتم.»

او دستش را در دست شوهرش قرار داد، ادوارد پاسخی نداد. برتا دوباره گفت: «از من عصبانی نباش.» سپس به زانو افتاد و سرش را در سینه او فرو برد: «از آنچه که گفتم هیچ منظوری نداشتم. اختیار از دستم رفته بود، نمی‌دانی در آن روز چقدر سبب تحقیر و توهین به من شدی. شب‌ها از این فکر نمی‌توانستم بخوابم.»

«بگو که از من عصبانی نیستی.»

ادوارد لبخندی زد و گفت:

«از تو عصبانی نیستم.»

برتا نجواکنان گفت:

«اوه ادی، حالا بیش از هر وقت دیگری عشق ترا می‌خواهم، چون من بچه‌دار شده‌ام.» سپس در پاسخ به حالت متعجب ادوارد گفت: «تا امروز مطمئن نبودم. اوه ادی، خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم این همان چیزی است که مرا خوشحال و خوشبخت می‌کند.»

ادوارد گفت:

«من هم خوشحالم.»

«اما ادی، تو با من مهربان خواهی بود و اگر اخمو و بداخلاق بودم اهمیت نخواهی داد؟ می‌دانی که دست خودم نیست و همیشه پس از آن متأسف می‌شوم.»

ادوارد تا آنجا که طبیعت سردش اجازه می‌داد برتا را عاشقانه بوسید و صلح و آرامش به قلب آزرده برتا بازگشت.

برتا تصمیم داشت تا جایی که امکان دارد راز خود را برای دیگران فاش نکند، چون رازش در اندوه و پریشانش، آسایش و پناهی در برابر اوهام و میل خیال‌هایش بود. دانستن این که سرانجام بچه‌ای در زهدان

دارد سبب شادمانی بزرگ و حتی تسکینی بزرگ‌تر شد. برتا هنوز نمی‌توانست خود را با کشف رویداد تازه وفق دهد، چون هنوز هم به طور تیره و تاری می‌دید که ادوارد با طبیعت سردش نمی‌تواند خواسته‌های سوزان او را برآورده کند. عشق برای برتا یک آتش بود، شعله‌ای که همه زندگی را در خود می‌سوزاند. عشق برای ادوارد یک رسم مناسب و ضروری بود که مشیت الهی آن را مقرر کرده بود، و برایش این موضوع همان قدر شور و شوق و هیجان داشت که سفارش یک دست لباس تازه به خیاط. عشق برتا برای مدت کوتاهی فقدان عشق در شوهرش را زیر سرپوش قرار داده بود و او نمی‌دید که طبیعت سرد ادوارد قابل انتقاد و سرزنش است. او ادوارد را متهم می‌کرد که دوستش ندارد و از خود با پریشانی و دیوانگی می‌پرسید که چگونه در او مهر و علاقه پدید آورد. در زمان و شرایطی که عشق برتا چندین بار بزرگ‌تر از ادوارد بود، او برای خود دلیلی پیدا کرد تا بتواند غرورش را در راه عشقش به حقارت بکشانند. برای شش ماه کورکورانه به ادوارد عشق می‌ورزید، و حالا چشم‌هایش باز شده بود اما نمی‌خواست حقیقت عریان را ببیند، و اصرار داشت فقط آنچه را که می‌خواست ببیند.

اما حقیقت، در ازدحام اوهام و خیالات او، باز هم عریان بود و عذابش می‌داد. این ترس او را در ربود که ادوارد نه دوستش دارد و نه هرگز دوستش داشته است و در میان عشق دیرینه خود و تنفر تازه‌ای که در او به وجود آمده بود دست و پا می‌زد. با خود می‌گفت که نمی‌شود از هر دو صفت عشق و تنفر، نیمی در خود داشته باشد. او باید یا عشق بورزد یا متنفر باشد، اما در هر یک که پیروز می‌شد، میزانش شدید بود. و اکنون یک بچه همه چیز را جبران می‌کرد. دیگر مهم نبود ادوارد دوستش دارد یا نه، و وقتی درمی‌یافت که چقدر امیدها و آرزوهایش احمقانه بوده است، آن دردهای وحشتناک گریبانش را نمی‌گرفت. چقدر سریع همه امیدهایش بر باد رفته بود، احساس می‌کرد که دست‌های کودکانه پسرش از همان هنگام بندهای تغلق و وابستگی او را نسبت به شوهرش، یکی یکی از هم

می‌گسلد، وقتی حدس زد باردار شده است فریادی برکشید، نه تنها از روی شادی و غرور، بلکه به دلیل فتح و پیروزی در نزدیک شدن به آزادی. اما هنگامی که تردید برتا به یقین تبدیل شد و سرانجام دانست که بچه‌دار شده است تغییر کرد. احساسات او همچون بادهای سبک ماه آوریل بی ثبات و ناپاینده بود. ضعف شدیدش، او را آرزومند همدردی و حمایت شوهرش کرده بود و او نمی‌توانست به شوهرش چیزی نگوید. در انکار بیزارکننده آن، بیشتر روزها خود را مجبور می‌کرد تا کلمه‌هایی تند و تیز برزبان آورد، اما همه اوقات دلش می‌خواست ادوارد در آغوشش بگیرد و بگوید که دوستش دارد. جرقه کوچکی می‌خواست تا عشق بیجان برتا دوباره برافروخته شود. او یاری شوهرش را می‌خواست و بدون عشق او نمی‌توانست زندگی کند.

هفته‌ها گذشت، و برتا در پی آن بود که تغییری در رفتار ادوارد ببیند، یعنی چیزی قابل توجه‌تر از پی تفاوتی و سردی‌های گذشته‌اش. حالا ادوارد او همچون یک موجود ناتوان نگاه می‌کرد، به همین دلیل رسیدگی و توجه را لازم می‌دانست. او واقعاً خوش‌قلب بود و در طول این مدت برای همسرش هر کاری که در راحتی خودش تداخل نمی‌کرد انجام می‌داد. وقتی دکتر برای تحریک اشتهای برتا غذای مطبوعی را پیشنهاد می‌داد، ادوارد خوشحال می‌شد برای تهیه آن به ترکبوری برود. در حضور برتا آرام‌گام برمی‌داشت و با صدای آهسته صحبت می‌کرد. پس از مدتی اصرار داشت که برتا را خودش به طبقه بالا یا پائین ببرد، و اگرچه دکتر رمزی اطمینان داده بود که چنین کاری ضرورتی ندارد، برتا نمی‌توانست اجازه دهد ادوارد دست از این کار خود بکشد. برایش خوشایند بود خود را همچون کودکی در آغوش ادوارد احساس کند و دوست داشت که آشیان و آرام و قرارش روی سینه او باشد. با فرارسیدن زمستان سرد، برتا نمی‌توانست از منزل بیرون رود، بنابراین ساعت‌هایی طولانی روی نیمکت نزدیک پنجره دراز می‌کشید و درخت‌های نارون بی‌برگ و افسرده و حرکت ابرهای سنگین را فراز را فراز دریا تماشا می‌کرد. آرامش، وجودش را در برگرفته بود.

یکی از روزهای سال نو که برتا طبق معمول کنار پنجره نشسته بود، ادوارد سوار بر اسب جلو برتا ایستاد و تازیانه‌اش را حرکت داد. و فریاد زد:

«نظرت دربارهٔ اسب تازه‌ام چیست؟»

در همان لحظه حیوان شروع به جست و خیز کرد و روی دوپا بلند شد. ادوارد فریاد زد: «آرام حیوان، شلوغ نکن، آرام!» اسب بر پاهای جلوش ایستاد و گوش‌هایش را شریرانه به عقب برد. ادوارد دهنه‌اش را کشید و به طرف برتا رفت.

«حیران خوبی است، نه؟ فقط نگاهش کن.»

دست‌هایش را به طرف دست‌های حیران پائین برد و به بدن نرم و صاف آن چند ضربه نواخت: «فقط می‌وینج گینه ابابت آن داده‌ام. آن را به اصطیل می‌برم و برمی‌گردم.»

پس از چند دقیقه ادوارد به همسرش پیوست. لباس سواری خیلی برازندهٔ او بود و در آن چکمه‌های بلند خیلی بیشتر به شکارچیان روباه شباهت پیدا می‌کرد، که البته چنین شمایی دلخواهش بود. او از خرید خود بسیار خوشحال بود.

«این همان حیوانی است که هفته گذشته آرتور براندرتن را زمین زد. حالا آرتور با قوزک رگ به رگ شده می‌لنگد و استخوان ترقوه‌اش خرد شده است. او می‌گوید این اسب شریرترین اسبی است که تا به حال سوارش شده، و از امتحان دوبارهٔ آن می‌ترسد.»

ادوارد با حالتی اهانت آسبز خندید.

برتا هشدار دهنده پرسید:

«اما تو که آن را نخریده‌ای؟»

ادوارد گفت: «البته که خریده‌ام. چنین فرصتی را نمی‌توانستم از دست بدهم. او حیران بسیار قشنگی است. فقط مثل همهٔ ما آن هم قلفی دارد.»

«مگر خطرناک نیست؟»

«کمی. برای همین ارزان خریدمش. آرتور آن را صد گینه خریده بود و

حاضر بود به هفتاد گینه به من بدهد. من گفتم نه، سی و پنج گینه می خرم و در مورد شکستن گردنم خود را به خطر می اندازم. و خوب، پیشنهادم را پذیرفت، این اسب در این منطقه شهرت بدی پیدا کرده است و او نمی توانست کسی را پیدا کند که آن را فوری بخرد. سرخیز باش تا کامروا باشی.»

برتا خیلی ترسیده بو: «اما ادی، تو که نمی خواهی سوار آن شوی؟ اگر اتفاقی بیفتد؟ اوه، ای کاش آن را نخریده بودی.»
کرداک گفت:

«حیوان خوبی است، اگر یک نفر بتواند از آن سواری بگیرد، آن یک نفر من هستم، و در ضمن می خواهم خطر را امتحان کنم. اگر حالا که آن را خریده ام استفاده ای از آن نکنم، می دانی چه حرف ها باید بشنوم؟»
«برای خاطر من ادی، خواهش می کنم این کار را نکن. چه اهمیتی دارد که مردم چه می گویند؟ من خیلی می ترسم. و حالا، برای یک بار هم که شده کاری برای خوشایند من انجام بده. کم اتفاق می افتد از تو چیزی بخواهم.»

«خوب، وقتی چیزی منطقی و معقول از من بخواهی همه سعی خود را برای انجام آن می کنم، ولی حالا که سی و پنج گینه بابت یک اسب پول داده ام نمی توانم فقط آن را سر بیرم تا غذای گریه ها شود.»
«این به آن معنی است فقط در صورتی کاری برای من انجام می دهی که با کارهای مورد علاقه یا دوست نداشتنی خودت تداخلی نداشته باشد.»

«خوب، همه ما همین طور هستیم، مگر نه؟ بیا دیگر در این باره این قدر بدخلقی نکن.»

ادوارد با خوشرویی نیشگونی از گونه برتا گرفت. همه می دانند که زن ها دوست دارند حتی اگر بتوانند ماه را هم به دست آورند و این حقیقت هم آنها قادر به چنین کاری نیستند، نمی توانند مانع آنها از پافشاری و اصرار درخواستن آن بشود. ادوارد دکنار هم سرش نشست و دستش را در دست گرفت.

«خوب، بگو امروز چه کرده‌ای، کسی به اینجا نیامد؟»
 برتا آهی عمیق کشید. او مطلقاً کوچک‌ترین تأثیری روی شوهرش
 نداشت. نه التماس‌هایش و نه گریه‌هایش نمی‌توانست ادوارد را از کاری که
 تصمیم به انجام آن گرفته بود بازدارد. هر قدر هم برتا بحث می‌کود، ادوارد
 همیشه به گونه‌ای برخورد می‌کرد که نشان دهد برتا در اشتباه است و با
 خوشحالی به راه خود برود. اما حالا برتا بچه‌ای در زهدان داشت.
 باخود زمزمه کرد:
 «خدایا برای بچه متشکرم.»

بخش (۱۵)

کرداک با اسب تازه‌اش بیرون رفت و پیروز بازگشت.
گفت: «مثل بره‌ای آرام بود، حتی می‌توانستم دست بسته سواری کنم، همین که می‌خواست جفتک پرانی کنند و امی داشتمش چند گام آهسته بردارد.»

برتا از شوهرش عصبانی بود که سبب ترسیدن بیش از اندازه او شده و از خود هم کفری بود که بی دلیل چنین عذابی به خود داده است.
«و چه شانسی بود امروز با این اسب بودم. لرد فیلیپ درک^۱ پیرآنجا بود و از براندرتن نامم را پرسید. و به براندرتن گفت به من بگوید که کمتر سوارکاری به خوبی من دیده است. باید براندرتن را ببینی، اصلاً از این که اسب را به سی و پنج گینه به من داده است راضی نیست. و آقای مالسن به سوی من آمد و گفت: «می‌دانستم این جانور خیلی زود رام شما می‌شود، شما تنها مردی هستید که در این منطقه می‌توانید از آن سواری بگیرید، اما اگر گردنت را خرد نکند آدم خوش شانسی هستی.»

او خرسند، تمام تعریفی را که از او شده بود بازگفت.
«ما امروز سفر خوبی را به تاخت رفتیم. خوب، حال تو چطور است؟»

1 - Lord Philip Dirk.

خوب هستی؟ آه فراموش کردم بگویم: تو راجرز را می شناسی، شکارچی است. خوب، او به من گفت: «شما اسب نیرومندی دارید قربان، اما او سواری زیادی نمی دهد.» من گفتم: «می دانم که می دهد و من خود را به این دلیل تحسین می کنم که یکی دو چیز بیشتر از اکثر اسب ها می دانم.» همه آنها فکر می کردند که قبل از پایان روز من به دست آن حیوان صدمه بینم، اما همه کارها را با مهارت تمام انجام دادم، فقط برای این که نشان دهم ترسیده ام.»

پس شرح دقیقی از کارهایی که کرده بود داد و چنان شهوتی در بیان دقیق و کامل آن داشت که مورخی آلمانی در شرح وقایع دارد. او از آن مردهایی بود که دردهای سخت را ناچیز و بی بها می پندارد و خود را تحسین می کند که همیشه همه کارها را به نحو احسن انجام می دهد. برتا سرش درد می کرد و شوهرش حوصله اش را سربرده بود و خود را احمقی بزرگ می دید که آن همه در مورد سلامتی شوهرش خود را نگران کرده است.

ماها که در پی هم می گذشت، خانم گلاور بر شدت نگرانش افزوده می شد. خواهر کشیش به تولد بچه همچون یک کاربر از رمز و راز و ترسناک نگاه می کرد، و بادوستش با رفتاری بسیار خجولانه روبرو می شد. هرگاه برتا از تولد فرزندش می گفت او مثل گل صد تومانی سرخ و برافروخته می شد. یکی دیگر از زحمت های خانم گلاور مانند دیگران بانوان مذهبی، رسیدگی به مادرانی بود که تازه بچه به دنیا می آورند، مؤسسه ای که در رفع احتیاج ها، خوراک و پوشاک مادران و کودکانشان می کوشید. خانم گلاور با شرمندگی بسیار پرسش های ضروری را از صدقه دریافت کنندگان می پرسید. و احساس می کرد مسائلی است که اصلاً نباید در آن باره پرسشی شود. و این رفتار او سبب خشم شدیدی میان فقرای پاکدامن شده بود.

خانمی گفت:

«خوب، ترجیح می‌دهم هیچ کمکی نگیرم و این‌گونه هم با من رفتار نشود. طوری با آدم رفتار می‌کند گویی ازدواج نکرده و بچهٔ حرامزاده به دنیا آورده‌اید.»

یکی دیگر می‌گفت:

«بله، شکایت من هم همین است. من دلم می‌خواست عقدنامه‌ام را همراه برداشته بودم و از کیفم درمی‌آوردم و نشانش می‌دادم. این چیزی نیست که آدم از آن خجالت بکشد.»

اما هرچه بیشتر چنین وظایفی ناخوشایند بود خانم گلاور با شور و حرارت بیشتری انجامش می‌داد. او احساس می‌کرد باید دایم به دیدن برتا برود و آن زن جوان را با موضوع‌های ناخوشایند تکراری خسته و کسل می‌کرد. او در کیه‌ای وسایل بافتنی را می‌آورد و می‌برد چون برای کودکی که به زودی متولد می‌شد جوراب می‌بافت، و با این که بارها و بارها این کار را انجام داده بود باز هم قلبش ناآرام می‌تپید. و وقتی برادرش از این کار او متعجب شد گونه‌هایش همچون دو گلولهٔ آتش گر گرفت.

روزی خانم گلاور خود را جمع و جور، و پشتش را صاف کرد درست به همان‌گونه که هنگام ریاضت جسمش می‌کرد آنگاه گفت: «حالا برتای عزیزم می‌خواهم با تو خیلی جدی صحبت کنم.»
برتا لبخند زد:

«اوه، فانی این کار را نکن. می‌دانی که همیشه چقدر ناراحت

می‌شوی.»

آن موجود نازنین غمگین گفت:

«باید بکنم، می‌دانم مسخره‌ام می‌کنی. اما وظیفه‌ام است.»
برتا که از تواضع و تحقیر دوستش متأثر شده بود گفت:

«من چنین فکری نخواهم کرد.»

خانم گلاور با کم‌رویی گفت:

«خوب، تو دربارهٔ آنچه که می‌خواهد اتفاق بیفتد خیلی صحبت

کرده‌ای، اما من مطمئن نیستم که تو واقعاً آمادگی اش را داشته باشی.»

برتا گفت:

«اوه، فقط همین بود؟ پرستاری دو هفته در کنارم خواهد بود و دکتر رمزی می‌گوید که او زن بسیار درخور اطمینانی است.»

خانم گلاور گفت: «منظور من آمادگی جسمی و زمینی نیست. من به نوع دیگری از آن فکر می‌کردم. آیا کاملاً مطمئن هستی که به آن روان بی‌دغدغه و به آن شهامت لازم نزدیک شده‌ای؟»

برتا پرسید: «چه کاری می‌خواهی انجام دهم؟»

«این چیزی نیست که من بخواهم انجام دهم. من کسی نیستم. این چیزی است که تو باید انجامش دهی. اما آیا تا به حال به جنبه معنوی و روحانی آن فکر کرده‌ای؟»

برتا آه عمیقی کشید و گفت: «به این فکر کرده‌ام که فرزندی به دنیا می‌آورم که متعلق به من و ادی است و من واقعاً سپاسگزارم.»

«دوست نداری بعضی اوقات برایت انجیل بخوانم؟»

«خدا، طوری حرف می‌زنی انگار می‌خواهم بمیرم.»

خانم گلاور غم‌زده پاسخ داد:

«برتای عزیز، کسی چیزی نمی‌داند. فکر کردم تو باید آماده باشی. در کوران و بحبوحه زندگی، در وادی مرگ به سر می‌بریم، و کسی نمی‌تواند بگوید چه اتفاقی می‌افتد.»

برتا با حالتی کمی پریشان و عصبی نگاهش کرد. این اواخر خود را مجبور کرده بود که بشاش و سرحال باشد و خاموش کردن هرگونه دلهره و پیش‌بینی درباره آینده را لازم دیده بود. خواهر کشیش هرگز نفهمید که آنچه می‌کند فقط ناراحتی برتا را سبب می‌شود.

گفت: «آیا قسمت خاصی را ترجیح می‌دهی؟»

وقتی برتا گفت که قسمت خاصی را در نظر ندارد، خانم گلاور پیشنهاد کرد کتاب را به طور اتفاقی باز کند و از خط اول آن صفحه شروع به خواندن کند.

گفت: «چارلز این کار را صد درصد تأیید نمی‌کند. او فکر می‌کند این

کار هم شبیه موهوم‌پرستی و خرافات است. اما من نمی‌توانم نکنم، پروتستان‌های پیشین هم همیشه همین کار را می‌کردند.»

خانم گلاور چشم بسته کتاب را باز و صدایش را صاف و شروع به خواندن کرد. او قسمتی را می‌خواند که به صورت تاریخچه و شجره‌نامه بود، بخشی بسیار طولانی که سراسر پر از نام بود، نامهایی ناهنجار با تلفظی مشکل، اما خانم گلاور حتی یکی از آنها را هم از قلم نینداخت. با حالت تسلیم محض و با تقلید کامل از برادرش آن اسامی را که بی‌پایان به نظر می‌رسید خواند. برتا با تعجب نگاهش می‌کرد، اما خانم گلاور هم چنان استوار می‌خواند. بالاخره گفت:

«این پایان‌بخش بود. دوست داری قسمت دیگری هم برایت بخوانم؟»

«بله، خیلی دوست دارم، اما فکر نمی‌کنم بخشی را که شما خواندید به موقعیت من مربوط بوده باشد.»

«عزیزم، نمی‌خواهم ملامت کنم چون این وظیفه من نیست، اما تمام انجیل به موضوع مربوط است.»

زمان زایمان که نزدیک شد، برتا یکسره اعتماد به نفسش را از دست داد، و اغلب دچار ترس و اضطراب می‌شد، ناگهان بی‌هیچ دلیلی قلبش فرو می‌ریخت و باخشم از خود می‌پرسید چه وقت می‌تواند از چنگ زایمان راحت شود. فکر می‌کرد دارد می‌میرد و متحیر بود که اگر چنین اتفاقی بیفتد چه می‌شود. ادوارد بی‌او چه خواهد کرد؟ از غم تلخ اشک‌هایش سرازیر شد و لب‌هایش از تأسف و افسوس برای خود می‌لرزید، چون فکر می‌کرد که ادوارد آن‌قدر هم ناراحت نمی‌شود. او از آن مردهایی نبود که دچار غم یا شادی چندانی بشود. او گریه نمی‌کرد و چند روزی نگذشته، ناراحتیش فراموش و همچون گذشته می‌شد. برتا لذت ادوارد را از همدردی دوستانش مجسم کرد، پس از شش ماه کاملاً او را از یاد می‌برد و خاطره‌ای که برایش می‌ماند چندان هم خوشایندش نمی‌بود. برتا فکر می‌کرد که ادوارد دوباره ازدواج می‌کند چون از تنهایی و

خلوت بیزار است. و بی تردید بار آینده زن کاملاً متفاوتی با برتا انتخاب می‌کرد، کسی که به افکار و عقایدش نزدیک‌تر باشد. ادوارد به ظاهر هیچ اهمیتی نمی‌داد، و برتا جانشین خود را زن زشتی مثل خانم هنکوک یا زن شلخته‌ای مثل خانم گلاور مجسم می‌کرد و مخرگی این تصور، در علم به این که هر دوی آنها نسبت به خودش همسر بهتری از نظر شخصیت ادوارد برایش می‌شدند محو شد. آنها نسبت به فهم و درک ادوارد بهتر می‌توانستند پاسخگو باشند.

برتا خیال می‌کرد که ادوارد با رضایت کامل خیلی چیزها را که سود و مزیتی در آن بود به زیبایی او ترجیح می‌داد، مثلاً حاضر بود او زیبا نبود، اما خیاطی می‌دانست. سلیقه، هنر و کمالات برتا در نظرش هیچ ارزشی نداشت و اظهار عشقش از دید ادوارد عیب و نقص به حساب می‌آمد. ادوارد می‌گفت، زیبا کسی است که کار نیک انجام دهد. او مردی ساده و معمولی بود و همسری ساده و معمولی می‌خواست.

برتا نمی‌دانست که ادوارد از مرگش غمگین خواهد شد یا نه. برتا هرچه را که در تملک خود داشت در اختیار او گذاشته بود و او همه را با همسر دوم خرج می‌کرد. حسادت دیوانه‌کننده‌ای به جانش چنگ انداخت. برتا از میان دندان‌های به هم فشرده فریاد فریاد زد: «نه من نخواهم مرد. نخواهم مرد!»

اما روزی که ادوارد برای شکار رفته بود افکار وحشت‌آوری به برتا هجوم آورد. اگر به فرض ادوارد بمیرد؟ این فکر غیرقابل تحمل بود، اما ترس بیش از حد آن او را افسون کرده بود. و نمی‌توانست آن صحنه را از پیش چشمش دور کند. پشت پیانو نشسته بود که ناگهان صدای توقف آسبی را جلو در شنید - ادوارد برگشته بود. اما زنگ در به صدا درآمد. چرا ادوارد باید زنگ بزند؟ زمزمه‌هایی از پشت در شنیده می‌شد، آنگاه آرتور براندرتن به درون آمد. او در ذهن خود همه چیز را به وضوح می‌دید. براندرتن لباس شکار به تن داشت! اتفاقی افتاده بود، و می‌دانست آن اتفاق چه بود. احتمالات همه به مغز برتا هجوم آورد. براندرتن ناراحت بود،

می‌خواست چیزی بگوید که جرأت گفتنش را نداشت، برتا وحشت‌زده نگاهش کرد و چنان ضعیفی بر او چیره شد که نتوانست بر پاهایش بایستد. تپش قلب برتا شدت گرفته بود، به خود گفت بی‌جهت اجازه داده تصوراتش تا اینجا بکشاندش. اما همین‌طور با خود ستیز می‌کرد، تصاویری در ذهن او بال می‌گسترده. به نظرش آمد که در بازی زشتی که هنرپیشه اصلی آن خود اوست شرکت کرده. و سرانجام که حقیقت مرگ ادوارد به او گفته می‌شد، او چه می‌کرد؟ از هوش می‌رفت یا فریاد می‌زد. براندرتن گفت: «حادثه‌ای اتفاق افتاده. شوهر شما مجروح شده است.»

برتا، دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت، عذابی ترسناک بود. براندرتن ادامه داد: «شما نباید ناراحت شوید.» سپس باتندی در خیال جزئیات آینده فرو رفت، خود را کنار شوهرش می‌دید. او روی زمین دراز کشیده و مرده بود - برتا دقیقاً می‌توانست او را مجسم کند - و دقیقاً می‌دانست که ادوارد چه شکلی خواهد داشت، گاه پرسروصدا می‌خواید و گاه آنقدر آرام که برتا نگران می‌شد و گوشش را روی سینه او جایی که قلبش می‌تپید می‌گذاشت تا ببیند می‌زند یا نه. حالا او مرده بود. ناسیدی، ناگهان با قدرت تمام بر برتا حاکم شد، سعی کرده که دیگر بار اوهام و خیالات را از خود دور کند، حتی پشت پیانو نشست و چند نت نواخت، اما کشش وحشت‌آور افکار، قدرتمندتر از او بود و صحنه‌ها هم‌چنین ادامه یافت. حالا که ادوارد مرده بود دیگر نمی‌توانست عشق برتا را از خود براند، برتا دست‌هایش را در میان موهای او فرو برد و صورتش را نوازش کرد (ادوارد وقتی که زنده بود از این کار بیزار بود)، و لب‌ها و چشم‌های بسته‌اش را بوسید. تصویر آن مناظر چنان غم‌انگیز و جانگداز بود که برتا به گریه افتاد. او هم چنان در کنار جسد ماند و از جدا شدن از جسد خودداری کرد، و برتا صورتش را در کوسن‌ها فرو برد تا چیزی وهم و خیال او را برهم نزنند، دیگر سعی نمی‌کرد آن اوهام را از خود دور کند. آه، او به ادوارد عمیقاً

عشق می‌ورزید، او همیشه عاشق شوهرش بود و بی‌اوستی نمی‌توانست زندگی کند. برتا می‌دانست که در مدت کوتاهی می‌میرد - و از مرگ ترسیده بود. آه، حالا به مرگ خوش آمد می‌گفت! دست‌های ادوارد را بویید چون حالا دیگر نمی‌توانست مانع این کار بشود - با لرزش خفیفی یکی از چشم‌های او را باز کرد، ثابت و بی‌حالت و مثل شیشه. به‌گریه افتاد و به او چسبید و از عشق و غصه نالید. اجازه نمی‌داد کسی جز او به جسد دست بزند و این سبب تسلیش می‌شد که آخرین کارهای لازم را برای کسی که همه زندگی بود انجام دهد. برتا نمی‌دانست که عشقش آنقدر بزرگ بوده است.

اول لباس‌های جسد را درآورد و بدن را شستشو داد. پاها را یکی یکی با لیف حمام شست، سپس خیلی آرام آنها را با حوله خشک کرد. بدن مرد او برتا را لرزاند. تصور کرد که ادوارد، او را در آغوش گرفته و لب‌هایش را می‌بوسد. برتا او را در پارچه سفید پیچاند و دور و برش گل ریخت. آنها او را در تابوت نهادند و قلب برتا لحظه‌ای از تپش ایستاد. نمی‌توانست او را ترک کند. تمام روز و شب را در کنارش مانده و به صورت آرام و پرآسایش او نگاه کرده بود. دکتر رمزی و خانم گلور آمدند و اصرار کردند که او از آنجا برود اما خودداری کرد. دیگر سلاستیش چه اهمیتی داشت؟ او فقط می‌خواست برای شوهرش زندگی کند. در تابوت بسته بود و او صورت کسانی را که مسئول کفن و دفن بودند دید، برای آخرین بار چهره شوهرش و محبوبش را نگاه کرد، قلبش چون تکه سنگی از بسیاری درد و افسردگی چنگ شده بود.

تصاویری و وقته از جلو چشم برتا می‌گذشت. رفتن به کلیسا، خدمات لازم کفن و دفن، تابوت پوشیده از گل و سرانجام گوری که برای جسد شوهرش کنده شده بود. آنها سعی کرده بودند او را در خانه نگه دارند. چه اهمیتی به آن جمع احقر و تنفرانگیزی می‌داد که می‌خواستند مانع رفتنش به مراسم کفن و دفن و عزاداری بشوند؟ آیا شوهر او را، تنها پرتو زندگانش را به خاک نمی‌سپردند؟ آنها نمی‌توانستند ترمس و نو میدی را

درک کنند. و برتا در تیرگی آن روز زمستانی در اتاق نشیمن کرت‌لی در تصاویر ذهنی خود، پائین بردن تابوت را دید و صدای خاک ریختن را روی آن شنید.

پس از آن زندگی او چه خواهد بود؟ سعی می‌کرد زندگی کند، خودش را با هر چیزی که به ادوارد تعلق داشت سرگرم می‌کرد تا خاطره‌اش همیشه زنده باشد. تنهایی زندگی وحشت‌آور بود. کرت‌لی خالی و عریان می‌نمود. او موفقیت‌های بی‌شمار روزهای خاکستری را می‌دید. فصل‌ها هیچ تغییری در پی نداشت، و مدام ابرهای سنگین در بالای سرش در حرکت بود. درخت‌ها همیشه بی‌برگ و اینها همه بی‌ار حزن‌انگیز بود. نمی‌توانست تصور کند که حتی سفر هم برایش آرامش‌بخش باشد، زندگی یکسره خالی شده بود و دیگر تابلوهای نقاشی، کلیساها و آسمان آبی ایتالیا چه مفهومی می‌توانست برایش داشته باشد. تنها شادمانیش گریستن بود.

پس از آن برتا دیوانه‌وار به فکر خودکشی می‌افتاد، تحمل زندگی برایش امکان‌پذیر نبود. دیگر زندگی فایده‌ای نداشت، او تاریکی و سادگی گور را به این که قلبش بی‌وقفه مورد هجوم غم و غصه‌ای قرار بگیرد که همچون موش تار و پودش را می‌جوید، ترجیح می‌داد. پایان دادن به آن زندگی آسان بود، با تزریق اندکی مرفین، می‌شد کتاب زندگی را بست، ناسیدی شجاعش کرده بود و سوزش نک سوزن، تنها دردی بود که تحملش راحت بود. اما صحنه خیالش تیره و تار شد و او برای حفظ آن می‌باید تلاش می‌کرد. افکارش نامربوط شده بود، به حوادث قبلی بازگشت، به صحنه‌کندن گور و لرزشی که از لذت شستن بدن ادوارد به او دست داده بود.

چنان همه چیز برایش روشن و زنده بود که ورود ادوارد، او را به معنای واقعی متعجب کرد. بیان آن آسودگی خاطر از قدرت کلمات بیرون بود، و مثل بیداری از کابوومی شبانه بود. ادوارد که به سویش آمد تا ببوسدش، برتا دست‌هایش را دور گردن ادوارد حلقه کرد و سخت بر

سینه‌اش فشرد و فریاد زد: «آه خدایا شکر!»

«سلام، چه خیر شده؟»

«نمی‌دانم چرا به آن حال افتاد بودم. نمی‌دانی ادی چه بیچاره شده

بودم. فکر می‌کردم تو مرده‌ای.»

«تو گریه کرده‌ای؟»

«خیلی وحشتناک بود، نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم. از

خصه داشتم می‌مردم.»

هنوز نمی‌توانست باور کند که شوهرش زنده و سلامت کنارش

ایستاده است.

برتا از او پرسید: «اگر من مردم خصه می‌خوری؟»

ادوارد با خوشرویی گفت:

«اما تو که قصد نداری؟»

«گاهی خیلی می‌ترسم. باور نمی‌کنم بتوانم بچه را راحت به دنیا

بیاورم.»

ادوارد به او خندید و لحن طرب‌انگیزش مخصوصاً آرامش‌بخش بود.

او ادوارد را کنار خود نشاند و دست‌های قوی او را نگهداشت، دست‌هایی

که در نظر برتا، نشانی از قدرت مردانگی او بود. او آنها را نوازش کرد و کف

دست‌هایش را بوسید. برتا از نگرانی‌ها و اضطرابات گذشته کاملاً از هم

پاشیده بود، پاهایش می‌لرزید و چشم‌هایش از اشک می‌درخشید.

بخش (۱۶)

پرستار وارد شد و همراه خود نگرانی‌های تازه‌ای آورد. او زنی میانه سال بود که مردمان محترم آن ناحیه را به دنیا آورده بود، و گنجینه‌ای پر از حکایت‌های شوم و ترسناک داشت. داستانهایش پر از ترس تولد بود، و او آنها را با هنرمندی، آنها را بسیار ترسناک حکایت می‌کرد. البته خودش فکر می‌کرد که بهترین کار را انجام می‌دهد. برتا نگران بود و پرستار راه دیگری را نمی‌توانست برای قوت قلب دادن به او تصور کند، بنابراین شرح بیماری را می‌داد که روزها با مرگ فاصله نداشته و پزشکان از آنها قطع امید کرده، اما بالاخره سلامتی خود را باز یافته و از آن پس با خوشبختی به زندگی پرداخته‌اند. برتا آنقدر غم و اندوه برای خود فراهم کرد و قدرت تخیلش آینده‌ای شوم برایش ساخت که شب‌ها به سختی می‌توانست بخوابد. حتی تصور عملی شدن آن احتمالات، موضوع را برایش ترسناک‌تر می‌کرد. او برای خود جان‌کنندنی طولانی و پس‌انگاز مرگ را می‌دید. و تاب و تحمل دوری ادوارد را نداشت.

ادوارد گفت: «خوب، البته که همه چیز به خوبی پیش می‌رود، قول می‌دهم که اصلاً چیزی نباشد که این قدر دربارهاش سر و صدا راه بیندازی.»

ادوارد سال‌ها به هنگام زایمان حیوانات حضور داشته و بچه‌های آنها را به دنیا آورده و به تمام مراحل آن عادت کرده بود و از آنها گوشت گوسفند و گوساله مورد نیاز قصاب‌های محلی را تأمین می‌کرد. خیلی مسخره بود که آدم برای پدیده‌ای کاملاً طبیعی آن همه سروصدا راه بیندازد.

برتا که صورتش روبه دیوار بود دراز کشید و انگشت‌های ادوارد را با دستی تپ‌دار ننگه داشت.

«اوه، از دردش می‌ترسم. خیلی ترسناک است، مطمئنم که برایم آسان نخواهد بود. ای کاش اصلاً بچه‌دار نشده بودم.»
روزها پیاپی می‌گذشت و برتا از دکتر رمزی که دایم به او سر می‌زد بسیار سپاسگزار بود.

برتا با التماس گفت: «به من که صدمه نمی‌زنی، اصلاً تحمل حتی سرسوزنی درد را ندارم. آن لحظه مرا بیهوش خواهید کرد، مگر نه؟»
دکتر با فریاد گفت:

«خدایا، انگار تو اولین کسی هستی که می‌خواهی بچه بزایی.»

«آه، به من نخندید. نمی‌بینید چقدر می‌ترسم؟»

برتا از پرستار پرسید چه مدت عذاب و جان‌کندش طول می‌کشد. او در تخت دراز کشید، رنگش سفید و چشمانش پر از ترس بود، لب‌هایش بسته و یک خط کوچک عمودی در وسط ابروهایش افتاده بود.
به زمزمه گفت: «می‌دانم جان سالم به در نمی‌برم، حس می‌کنم که می‌میرم.»

دکتر رمزی گفت: «تا به حال زنی ندیده‌ام که احساس مردن نکرده باشد، اگرچه دردش چیزی بالاتر از درد انگشتی نباشد.»

برتا گفت: «آه، شما می‌توانید بختید. من که مجبورم آن را قبول کنم.»
و فکر این‌که می‌میرد دیگر بار با سماجت تمام بازگشت.

روز دیگری گذشت و پرستار گفت باید بی‌معطلی بی‌دکتر بفرستند.
برتا از ادوارد قول گرفته بود که در تمام لحظات در کنارش باشد.

برتا گفت: «اگر بتوانم دست تو را در دستم نگه دارم، فکر می‌کنم دل و جرأت پیدا کنم.»

ادوارد که این را برای دکتر بازگو کرد، دکتر رمزی گفت: «چه مزخرفاتی! قصد ندارم هنگام زایمان حضور مردی را در اتاق تحمل کنم.»

ادوارد گفت: «می‌دانستم که اجازه نمی‌دهید. فقط برای آرامش دل او چنین قولی دادم.»

دکتر پاسخ داد: «تنها انتظاری که از تو دارم این است که آرام باشی.» «آه، از این بابت ترسی نداشته باشید، درباره این مسایل همه چیز را می‌دانم. دکتر عزیزم، شرط می‌بندم من بیش از شما موجودات زنده و خوب به دنیا آورده‌ام.»

ادوارد مرد بسیار معقولی بود، و هر زنی ممکن بود لب به تحسینش باز کند. او نه عصبی بود، نه نگران، آرام بود و برخورد ملط و خیال‌بافی نمی‌کرد. او آدمی درخور و شایسته در موقعیت‌های اضطراری بود.

ادوارد گفت: «خوب نیست که بعد از ظهر را یکسره در خانه بالا و پائین بروم. این کار فقط افسرده و دل‌تنگم می‌کند، تا جایی نزدیک و مشخص می‌روم تا اگر موردی پیش آمد فوراً دنبالم بفرستید.» او گفت که به مزرعه بیولی می‌رود تا گاو بیماری را ببیند. نگران گاو بود.

«آن گاو بهترین گاو شیری است که داشته‌ام. نمی‌دانم اگر حالش وخیم شود چه بکنم. منظم و تا آنجا که ممکن است بیشترین شیر را می‌دهد. چندین برابر آنچه بایش خرج کرده‌ام، برگردانده.»

رها و آسوده با گام‌هایی که برتا تحسینش می‌کرد راه افتاد. می‌رفت و به مزارعی که کنار دست جاده بود نگاه می‌کرد. می‌ایستاد تا لویبای مزرعه‌ای را که رقیبش به حساب می‌آمد بیازماید.

با تکان دادن سر گفت: «خاک خوبی نیست. در چنین زمینی نمی‌شود لویبای از رشد لازم برخوردار شود.»

سپس به مزرعه بیولی وارد شد و کارگرهایی را که مراقب گاو مریض بودند صدا کرد.

«خوب، پیشرفتش چطور است؟»

«اریاب، فرقی نکرده است.»

«عجب! تو میسن^۱ دامپزشک امروز برای دیدن او نیامده است؟»

«او کاری برایش نمی‌کند، اریاب. او فکر می‌کند گاو به مرض abscess

دچار شده است. اما من اطمینان زیادی به آقای تو میسن ندارم: پدر او هم درست مثل من یک کارگر بود، فقط با مزرعه سروکار نداشت. کار او خشت مالی و آجرچینی بود، و پسر او از گاو و گوسفند چه سر درمی‌آورد که من در نیاورم.»

ادوارد گفت: «برویم بینمش.»

دربی کارگر به سوی طریله راه افتاد. حیوان بیچاره گوشه‌ای کز کرده بود و چنان حالت تفکرآمیزی داشت که معمول گاوها نبود. سرش آویزان و قوزبشتش درآمده بود، حال و روزش احساس بدینی عمیقی در آدم پدید می‌آورد.

ادوارد گفت: «فکر می‌کردم تو میسن حتماً کاری از دستش برمی‌آید.»

کارگر دیگری با لحنی توهین‌آمیز گفت: «تو میسن می‌گوید تنها راه

درمان سربریدن است.»

ادوارد با خشم غریب: «سربریدن، هان؟ اگر فرصتی پیش می‌آمد

دوست داشتم سر تو میسن را ببرم.»

ادوارد به درون خانه رعیتی رفت که سال‌ها خانه خودش بود، اما او مرد معقول و اهل عملی بود و آن خانه هیچ خاطره‌ای یا هیجان خاصی در او پدید نیآورد.

به همسر رعیتش گفت: «خوب، خانم جونز، حالتان چطور است؟»

«خوبم آقا. و حال شما و خانم کرداک چطور است؟»

«من خوبم، خانم هم به زودی بچه‌ای به دنیا می‌آورد.»

ادوارد چنان راحت و خوشحال حرف می زد که او را نزد هر نوع آدمی عزیز و دوست داشتنی می کرد.

«جدا، آقا. و من شما را از وقتی پسر بچه بودید می شناسم. بچه چه وقت دنیا می آید؟»

«هر لحظه منتظرم و ممکن است برای جای که خانه برمی گردم پدر خوشبختی باشم و فرزندم دنیا آمده باشد.»

«اوه، نمی دانستم این قدر زود بچه دار می شوید.»

«خوب، دیگر وقت بچه دار شدن رسیده بود. شانزده ماه است که از دواج کرده ایم.»

«خوب، آقا، این اتفاقی است که برای همه می افتد. امیدوارم به خوشی بگذرد.»

«می دانی، به همان راحتی که انتظارش می رود. البته او خیلی خیالاتی است. زن ها سرشان پراز فکر و خیال است، هیچ موجودی مثل زن ها ندیده ام. ماده سگ، شش هفت تا توله به دنیا می آورد و بلافاصله شروع به دویدن می کند، این چیزی است که امروز به دکتر رمزی می گفتم و آنچه می خواهم بدانم این است که چرا زن ها این طور نیستند؟ این همه سروصدا، و اذیت و آزار برای سفید کردن موی شوهرشان کافی است.»
 جونز مزرعه دار، که ادوارد را از هنگام فقر و تنگدستی می شناخت گفت:

«خیلی خونسرد درباره اش حرف می زند، قربان.»

ادوارد با خنده فریاد زد:

«من؟ من در این باره همه چیز را می دانم، و تا به حال هیچ اتفاقی برای این همه گوساله ای که به دنیا آورده ام و مادرهاشان نیفتاده. اما حالا بهتراست بروم و ببینم خانم در چه حالی است. خداحافظ، خانم جونز.»

خانم جونز گفت: «چیزی که از آقای کرداک خوشم می آید این است که هیچ غرور و تکبری ندارد و هر چند حالا ارباب است اما راحت می نشیند و با تو چای می خورد.»

جوانزگفت: «در این سی سال او بهترین اربابی است که ما داشته‌ایم و همان‌طور که گفתי عزیزم حتی ذره‌ای تکبر ندارد - که البته همسرش با او فرق دارد.»

همسرش پاسخ داد: «خوب، او هنوز جوان است و بالاخره به رنگ مردش در می‌آید، و با جرأت می‌گویم که حتماً آقای کرداک به او بهتر از اینها یاد می‌دهد.»

«اطمینان دارم که او همسرش را به راه می‌آورد، کرداک مردی نیست که بی‌دلیل پای کسی بنشیند.»

ادوارد جست و خیزکنان در جاده می‌رفت. ترکه‌اش را به هرسو تکان می‌داد و سوت می‌زد و با سگ‌هایی که همراهش بودند حرف می‌زد. حالت امیدواری داشت، فکر نمی‌کرد که بریدن سر بهترین گاووش ضرورتی داشته باشد. او نیم اطمینانی که به خود داشت به دامپزشک نداشت، و عقیده شخصی او این بود که گاووش خوب سی شود. وارد کرتلی که شد به نهال‌های نارونی که برای پرکردن فضاهاى خالی کاشته بود نگاه کرد. همه آنها کاملاً مرحال و سلامت بودند و او از موفقیتش رضایت داشت. وارد خانه شد و همین که دست به کلاهش برد، صدای جیفی را شنید.

گفت: «اوه، همه چیز دارد کمی جالب توجه می‌شود.»

به طبقه بالا رفت و به در اتاق خواب چند ضربه زد. دکتر رمزی در را باز کرد اما با آن هیكل درشتش راه را بر او بست.

ادوارد گفت: «آه، دکتر ترس. نمی‌خواهم تو بیایم. می‌دانم بهترین کمک دوربودنم از این اتاق است. حالش چطور است؟» دکتر آهسته گفت: «متأسفم آن‌طور که فکر می‌کردم زایمان راحتی نیست. البته دلیلی وجود ندارد که نگران بشویم، فقط کمی کند پیش می‌رود.»

«اگر چیزی خواستید من طبقه پائینم.»

«برتا خیلی سراغ ترا گرفت، اما پرستار به او گفت که بودن تو در اینجا سبب ناراحتی می‌شود و برتا گفت: «نگذارید بیاید، به‌تنهایی تحمل می‌کنم.»

«آه، بله، در چنین شرایطی بهتر است که شوهر دور از چشم باشد.»
 دکتر رمزی در را پشت سر او بست و گفت: «چه مرد باشموری! هر چه
 می‌گذرد بیش و بیشتر دوستش دارم. بیشتر مردها شلوغ می‌کنند و
 سروصدا راه می‌اندازند، و نگران و عصبی می‌شوند و خدا می‌داند چه
 کارها که نمی‌کنند!»

برتا با صدایی لرزان و در دبار پرسید: «ادی بود؟»

«بله آمده بود ببیند در چه حالی؟»

نالید: «اوه، عزیزم. خیلی که ناراحت نیست، هست؟ به او نگوئید که
 حالم خیلی بد است، ناراحتش می‌کند. به تنهایی تحمل می‌کنم.»
 در طبقه پائین، ادوارد با خود گفت چه فایده که خود را داخل این امور
 بکند، و کاملاً هم درست بود، و راحت‌ترین صندلی اتاق را انتخاب کرد و
 در آن لمید و شروع کرد به روزنامه خواندن. پیش از شام برای سردر آوردن
 بیشتر از ماجرا به طبقه بالا رفت. دکتر رمزی بیرون آمد و گفت که کمی
 دوی بیهوشی به برتا داده و مدت کوتاهی است که آرام گرفته.
 ادوارد خندید و گفت: «چه خوب است که وقت شام این کار را کردید.
 می‌توانیم چیزی با هم بخوریم.»

هر دو نشستند و خوردند، آن دو خوش اشتها رقیب هم بودند و دکتر
 بیشتر از ادوارد خوشش می‌آمد و گفت دوست دارد ببیند مردی می‌تواند
 چنین خوش اشتها غذا بخورد. اما پیش از این که نوبت به دسر برسد،
 پرستار پیغام داد که برتا بیدار شده است و دکتر رمزی با تأسف از پشت میز
 شام برخاست. ادوارد هم چنان قیافه‌اش به خوردن ادامه داد. بالاخره آهی از
 سر آسودگی وجدان و سیری شکم کشید و پیش را روشن کرد و بار دیگر
 در صندلی راحتی لمید، و صندلی را تاب می‌داد و تکان می‌خورد. بعد
 از ظهری طولانی بود و حوصله‌اش مر رفته بود.

«می‌باید تا حالا همه چیز تمام میشد، نمی‌دانم لازم است که بیدار

بمانم؟»

ادوارد که برای بار سوم بالا رفت، دکتر رمزی نگران بود.

دکتر گفت: «متأسفم، مورد مشکلی است. از این بدتر نمی شود. طفلک خیلی درد کشیده است.»

ادوارد پرسید: «کاری از دستم برمی آید؟»

«نه، فقط آرام باش و سروصدا نکن.»

«آه، نگران نباشید، چنین کاری نمی کنم. من کاملاً بر اعصابم مسلطم.»

دکتر گفت: «آدم فوق العاده ای هستی. دوست دارم در چنین شرایطی

مردی را با چنین تسلطی برخورد ببینم.»

«خوب، من آمده بودم پیرسم آیا بیدار ماندنم ضرورت دارد؟ البته اگر

کاری باشد انجام می دهم وگرنه بهتر است بروم و بخوابم.»

«بله، بهترین کار همان است. اگر لازم باشد صداقت می کنم. فکر

می کنم بهتر باشد چند کلمه ای با برتا حرف بزنی، دلگرمش می کند.»

ادوارد وارد اتاق شد. برتا با چشم هایی خیره و ترسان دراز کشیده

بود، چشم هایی که به نظر می آمد چیزهای کاملاً تازه ای دیده باشد،

چشم هایی شفاف و درخشان. صورتش از همیشه سفیدتر بود، لب هایش

کبرد و گونه هایش گود افتاده بود. طوری به نظر می آمد که انگار دارد

می میرد. با لبخند بسیار کم رنگی به ادوارد خوش آمد گفت:

ادوارد پرسید: «حالت چطور است؟»

به نظر می آمد آمدنش جانی دوباره به برتا بخشیده است، و کمی

رنگ به گونه هایش دوید.

برتا با تلاش نالید: «خوبم، نباید خودت را نگران کنی، عزیزم.»

«ساعت های سختی را گذرانده ای؟»

برتا با شجاعت گفت: «نه، در واقع درد زیادی نداشتم. چیزی نیست

که نگران شوی.»

ادوارد رفت و برتا دکتر را صدا زد.

«به او نگفته اید که من چه کشیده ام، گفتید؟ نمی خواهم او بداند.»

«نه، همه چیز مرتب است، به او گفته ام برود بخوابد.»

«آه، خوشحالم. او تحمل یک شب بی خوابی را ندارد. فکر می کنید

چقدر دیگر طول بکشد؟ احساس می‌کنم به اندازه همه عمرم زجر کشیده‌ام. و به نظر این زجر و عذاب بی‌پایان می‌آید.»

«اوه، به زودی همه ناراحتی‌ها تمام می‌شود، امیدوارم.»

برتا با صدایی آهسته گفت: «می‌دانم که دارم می‌میرم. احساس می‌کنم که زندگی ذره ذره از جانم می‌رود. اگر به خاطر اادی نبود، اهمیتی می‌دادم. او خیلی لطمه می‌خورد.»

پرستار گفت: «داری می‌میری؟ چه حرف‌های مزخرفی! تا چند ساعت دیگر کاملاً حالت خوب می‌شود.»

«فکر می‌کنید فقط چند ساعت دیگر طول می‌کشد؟ تحملش را ندارم. اوه، دکتر، نگذار بیش از این درد بکشم.»

ادوارد به آرامی به رختخواب رفت و بی‌درنگ خوابش برد، اما خوابی آشفته. او همیشه از خواب سنگین و به دور از خواب‌های آشفته که با اعصابی راحت و پس از ورزش‌های به اندازه روزانه داشت، لذت می‌برد. اما آن شب خواب می‌دید. خواب می‌دید نه تنها یک گاو شمریض است بلکه همه حیوانات بیمار شده‌اند: با چشم‌هایی رنجور و پستی خمیده ایستاده‌اند، عصبانی و خطرناک و پیدا بود که دیوانه شده‌اند، گاو نر روی زمین به پشت افتاده و دست و پایش را با ناتوانی در هوا تکان می‌داد و باد کرده بود و دو برابر شده بود.

دامپزشک گفت: «همه را باید سر ببرید، هیچ کاری نمی‌شود کرد.» اما خوابش با ضربه‌ای که به درخورد آشفته شد. ادوارد بیدار شد و دید دکتر رمزی تکانش می‌دهد.

«بلند شو مرد، زود لباس بپوش.»

ادوارد از تخت بیرون پرید و لباس‌هایش را برداشت و فریاد زد:

«چه شده؟ ساعت چند است؟»

«ساعت چهار و نیم است. می‌خواهم بروی ترکنبری و دکتر اسپنسر را

بیاوری. حال برتا خیلی بد است.»

«باشد، او را می‌آورم.»

ادوارد به تندی لباس پوشید.

«من می‌روم خدمتکار را بیدار کنم تا اسب را آماده کند.»

«نه، خودم این کار را می‌کنم، نیم ساعت جلو می‌افتم.»

بند چکمه‌هایش را با شگرد خاصی بست.

«هنوز خطرآنی برای برتا وجود ندارد، اما باید با آن دکتر مشورت

کنم. هنوز هم امیدوارم که نجاتش دهم.»

ادوارد گفت: «خدایا، نمی‌دانستم حالش تا این اندازه بد است.»

«هنوز نباید بیم و هراس به خود راه بدهی. مهم‌ترین چیز این است که

آرامش خودت را حفظ کنی و دکتر اسپنسر را هرچه زودتر برسانی اینجا.

هنوز نباید قطع امید کرد.»

ادوارد خیلی زود حاضر شد و به سرعت اسب را هم زین کرد، و با

دقت چراغ‌ها را روشن کرد و این ضرب‌المثل از ذهنش گذشت: «شتاب

بیشتر، سرعت کمتر.» در دو دقیقه به جاده اصلی رسید. اسب را با تازیانه

به تند رفتن وامی داشت. او در میان سکوت شب، تند و یکنواخت

می‌تاخت.

دکتر رمزی به اتاق بیمار بازگشت. فکر کرد آن مرد چه موجود

خارق‌العاده‌ای است، برای انجام هرکاری می‌شد به او اطمینان کرد، چون

او نه تسلط برخودش را از دست می‌داد و نه هیجان‌زده می‌شد. هر دم

ادوارد را بیش از پیش تحسین می‌کرد.

بخش (۱۷)

ادوارد کرادک مردی عجیب و غیر قابل تصور بود. شب به سوی ترکبیری می‌تاخت و تسلیم افکار پریشان نمی‌شد. اضطراب و نگرانی خود را به سادگی مهار زد و توجهش را یکسره به راندن اسب داده بود. از جاده جلو رویش چشم بر نمی‌داشت. اسب با گام‌هایی تند و منظم، به سرعت کیلومترها را طی می‌کرد. ادوارد زنگ خانه دکتر اسپنسر را به صدا درآورد و به او یادداشتی را که همراه داشت نشان داد. دکتر اسپنسر که بی‌درنگ پائین آمده بود، قدش کوتاه‌تر از معمول بود، صدایی زیر و رفتاری مرموز داشت. او مردد ادوارد را نگاه کرد.

در خیابان که می‌رفتند دکتر گفت:

«تصور می‌کنم شما شوهرش هستید؟ می‌خواهید من برانم، مطمئناً شما ناراحت و آشفته‌اید.»

ادوارد خندید و پاسخ داد:

«نه، و نمی‌خواهم ناراحت باشم.» او به مردمی که در آن شهر زندگی می‌کردند نگاه کرد، هرگز به مردی که قدی کمتر از شش فوت داشت و در پیشنهادش خشونت حس می‌شد نمی‌توانست اعتماد کند.

«من هم از شوهرهای مشوش و پریشانی که مرا در دل شب با سرعت

بسیار وحشتناک می‌برند کفرم درمی‌آید. چاله‌ها و گودال‌ها هم یکی پس از دیگری در سر راه قرار می‌گیرند و آنها هم به طور غیرقابل پیشگیری همه را امتحان می‌کنند.»

«خوب، دکتر، من عصبی نیستم، پس بهتر است شما هم نگران نباشید.»

از شهر که بیرون رفتید، ادوارد اسب را بسیار تندتر دواند. اشتیاق دکتر در راندن اسب برایش جالب بود. مردک کوتولهٔ احمق!

ادوارد با خوشرویی ادا با اندکی تحقیر گفت: «محکم گوفته‌اید؟»

دکتر گفت: «می‌بینم که سوارکار خوبی هستی.»

ادوارد با فروتنی پاسخ داد: «اولین بار نیست که افسار به دست

گرفته‌ام! خوب، رسیدیم.»

پزشک را به اتاق برتا راهنمایی کرد و از دکتر رمزی پرسید آیا کار دیگری دارد یا نه؟»

«نه، الآن کاری ندارم. اما بهتر است جایی نروی که اگر اتفاقی افتاد

اینجا باشی. متأسفم که برتا در وضع بسیار بدی است. تو باید خود را برای

هر اتفاقی آماده کنی.»

ادوارد در اتاق کناری نشست. خیلی پریشان بود، اما در آن دم نیز

نمی‌توانست درک کند که برتا دارد می‌میرد. ذهنش کند و خسته بود و

قدرت نداشت آینده را تصور کند. مردی مضطرب‌تر از او، از ترس سفید

می‌شد، قلبش بادرد می‌تپید و اعصابش از هزاران فکر غیرقابل پیش‌بینی

مرتعش می‌شد. وقتی او برای شرایط اضطراری مناسب بود و می‌شد با

اطمینان او را ده مایل دیگر به دنبال اسباب و وسایل لازم فرستاد و با

استواری تمام در هر عمل ضروری می‌توانست کمک کند، ماندن او در

آنجا بی‌فایده بود.

به دکتر رمزی گفت: «می‌دانید، نمی‌خواهم جلوی دست و پایتان

رابگیرم و مزاحمت ایجاد کنم، اما اگر به وجود من در آن اتاق نیازی باشد

می‌توانید مطمئن باشید که کار ناشایستی نخواهم کرد.»

«فکر نمی‌کنم کاری از دستت برآید. خانم پرستار، زن بسیار مطمئن و لایقی است.»
ادوارد گفت:

«زن‌ها هیجان‌زده می‌شوند و چه بسا کارهای احمقانه می‌کنند.»
اما هوای شبانه کرداک را خواب‌آلوده کرده بود و بعد از نیم ساعت که سعی می‌کرد کتاب بخواند در صندلی خوابش برد. وقتی بیدار شد اولین روشنایی روز، اتاق را با سرما پر کرده بود. به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «خدایا، چقدر طول کشیده است.»
ضربه‌ای به در نواخته و پرستار داخل شد.

«ممکن است بیاید؟»

دکتر رمزی در راهرو او را دید.

«خدا را شکر تمام شد. برتا ساعات وحشتناکی را گذرانده است.»
«حالش خوبست؟»

«فکر نمی‌کنم دیگر خطری وجود داشته باشد، اما متأسفانه نتوانستیم

بچه را نجات دهیم.»

قلب ادوارد تیر کشید:

«مرده است؟»

«مرده به دنیا آمد. متأسفم بی‌فایده بود. حالا بهتر است پیش برتا

بروی، ترا می‌خواهد. او چیزی دربارهٔ بچه نمی‌داند.»

برتا با خستگی بسیار زیاد دراز کشیده بود؛ او به پشت خوابیده و دست‌هایش با سستی تمام درد و سوی بدنش قرار داشت. صورتش از درد و اضطرابی که از سرگذرانده بود خاکستری شده و چشم‌هایش گرفته و بی‌حالت و نیمه‌باز، و آرواره‌اش چون مردگان آویزان بود. همین که ادوارد را دید سعی کرد لبخند بزند، اما از شدت ناتوانی حرکت دادن لب‌هایش ممکن نبود. پرستار که دید برتا سعی می‌کند چیزی بگوید گفت: «عزیزم، سعی نکن حرف بزنی.»

ادوارد خم شد و بوسیدش، رنگ بسیار ضعیفی به گونه‌هایش دوید،

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش نرم برگونه‌هایش می‌سرید. آهسته گفت: «ادی، بیا نزدیک‌تر.»

ادوارد کنارش زانو زد، و ناگهان متاثر شد. دست برتا را گرفت، و این تماس تأثیر جان‌بخشی بر برتا داشت، نفس عمیقی کشید و لب‌هایش به سختی به لبخندی بسیار کم‌رنگ و خسته باز شد. با ناله گفت:

«خدا را شکر که تمام شدند. آه، ادی عزیزم، نمی‌توانی فکرش را بکنی که چه کشیدم. خیلی صدمه خوردم.»
ادوارد گفت:

«خوب، دیگر همه چیز تمام شد.»

«و تو هم نگران بودی ادی. این دلگرم می‌کرد که تو هم درد من سهیمی. حالا باید بخوابی. لطف کردی که برای من تا ترکبیری راندى.»
دکتر رمزی که دکتر اسپنسر را راهی کرده و به اتاق بازگشته بود گفت:
«تو نباید حرف بزنی.»

برتا گفت: «از وقتی ادی را دیده‌ام بهتر شده‌ام.»

«خوب حالا باید بخوابی.»

«هنوز نگفته‌اید بچه دختر است یا پسر، ادی، تو می‌دانی، تو بگر.»
ادوارد ناراحت دکتر را نگاه کرد.
دکتر رمزی گفت:

«پسر است.»

زمره کرد: «می‌دانستم.» شادی و خوشی در چهره‌اش نمایان شد، او مرگ را از خود رانده بود:

«خیلی خوشحالم. ادی او را دیده‌ای؟»

«نه، هنوز.»

«بچه ما است، مگر نه؟ چنان درد وحشتناکی، ارزش داشتن یک بچه را داشت. خیلی خوشحالم.»
«حالا باید بخوابی.»

«من اصلاً خوابم نمی‌آید، و می‌خواهم پسرم را ببینم.»

دکتر رمزی گفت:

«نه، حالا نمی‌توانی او را ببینی، خوابیده و نباید اذیتش کنی.»

«آه من می‌خواهم ببینمش، فقط یک دقیقه، نمی‌خواهد بیدارش

کنید.»

دکتر تسلی دهنده گفت:

«بعد از این که خوابیدی او را می‌بینی. ترا خیلی هیجان زده می‌کند.»

«خوب، تو برو ببینمش ادی و بیوسش، آن وقت سن می‌خواهم.»

برتا به نظر بسیار نگران می‌آمد که دست کم پدر بچه می‌باید بچه را

ببیند. پرستار، ادوارد را به اتاق دیگری برد. پوشیده در حوله چیزی آنجا

روی میز قرار داشت. پرستار حوله را کنار زد و ادوارد کودک را دید. عربان

و خیلی کوچک بود. به سختی شبیه آدم بود، زنده اما بسیار ترحم‌انگیز.

چشم‌هایش بسته بود، چشم‌هایی که هرگز باز نشده بود. ادوارد چند لحظه

نگاهش کرد.

ززمه کرد: «قول دادم بیوسمش.»

خم شد و بر پیشانی سرد او بوسه زد، پرستار حوله را رویش کشید و

نزد برتا برگشتند.

برتا پرسید:

«خوابیده؟»

«بله.»

«او را بوسیدی؟»

«بله.»

برتا لبخند زد: «تو بچه‌مان را پیش از من بوسیدی.»

اما داروی خواب‌آوری که دکتر رمزی به برتا تزریق کرده بود اثر کرد و

برتا به خوابی شادمانه فرو رفت.

دکتر رمزی گفت:

«می‌روم در باغ‌هوایی بخورم. فکر می‌کنم وقتی بیدار شود باید اینجا باشم.»

«هوای تازه و عطر گل‌های بهار و بوی خاک فضا را پرکرده بود. هر دوی آنها پس از آن هوای خفه‌اتاق بیمار با آسودگی هوای آزاد را تنفس کردند. دکتر رمزی دستش را در دست ادوارد انداخت و گفت:

«خوشحال باش پسر. همه چیز را خیلی عالی تحمل کرده‌ای. تا حالا ندیده‌ام مردی مثل تو شبی را چنین سپری کند و به نظر بسیار شاداب و سرحال می‌آیی.»

ادوارد گفت:

«آه من خوبم. در مورد بچه چه باید کرد؟»

«فکر می‌کنم برتا پس از خواب راحت، قدرت تحمل بیشتری پیدا کند. من واقعاً جرأت نکردم به او بگویم بچه مرده دنیا آمده است. فکر می‌کردم تاب و تحمل چنین ضربه‌ای را نداشته باشد.»

آنها به درون خانه رفتند، دست و رویی شستند و غذایی خوردند. سپس به انتظار بیدار شدن برتا نشستند. بالاخره پرستار صدایشان کرد.

تا وارد اتاق شدند برتا فریاد زد: «طفلکی‌ها، اصلاً نخوابیده‌اید؟ احساس می‌کنم حالا کاملاً خوبم و بچه‌ام را می‌خواهم. پرستار می‌گوید خوابیده و نمی‌توانم ببینمش، اما من می‌خواهم. می‌خواهم پهلوی خودم بخوابد، می‌خواهم پسر را نگاه کنم.»

ادوارد که برای اولین بار مشوش و دست‌پاچه بود، و پرستار، به دکتر رمزی نگاه کردند.

دکتر گفت:

«فکر نمی‌کنم صلاح باشد امروز او را ببینی. ناراحتت می‌کند.»

«آه، من باید بچه‌ام را ببینم. پرستار، فوراً بیاورش.»

ادوارد بار دیگر کنارش زانو زد و دست‌هایش را در دست گرفت.

«برت، تو نباید آشفته شوی، اما بچه حالش خوب نیست و ...»

«چه می‌خواهی بگویی؟»

برت ناگهان از رختخواب برخاست.

دکتر رمزی و پرستار که می‌خواستند به اجبار بخوابانندش، فریاد

زدند: «دراز بکش! دراز بکش!»

برتا ناگهان ترسیده گفت: «دکتر چه اتفاقی برایش افتاده است؟»

«همان طور که ادوارد می گوید حالش خوب نیست.»

«اوه، پس از آن همه درد و عذاب که نمی میرد؟»

برتا از یکی به دیگری نگاه می کرد.

«آه به من بگوئید. مرا در شک و تردید نگذارید. هر چه باشد می توانم

تحملش کنم.»

دکتر رمزی برای دلگرمی ادوارد دستی به پشتش کشید.

«عزیزم، باید برای شنیدن خبر بدی آماده باشی. می دانی ...»

جیغ زد: «او که نمرده؟»

«واقعاً متأسفم عزیزم، مرده به دنیا آمد.»

برتا نالید:

«آه خدایا.»

فریادش، فریاد یأس و نومیدی بود و ناگهان به سختی به گریه افتاد. گریه اش وحشتناک و مهارناپذیر بود، قطره قطره هستی اش با اشک بیرون می ریخت و از او می گریخت. امید خوشبختی، آرزوها و رؤیاهایش همه بر باد می رفت. دلشکسته، دست ها را در دبار بر چشم ها نهاد.

«پس این همه درد و عذاب و بدبختی بیخود بود؟ آه ادی، نمی دانی

چه درد وحشتناکی بود. تمام شب فکر کردم دز حال مردنم. حاضر بودم

هر چیزی بدهم و آن همه درد نکشم. و همه اش بی فایده بود.»

مهازناپذیر می گریست و می نالید. از یادآوری آنچه براو گذشت و

بیهودگی و پوچی آن خرد و داغان شد.

«آه، ای کاش می مردم.»

اشک در چشم ادوارد حلقه زد و دست های برتا را بوسید.

ادوارد پی کلمه هایی تسلی بخش می گشت. صدایش می لرزید:

«عزیزم، تو نباید تسلیم بشوی.»

برتا گفت: «آه ادی، فراموش کرده بودم که تو هم به اندازه من زجر

کشیده‌ای. حالا بگذار ببینمش.»

دکتر رمزی به پرستار اشاره کرد و پرستار کودک مرده را آورد. نزدیک تخت بردش و رویش را کنار زد تا برتا صورتش را ببیند. برتا لحظه‌ای نگاه کرد و گفت:

«بگذارید همه بدنش را ببینم.»

پرستار حوله را کنار زد و برتا نگاه کرد. چیزی نگفت، اما سرانجام رویش را برگرداند. پرستار کودک را برد.

گریه برتا خاموش شد، اما دهانش از غم و اندوه بازمانده بود.

زمزمه کرد: «آه، همین حالا هم خیلی دوستش دارم.»

ادوارد خم شد:

«عزیزم غصه نخور.»

برتا دست‌هایش را دور گردن ادوارد حلقه کرد:

«آه، ادوارد، با تمام وجود دوستم داشته باش. واقعاً به عشق تو نیاز

دارم.»

بخش (۱۸)

چند روزی برتا در غم و اندوه بسیار غوطه می خورد. همواره به کودک مرده ای که زندگی نکرد می اندیشید و قلبش درد می گرفت. اما عذاب بیشترش از آن بود که آن همه درد و زجری که کشید بیهوده و بی ثمر بود، هنوز خوابش یکسره با رنج گذشته همراه، و همه چیز بیهوده، کاملاً بیهوده بود. بدنش چنان ضعیف و سست شده بود که نمی دانست آیا دوباره کاملاً بهبود می یابد یا نه، شادابی گذشته اش را از دست داده بود و احساس پیری می کرد. ضعفش، تحمل ناپذیر می نمود، آن قدر خسته بود که امتراحت کردنش ناممکن به نظر می رسید. او روزی پس از روزی دیگر با یأس و نومیدی به پشت روی تخت دراز می کشید و دست هایش را در کنار بدنش می گشود، سرش را با سنگینی به بالش می فشرد و پاهایش کاملاً ناتوان بود.

بهبودی برتا بسیار کند بود و ادوارد پیشنهاد کرد که بی خانم لی بفرستد، اما برتا نپذیرفت.

برتا گفت: «نمی خواهم کسی را ببینم، فقط می خواهم ساکت و آرام دراز بکشم.»

حرف زدن با دیگران حوصله اش را سر می برد. حتی حس دل بستگی

در درونش به سکون درآمده بود، به ادوارد چون آدمی جدا از خود نگاه می‌کرد و حضور و غیبتش تأثیر خاصی بر او نداشت. خسته بود و فقط می‌خواست به حال خود رهاش کنند. همدردی و دلسوزی، بی‌مورد و بی‌فایده بود، می‌دانست هیچ‌کس نمی‌تواند به عمق و شدت غصه او واقف شود، بنابراین ترجیح می‌داد به تنهایی تحملش کند.

اندک اندک برتا نیرویش را بازیافت و از دیدار دوستانی که بعضی برای اظهار تأسف و همدردی، برخی از روی انجام وظیفه و بعضی دیگر با کنجکاوای به دیدنش می‌آمدند خشنود می‌شد. خانم گلاور بیشترین و صمیمانه‌ترین همدرد بود، اما احساسات او یک طرف قضیه بود و حس درستی و نادرستی اش طرف دیگر. او به این فکر نمی‌کرد که برتا پریشانی و غمزدگی را به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. کم‌کم درماندگی شدید و نخستین برتا، جایش را با احساسی سرکش عوض کرد و از بی‌عدالتی‌ای که بر او رفته بود به خشم آمد. خانم گلاور هر روز سر می‌زد و گل و نصایح فراوان می‌آورد، اما برتا رام نمی‌شد و از دلسوزی‌های پرهیزکارانهٔ خانم گلاور خوشش نمی‌آمد. آن موجود نیک که انجیل می‌خواند، برتا عبوسانه و بال‌هایی که از حرص و ناراحتی به هم فشرده بود گوش می‌داد.

خواهر کشیش گاه می‌پرسید:

«عزیزم، دوست داری برایت انجیل بخوانم؟»

اما یک روز که کاسهٔ صبر برتا لبریز شد و نتوانست جلو زبانش را بگیرد با تندی گفت:

«عزیزم، انجیل خواندن برای من سرگرم‌ت می‌کند؟»

«آه برتا، تو این حرف را در شرایط عادی روحی نمی‌زنی. سرکش شده‌ای، و این اشتباه است، کاملاً هم اشتباه است.»

برتا با خشونت گفت:

«من فقط به کودکم فکر می‌کنم.»

«عزیزم چرا به درگاه خداوند دعا نمی‌کنی؟ پیشنهاد می‌کنم همین

حالا دعای کوتاهی بخوانیم.»

«نه، من نمی‌خواهم به درگاه خداوند دعا کنم.»

خانم گلاور با فریاد گفت:

«برتا، نمی‌دانی چه می‌گویی. آه، برای این لجاجت و سبکسری خود

دعا کن. دعا کن تا خداوند ترا عفو کند.»

«نمی‌خواهم بخشوده شوم.»

خانم گلاور با تأسفی عمیق گفت:

«برتا، نمی‌دانی چه می‌گویی.»

هنوز برتا سخت بیمار بود و خانم گلاور جرأت نداشت برای آن موضوع تحت فشار قرارش دهد، اما شدیداً ناراحت شده بود و نمی‌دانست آیا باید مسأله را با برادرش در میان بگذارد یا نه، چون نوعی خجالت نامعقول مانع می‌شد که مسائل معنوی را با برادرش مطرح کند مگر ضرورتی او را مجبور می‌کرد. او به برادرش اعتماد داشت و در نظر او بهترین نمونه یک کشیش مسیحی بود. اگرچه خانم گلاور خود شخصیت استوارتری از برادرش داشت، اما او را ستونی محکم از قدرت می‌پنداشت و هرگاه غرایز حیوانی و دنیوی در او عنان می‌گسیخت و به لجاجت درمی‌آمد، با به یاد آوردن گفته‌ها و خطابه‌های برادر تسکین می‌یافت. اگرچه سرانجام خانم گلاور تصمیم گرفت درباره موضوعی که خاطرش را آزاده بود با برادرش حرف بزند، اما صلاح می‌دید که تا یک هفته در دیدارهای روزانه از برتا حرفی از مسایل معنوی پیش نکشد، و وقتی برتا سلامتی جسمی بیشتری یافت روزی بی‌هیچ قرار قبلی برادرش را به کرتلی آورد.

خانم گلاور تنها به اتاق برتا رفت، چون احساس شدیدی به رعایت آداب نزاکت می‌کرد و می‌ترسید برتا با لباس خواب بر تخت دراز کشیده باشد و این برای ملاقات با مردی روحانی مناسب نبود.

خانم گلاور گفت: «اوه، چارلز پائین است و دوست دارد ترا ببیند.

فکر کردم بهتر است اول بیایم ببینم آمادگی داری یا نه.»

برتا در حالی که پشتش از کوسن و بالش پز بود روی تخت نشست.

به بلوز روشن قرمزی تن کرده بود که با رنگ تیره موها و پریده رنگی صورتش نمی خواند. وقتی شنید کشیش در طبقه پائین است روی درهم کشید، و خانم گلاور متوجه ناخرسندیش شد.

خانم گلاور پائین رفت و به برادرش گفت:

«فکر نمی کنم از آمدن شما خوشش آمده باشد، اما فکر می کنم شما انجام وظیفه کرده اید.»

آقای گلاور هم که مثل برتا تمایلی به صحبت نداشت گفت:

«بله، فکر می کنم وظیفه است.»

او مرد درستی بود که به سبب اختلاف عقیده داشتن مورد تاخت و تاز قرار می گرفت، وظایف او به خدمات کلیسایی مانند دیدار فقرایی که به کلیسا می آمدند و جمع آوری اعانات و کمک های مالی محدود می شد. و اکنون این موقعیتی کاملاً تازه بود که او را نزد زنی یاغی و طغیانگر آورده بودند و دقیقاً نمی دانست باید با برتا چگونه رفتار کند. خانم گلاور در اتاق خواب را برای برادرش باز کرد و او به درون رفت، جریان هوای سردی همراه با اسید کربولیک فضای اتاق را سنگین کرده بود. خانم گلاور با تشریفات کامل یک صندلی کنار تخت برای برادر گذاشت و خود با کمی فاصله برصندلی دیگری نشست.

برتا گفت:

«فانی، پیش از نشستن زنگ را بزن تا جای بیاورند.»

خانم گلاور گفت:

«فکر می کنم چارلز دوست دارد اول با تو حرف بزند. این طور نیست

چارلز؟»

«بله، عزیزم.»

«برتا، من به خود اجازه دادم حرف های آن روز ترا به چارلز بگویم.»

خانم کرداک لب بر لب فشرد، اما پاسخی نداد.

«امیدوارم برای کاری که کرده ام از من عصبانی نشوی، اما آن را وظیفه

خود می دانستم. خوب، چارلز شروع کن.»

کشیش لینهم سرفه کرد و گفت:

«کاملاً می‌توانم غم و رنجتان را بفهمم. اتفاق بسیار تأسف‌انگیزی بود و نیازی به گفتن ندارد که من و فانی از صمیم قلب با شما همدردیم.»

خواهرش گفت: «واقعاً همین‌طور است.»

برتا هنوز پاسخی نمی‌داد، و خانم گلاور ناآرام نگاهش کرد. کشیش دوباره سرفه کرد.

«اما من همیشه فکر می‌کردم برای رنج و عذابی که تحمل می‌کنیم باید شکرگزار باشیم چون این معیاری است که خداوند به میزان اعتقاد و پایداری ما پی می‌برد.»

برتا هم چنان سکرتش را حفظ کرد و کشیش پرسشگرانه به خواهرش نگاه کرد. خانم گلاور می‌دید که حرف‌ها هیچ نتیجه‌ای ندارد.

خانم گلاور آن سکر و حشتناک را شکست و گفت:

«برتا حقیقت این است که من و چارلز در این مورد خیلی نگرانیم که تو مراسم مذهبی را در کلیسا به جانمی‌آوری. امیدوارم از این گفته ناراحت نشوی، اما ما هر دو از تو بزرگ‌ترین و فکر می‌کنم انجام مراسم برای تو خوب و مؤثر باشد. ما امیدواریم که تو به آمدن مراسم رضایت دهی و دیگر آن که چارلز به عنوان کشیش منطقه آمده تا بگوید انجام مراسم مذهبی وظیفه تو است.»

«خانم کرداک، امیدوارم برای من انجام آن مراسم به این طریق ضروری نباشد.»

برتا دقیقه‌ای تأمل کرد، سپس کتاب دعایی خواست. خانم گلاور لبخند زد چون برایش بسیار مهم بود.

«برتا، مدت‌ها بود که منتظر بودم تا هدیه‌ای به تو بدهم، و این فکر به ذهنم رسید که شاید بخواهی کتاب دعایی با حروف درشت داشته باشی. در کلیسا توجه کرده‌ام که کتاب دعای بسیار کوچکی داری بنابراین خواندن آن حروف ریز شاید آن میل و اشتیاق لازم در دنبال کردن دعا را در تو پدید نیاورد. بنابراین امروز یکی با خود آورده‌ام که اگر آن را بپذیری بسیار

خوشحال می شوم.»

او کتاب دعای بزرگی که در یک پارچه سیاه غم‌انگیز قرار داشت و بوی داروهای ضد عفونی‌کننده‌ای که در کلیسا پخش بود را می‌داد، تهیه کرده بود. حروف آن واقعاً درشت چاپ شده بود، اما آنهاکه چاپش کرده بودند چون در پی ارزانی و سود و درآمد آن بودند کاغذ بسیار نامرغوبی برای چاپ انتخاب کرده بودند.

برتا دستش را برای گرفتن هدیه دراز کرد و گفت: «خیلی متشکرم، واقعاً لطف کردی.»

خانم گلاور پرسید:

«می‌خواهی به جای آوردن مراسم مذهبی زنان» را برایت پیدا کنم؟
برتا سرتکان داد، خواهرکشیش فوراً کتاب دعا را باز کرد و به دست او داد. برتا چند خطی خواند و گفت:

«من تمایلی به دعا ندارم.»

کشیش گفت:

«خانم کرداک، مطمئنم که از این حرف منظور خاصی ندارید.»

خانم گلاور گفت:

«چارلز، این همان چیزی است که به تو می‌گفتم. فکر نمی‌کنم حال برتا خوب باشد، اما به نظر من این طور برخورد کردن گناه است.»

برتا اخم کرد و روی درهم کشید، برایش مشکل بود که گفتن کلمه‌هایی طعنه‌آمیز و سرزنش‌باری را که سرزبانش بود در خود سرکوب کند. سخت می‌کوشید که شکیبایی نشان دهد. اما آقای گلاور کمی دودل بود. و بالاخره گفت: «ما در برابر بلایا و رنج‌هایی که خداوند برای ما نازل می‌کند همان قدر باید سپاسگزار باشیم که در برابر نعمت‌ها و لذات.»

برتا که از شدت هیجان چهره‌اش روشن شده بود گفت: «اوه فانی، اصلاً حوصله‌ات را ندارم. می‌توانی درک کنی که بر من چه گذشته است، و چه دردی کشیده‌ام؟ آه، خیلی وحشتناک بود. حتی هنوز که به آن فکر می‌کنم دادم بلند می‌شود. نمی‌دانی چه دردی است. مثل این است که

گوشت تنت از هم پاره پاره شود و چنگک تیزی به درونت فرو کرده باشند. سعی می‌کنی شجاع باشی، دندان‌هایت را کلید می‌کنی تا فریاد زنی اما درد، فراتر از توان و تحمل تو است. تو جان می‌کنی و فریاد می‌زنی.»

خانم گلاور که می‌ترسید مبادا شرح چنین جزئیاتی، گوش‌های پاک کشیش لینهم را ملوث کند گفت: «برتا، برتا!»

«و اما پایان‌ناپذیری آن - آنها مثل غول دور تو می‌ایستند و هیچ کاری نمی‌کنند. می‌گویند باید صبور باشی، به زودی همه ناراحتی‌ها و دردها تمام می‌شود. درد کشنده، دمادم می‌آید، آمدنش را احساس می‌کنی و فکر می‌کنی نمی‌توانی تاب بیاوری. آه، خیلی وحشتناک بود، دلم می‌خواست بمیرم.»

خانم گلاور گفت: «بادرد و رنج است که ما می‌توانیم به مقام والای انسانی دست یابیم. درد و رنج آتشی است که ناخالصی درون ما را می‌سوزاند و پاک می‌کند.»

برتا با عصبانیت فریاد زد: «چه مزخرفاتی! این حرف‌ها را می‌زنی چون تاکنون چنان دردی نکشیده‌ای. مردم می‌گویند که درد کشیدن آدم را شریف و پاک می‌کند، این یک دروغ است، فقط آدم را بی‌رحم می‌کند. من آن درد را فقط برای بچه‌ام تحمل کردم، اما همه بی‌فایده بود - کاملاً بی‌فایده. دکتر رمزی گفت که بچه مرده به دنیا آمده بود.»

خانم گلاور از جا جهید.

«برتا، بیماری تو نمی‌تواند عذر و بهانه‌ای برای این حرف‌ها باشد. تو هم مجنونی هم گناهکار.»

برتا فریاد زد: «نه از تو خیرخواه‌ترم.»

«پس من به سهم خود دیگر کاری برای تو از دستم بر نمی‌آید.»

گونه‌های خانم گلاور گریخته بود و خشمی ناگهانی پرده خجالت همیشگی‌اش را کنار زد.

برادرش فریاد زد: «فانی فانی، برخورد مسلط باش!»

«آه، چارلز، حالا وقت آن نیست که آدم جلو خودش را بگیرد. وظیفه»

فرد است که گاهی همه چیز را برزبان آورد. نه، برتا، اگر تو ملحدی، من دیگر باتو کاری ندارم.»
کشیش گفت:

«او در حالت خشم و عصبانیت سخن گفته. وظیفه ما نیست که دربارهاش قضاوت کنیم.»

«وظیفه ماست وقتی که نام خدا یاوه برزبانی رانده می شود اعتراض کنیم. چارلز، اگر فکر می کنی وضعیت برتا می تواند عذری برای کفرگویی و بی حرمتی او نسبت به مقدسات باشد، من هم فکر می کنم تو باید از خود شرمند باشی. اما من از گفتن این حرف ها ترسی ندارم. بله، برتا، من از مدت ها پیش تو را آدمی مغرور و خودسر و لجوج شناختم، اما فکر می کردم با گذشت زمان تغییر می کنی. همیشه به تو اعتماد داشتم چون فکر می کردم در اعماق وجود آدم خوبی هستی. باید بگویم دیگر در هیچ امیدی به رویت باز نیست.»

کشیش من من کرد: «فانی، فانی!»

«چارلز، بگذار حرفم را بزنم. من فکر می کنم تو زن بد و گناهکاری هستی و دیگر بیش از این نمی توانم برایت تأسف بخورم، چون فکر می کنم هرچه برسرت آمده و هردردی که کشیدی، مستحقش بوده ای، قلب کاملاً سختی داری، و فکر نمی کنم چیزی بدتر از زنی گناهکار و سیاه دل وجود داشته باشد.»

برتا با لبخند گفت: «فانی عزیزم، ما هردو عاشق مسخره ای بوده ایم.»

«من به این موضوع نمی خندم، چون هیچ چیز مسخره ای در آن

نمی بینم. بیا چارلز، بیا از اینجا برویم و او را با افکارش رها کنیم.»

اما همین که خانم گلاور به طرف در رفت، دستگیره در چرخید و خانم براندرتن وارد شد. موقعیت بدی بود و ظاهر آن خانم در نظر کشیش که نمی توانست خود را مثل خواهرش از اتاق بیرون افکند خیلی محتاطانه می آمد، اما با این وجود نمی توانست تصمیم بگیرد که با برتا دست بدهد گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. خانم براندرتن غرق در زینت آلات به

درون آمد، که با هر حرکتی تکان می خوردند و می لرزیدند.

خانم براندرتن گفت:

«برتا به مستخدم گفتم خودم راه را پیدا می کنم. خیلی دلم

می خواست بینمت.»

برتا گفت:

«خانم و آقای گلاور می خواستند بروند. چقدر لطف کردید که

آمدید!»

خانم گلاور لبخند نچسبی به خانم براندرتن زد و بیرون رفت و آقای

گلاور نیز مثل همیشه مؤدب و مهربان و پاکیزه، با خانم براندرتن دست داد

و در پی خواهرش راه افتاد.

خانم براندرتن که کنار پنجره ایستاده بود و رفتن آنها را از در جلو نگاه

می کرد گفت:

«این دو نفر چه آدم های عجیب و غریبی هستند. فکر نمی کنم آنها

واقعاً بشر باشند. چرا او جلو راه می رود و قدم های بلند برمی دارد در حالی

که برادرش سعی می کند به او برسد؟ شاید باهم مسابقه می دهند، چه

آدم های مسخره ای! جای افسوس نیست که او دامن های کوتاه نمی پوشد؟

عزیزم، قوزک های بزرگ پای او یقیناً شهوت انگیز است. فکر می کنم

پاهایش چپ و راست ندارد و هرپایی می تواند کفش پای دیگر را بپوشد و

عزیزم، حال تو چطور است؟ فکر می کنم خیلی بهتر شده ای؟»

خانم براندرتن طوری روی صندلی نشست که تصویر کاملی از خود

را در آینه بیند:

«عزیزم، چه آینه قشنگی در اتاق داری. هیچ زنی نمی تواند بدون

آینه خوب، شایسته و برازنده لباس بپوشد. فقط یک نگاه به فانی گلاور

بکن تا روشن شود او آنقدر فروتن و با حیا است که حتی وقتی می خواهد

کلاهش را سرش بگذارد، خود را در آینه نگاه نمی کند.»

خانم براندرتن یکریز حرف می زد، فکر می کرد برای حال برتا

خوب است.

«وقتی زنی بیمار است نمی‌خواهد رسمی باشد. هروقت خودم در چنین موقعیتی هستم دوست دارم کسی از مد برایم حرف بزند. یادم می‌آید جوان که بودم، مریض که می‌شدم از آقای کروهرست اپیر، کشیش قبلی، می‌خواستم که بیاید و نامه‌های خانم‌ها را برایم بخواند. پیرمرد خیلی خوبی بود، اصلاً شباهتی به کشیش‌ها نداشت و می‌گفت در آن منطقه من تنها کسی هستم که میل دارد او را ببیند. آه، عزیزم، خسته‌ات که نکردم؟»

برتا گفت: «اوه، نه.»

«تصور می‌کنم خانم و آقای گلور دربارۀ همین چرندیات باتو صحبت کرده‌اند. البته باید آنها را تحمل کرد، تصور می‌کنم این حالت و عادت مردم طبقه پائین مثل آنهاست. اما باید بگویم فکر می‌کنم آقای کشیش گاهی جا و مکان خود را فراموش می‌کند. به نظرم کار بسیار ناشایستی است که آنها پیرامون مذهب باتو چنین اصرار می‌ورزند، انگار تو آدمی معمولی هستی. اما کشیش‌ها دیگر مثل قدیم خوب نیستند. در دوران جوانیم، کشیش، از پسران نجبا و اصیل‌زادگان بود، اما خوب آن وقت‌ها آنها چندان توجهی به فقرا نداشتند. خوب می‌توانم بفهمم که حالا یک نجیب‌زاده چرا تمایلی ندارد که کشیش بشود، چون مجبور است با مردم طبقه پائین دم‌خور شود و آنها هر روز با آدم بیشتر نزدیک و خودمانی می‌شوند.»

اما ناگهان برتا بی‌مقدمه به گریه افتاد. خانم براندرتن گیج و مبهوت ماند.

«عزیزم، چه شده است؟ چیزی اگر می‌خواهی زنگ را بزنم؟»

برتا سخت حق‌حق می‌کرد و از خانم براندرتن خواست که به حال خود بگذاردش. آن زن شیک و مد روز، قلب رئوفی داشت و احساساتی بود و دلش می‌خواست پایه پای برتا گریه کند. اما او چندین قرار دیگر داشت و نمی‌خواست بررویش آشفته شود. او همچنین خیلی کنجکار

بود و سعی می کرد هر طور شده دلیل گریه و ناراحتی برتا را بفهمد. خانم براندرتن خود را تسلی داد چون آن روز به منزل هنکوک می رفت و مشرقی کامل از آنچه گذشته بود به او می داد و آنها هم در مدت کوتاهی، با کمی آب و تاب ماجرا را برای خانم میستن ریل نقل می کردند.

خانم میستن ریل مثل همیشه باشکوه و جلال هیبتی نشان داد، مثل اصب جنگی که خواهان جنگ است غرشی کرد و گفت:

«خانم براندرتن کراراً مرا مریض و بدحال تر کرده است و من کاملاً می فهمم که وقتی بیچاره ای حالش خوب نباشد خانم براندرتن به گریه می اندازدش. من هیچ وقت به دیدن او تن در نمی دهم مگر در سلامت کامل باشم، در غیر این صورت می دانم او به راحتی زوزه و فریادم را دزمی آورد.»

دوشیزه هنکوک گفت:

«اما نمی دانم چه بر سر خانم کرداک بیچاره آمده است.»

خانم میستن ریل با همان رفتار ملوکانه اش پاسخ داد:

«نمی دانم، اما خواهم فهمید. با اطمینان می گویم که او فقط نیاز دارد در جمعی کوچک و خوب باشد. فردا می روم به دیدنش.» و رفت.

بخش (۱۹)

با افزایش نیرو و توان جسمی برتا، آن خونسردی و بی میلی نسبت به هر چیز زمینی و دنیوی در او رنگ می‌باخت. آن همه، از ضعف و سستی جسمی ناشی می‌شد و بر همین قاعده است که وقتی آدمی نسبت به همه چیز دنیا بی‌علاقه شد، براحتی راهی دنیای ناشناخته آخرت می‌شود. اگر کسی نمی‌دانست که جسم ضعیف، روح را نیز به ضعف و سستی می‌کشاند، چشم انداز مرگ بسیار تحمل‌ناپذیر می‌نمود. آنگاه وقتی مسافری مجبور به ترک زندگی این دنیا شد، هنوز قیدهای این دنیا، بندی است بر پای او. شرابی را که دوست می‌داشت بی‌مزه است و نان در دهانش مزه تلخی می‌دهد. برتا خود راه بر دل‌بستگی به زندگی را بست و روح ساکن که هم‌خانه مرگ شد، می‌میرد. روح او همچون شعله شمعی در فانوسی بود که با وزیدن باد می‌لرزید و سوسو می‌زد و پرتوش به سختی دیده می‌شد، و فانوس، با چنان پرتو نامحسوسی بی‌فایده بود. اما در همان وقت، باد مرگ از وزش افتاد و پرتو درخشیدن گرفت و تاریکی، نورباران شد.

نیرو و توان تازه سبب شد که عشق گذشته چون سرداری فاتح باز گردد. دریافت که دیگر بار به زندگی رو کرده است. در تنهائیش، آرزومند محبت و دوستی ادوارد بود، اکنون ادوارد همه هستی‌اش بود و او

دست‌هایش را با شوقی وصف ناشدنی به سوی ادوارد می‌گشود. برتا از رفتار سرد خود شرم‌سند شده بود و حتی برای آنچه که شاید ادوارد تحمل کرده می‌گریست. و از این شرم داشت عشقی که او آن را فنا ناپذیر می‌بنداشت، مدت زمانی ویران شده بود. اما اکنون تغییری در او پدید آمده بود، دیگر به شوهرش با جنون کور گذشته عشق نمی‌ورزید، بلکه احساس تازه‌ای به آن افزوده شده بود و آن این که، همه شور و محبتی که نتار بچه مرده‌اش کرده و تمام آرزو و اشتیاقی که تا پایان عمر به باد فنا رفته، به شوهرش منتقل کرده بود. قلب او همچون خانه‌ای با اتاق‌های خالی بود که شعله‌های عشق در میان آنها پیروزمندانه زبانه می‌کشید.

برتا کمی از خانم گل‌اور رنجیده بود، اما با شانه بالا انداختن از یادش برد. آن موجود خوب تصمیم گرفته بود که دیگر به کثرت‌لی نزدیک نشود و تا سه روز هیچ خبری از او شنیده نشد.
برتا گفت:

«چه اهمیتی دارد؟ تا وقتی ادوارد دوستم دارد بقیه دنیا هیچ ارزشی

ندارد.»

اما اتاقش منظره زندانی را پیدا کرده بود. احساس می‌کرد تحمل آن یکنواختی و حشمتاک، بیش از آن غیر ممکن است. تخت‌خواب، تخت شکنجه‌اش بود و به این نتیجه رسید تا وقتی به استراحت و دراز کشیدن روی تخت ادامه دهد سلامتی و توانایش باز نمی‌گردد. از دکتر رمزی خواست تا اجازه دهد از رختخواب برخیزد اما همیشه با مخالفت دکتر روبرو می‌شد و شوهرش هم از روی عقل سلیم او را وادار به اطاعت از دستورهای دکتر می‌کرد. تنها کاری که توانست بکند، مرخص کردن پرستار بود که ناگهان تنفر و بی‌زاری شدیدی به او پیدا کرد. بی‌هیچ دلیل عاقلانه‌ای حضور آن زن بیچاره برایش تحمل ناپذیر شد. پسر حرفی فضولانه پرستار بیش از اندازه آزارش می‌داد. اگر به اجبار می‌باید در رختخواب بماند، تنهایی مطلق را ترجیح می‌داد. افکارش نسبتاً به سوی انسان‌گریزی رفته بود.

ساعت‌ها گند آهنگ و تقریباً پایان ناپذیر می‌گذشت. از جایی که سرش بر بالش بود فقط می‌توانست آسمان را ببیند. و آسمان آبی-خاکستری با ابرهایی روشن که به سنگینی حرکت می‌کردند در خط دیدش بود. کم‌کم هوا خاکستری شد و اتاق را تاریک کرد. ائانه اتاق و کاغذ دیواری با حالت نفرت انگیزی به ذهن و فکرش با فشار حک می‌شد.

سرانجام تصمیم گرفت از رختخواب بیرون بیاید، هر اتفاقی هم می‌خواست بیفتد مهم نبود. یکشنبه بعد از دعوای با خانم گل‌اور بود که ادوارد وارد اتاق شد و تصمیمی قاطعانه گرفت که بیشتر بعد از ظهر را در آنجا بگذارند. اما برتا می‌دانست که ادوارد از نشستن در آن فضای بسته اتاق که بوی داروهای جوراجور در آن پخش است و سرش را درد می‌آورد، بیزار است. ظاهر شدن برتا در اتاق نشیمن، غافلگیری خوشایندی می‌بود. او به ادوارد نمی‌گفت که قصد دارد از تخت بیاید پایین، بلکه می‌رفت پایین و او را ناگهان غافلگیر می‌کرد. از تخت بلند شد، اما همین که پای روی زمین گذاشت مجبور شد دستش را به صندلی بگیرد، پاهایش خیلی ضعیف بود و نمی‌توانست بایستد و سرش گیج می‌رفت. اما در مدت کوتاهی قوایش را جمع کرد و لباس پوشید، البته در دبار و نرم‌نرمک، چون تقریباً ضعیف و سستی‌اش به درد میدان داده بود. مجبور شد کمی بنشیند، آرامتن موها چنان خسته‌اش کرد که متأسفانه می‌بایست از تلاش بیشتر می‌گذشت و به تخت باز می‌گشت. اما غافلگیر کردن ادوارد تقویتش کرد، ادوارد گفته بود خیلی از بودن دوباره او در پایین و اتاق نشیمن خوشحال می‌شود. بالاخره آماده شد و به طرف در رفت، هر حرکتی را با فشار و کمک دست‌هایش انجام می‌داد. اما روی پا ایستادن دوباره چه لذتی داشت، بار دیگر خود را میان زنده‌ها احساس کردن و از گور تخت‌گریختن!

به بالای پله‌ها رسید و پایین رفت. با سنگینی به نرده پلکان چسبیده بود، درست مثل بچه‌هایی که تازه راه می‌افتند، یک پله می‌رفت و می‌ایستاد و به خود می‌خندید. اما از خستگی پایین رفتن، خنده به ناله بدل

شد و احساس کرد جلوتر نمی‌تواند برود. اما فکر ادوارد او را در ادامه راه برانگیخت. او با تقلا و کوشش تا پایین پله‌ها پایداری کرد؛ اکنون دیگر به بیرون اتاق نشمین رسیده بود، صدای صوت ادوارد را شنید. آرام جلو رفت، نمی‌خواست صدایی بکند. آهسته دستگیره را چرخاند و خود را به درون اتاق انداخت.

«ادی!» او با فریاد برگشت: «هی تو اینجا چه می‌کنی؟»
به سوی برتا آمد، اما برق آن شادی که برتا انتظارش را داشت در صورتش نبود.

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. از دیدن من خوشحال نیستی؟»
«البته که هستم، اما بی‌اجازه دکتر نباید چنین کاری می‌کردی. در ضمن من امروز انتظار ترا نداشتم.»

ادوارد به سوی مبل بردش و برتا در از کشید.

«فکر می‌کردم خیلی خوشحال می‌شوی.»

«البته که شدم!»

ادوارد بالش‌ها را زیر او قرار داد و ملحفه‌ای رویش انداخت.
برتا گفت:

«نمی‌دانی چقدر تقلا کردم، فکر نمی‌کردن حتی یک قدم بتوانم برادرم، از پله‌ها تقریباً تا پایین غلتیدم، خیلی ضعیف بودم. اما می‌دانست اینجا تنها نشسته‌ای و از نشستن در اتاق خواب هم بیزار می‌شوی.»

«اما نباید چنین کار خطرناکی می‌کردی، شاید به سر خانه اول بیماریت برمی‌گشتی.»

به ساعتش نگاه کرد: «فقط نیم ساعت می‌توانی بمانی، بعد ترا برمی‌گردانم.»

برتا خندید. انتظار اجازه چنین چیزی را نداشت. دراز کشیدن روی مبل، در حالی که ادوارد کنارش بود چه آسایش دلپذیری بود. دستهایش را به ادوارد رساند.

«دیگر بیش از آن نمی‌توانستم در اتاق بمانم. با بارانی که تمام روز

می‌بارید، و دانه‌های باران که به پنجره می‌خورد، همه دلگیر کننده و غم‌انگیز بود.»

آن روز یکی از روزهای اول پاییز بود و به نظر می‌آمد باران هرگز بند نمی‌آید، فضا از غم طبیعت آکنده بود، چرا که بزودی فصل ویرانی فرا می‌رسید.

«می‌خواستم به محض شدن پیپ کشیدنم پیام بالا و بینمت.»
برتا خسته بود و ساکت ماند، و دست ادوارد را برای نیت از سر مهرش فشرد.

همین قدر که با ادوارد بود برایش لذت داشت و دلش از شادی پر بود. ادوارد دوباره به ساعتش نگاه کرد.

«تقریباً نیم ساعت می‌شود تا پنج دقیقه دیگر ترا به تختخواب برمی‌گردانم.»

برتا با بازیگوشی پاسخ داد: «اوه نه، این کار را نمی‌کنی. من تا وقت شام همین جا می‌مانم.»

«نه، امکان ندارد. اصلاً برایت خوب نیست. بخاطر من به تختخواب برگرد.»

«خوب، هر دو کمی در حرف خود تخفیف بدهیم، بعد از چای می‌روم.»

«نه، همین حالا باید بروی.»

«چرا؟ هر که بشنود فکر می‌کند می‌خواهی از شرم راحت شوی؟»

ادوارد گفت: «من باید بروم بیرون.»

«آه، نه. این را فقط به این دلیل می‌گویی که مرا واداری برگردم به

اتاقم.»

«اجازه بده همین حالا بیرمت بالا، آفرین دختر خوب!»

«نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.»

«من مجبورم نهایت بگذارم برتا. نمی‌دانستم خیال داری امروز از

جایت بلند شوی، من قراری دارم.»

«آه، نمی‌توانی اولین روزی که از رختخواب بلند شده‌ام تنه‌ایم بگذاری. چه قراری داری؟ می‌توانی یادداشتی بنویسی و آن را به وقت دیگر بگذاری.»

پاسخ داد: «خیلی متأسفم، متأسفم که نمی‌توانم چنین کاری کنم. واقعیت این است که بعد از کلیسا هر دو دوشیزه هنگرک را دیدم و آنها گفتند که مجبورند پیاده به ترکنبری بروند و چون زمین خیلی خیس بود من پیشنهاد کردم آنها را با کالسکه خواهم برد. قول دادم ساعت سه بعد از ظهر آنها را ببرم.»

برتا گفت: «شوخی می‌کنی.»

چشمهایش ناگهان سخت و تنفیش سریع شد. ادوارد با ناراحتی نگاهش کرد.

«من نمی‌دانستم تو می‌خواهی از رختخواب بیرون بیایی، وگرنه قرار بیرون رفتن نمی‌گذاشتم.»

برتا آتش خشم آبی خود را فرو نشانده و گفت:

«آه، اهمیتی ندارد. می‌توانی فقط با یادداشتی خبر بدهی که

نمی‌روی.»

ادوارد به دشواری پاسخ داد:

«متأسفم نمی‌توانم چنین کاری کنم. من قول داده‌ام و نمی‌توانم زیرش بزنم.»

خشم برتا شعله کشید: «اما این کار زشت و نفرت‌انگیز است.

نمی‌توانی این همه ظالم باشی که در چنین موقعیتی تنه‌ایم بگذاری. پس از آن همه ناراحتی و بیچارگی که تحمل کردم باید مراقبت بیشتری از من بکنی. هفته‌ها رو به مرگ دراز کشیده بودم و بالاخره وقتی کمی بهتر شدم و پایین آمدم تا شادت کنم، برای بردن دوشیزه خانم‌های هنگرک به ترکنبری قرار گذاشته‌ای!»

اگر چه ادوارد عادت نداشت عدم اعتدال برتا را بپذیرد و رفتاری ملایم نسبت به آن داشته باشد، برای سرزنش برتا، راه متواضعانه‌تری را در پیش گرفت:

«برتا، منطقی باش. می‌بینی که تقصیر من نیست. همین جا بمان، آن وقت باقی بعد از ظهر را با هم خواهیم بود.»

«چرا به من دروغ گفتی؟»

«دروغ نگفتم، عادت به دروغ ندارم.»

«اونمود کردی برای خاطر خودم است که می‌خواهی به اتاقم برگردم.

این دروغ نیست؟»

«اصرار من بخاطر خودت بود.»

«باز هم دروغ. می‌خواستی سر راحت نباشم تا بتوانی بی آن که

خبردار شوم، با دوشیزه‌های هنکوک بروی.»

«تا به حال می‌باید مرا بهتر از این‌ها شناخته باشی.»

«چرا پیش از این که مجبور شوی چیزی در باره آنها نگفتی؟»

ادوارد خوشرو شانه بالا انداخت: «چون می‌دانستم چقدر حساس و

زودرنجی.»

«این را می‌دانستی و چنین پیشنهادی به آنها کردی!»

«این قرار خیلی ناگهانی گذاشته شد، آنها در مورد هوا شرط بندی

می‌کردند و من بی آن که فکر کنم گفتم: «اگر دوست داشته باشید من شما را

می‌برم و آنها هم بی‌درنگ پذیرفتند.»

«هرکسی جز همسرت اگر نگران و ناراحت باشد، تو با خوشرویی

تمام به کارش می‌رسی.»

«خوب عزیزم، نمی‌توانم اینجا بایستم و مشاجره کنم. همین حالا هم

دیر شده است.»

«تو که واقعاً نمی‌روی؟»

برای برتا این که ادوارد تصمیم خود را بی‌برو برگرد عملی کند،

درکش غیر ممکن بود.

«باید بروم عزیزم. وظیفه‌ام است.»

«تو نسبت به من بیش از دیگران موظفی. اوه، ادی نرو. نمی‌دانی این

رفتن برای من چه معنایی دارد.»

«من باید بروم. رفتم به خواست خودم نیست. یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

ادوارد خم شد تا او را ببوسد، برتا دست‌هایش را دورگردن او انداخت و به گریه افتاد.

«آه، اصلاً اگر مرا دوست داری، اگر تا حالا دوستم داشته‌ای، خواهش می‌کنم نرو. نمی‌بینی که عشقم را نابود می‌کنی؟»

«خوب عزیزم حماقت نکن، آفرین دختر خوب.»

ادوارد حلقه دستهایش را از گردن خود باز کرد و رفت، اما برتا از روی مبل برخاست دنبال او رفت و بازویش را گرفت و التماس کرد که بماند.

«می‌بینی چقدر ناراحتم، همه هستی من در دنیا تویی، ترا به خدا ادی. این، بیش از آن که تو بدانی برایم معنی دارد.»

برتا روی زمین افتاد، هنوز دست او را گرفته و جلو پایش زانو زده بود.

«بیا برویم روی قبل بنشین. این کارها برایت خوب نیست.»

ادوارد او را تا روی مبل همراهی کرد، سپس برای پایان دادن به این

صحنه، بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت.

برتا از جا جهید تا دنبالش برود، اما همین که در بسته شد در جای خود فرو ریخت، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و هق‌هقی شدید سر داد. اما خشم و توهین و حقارت، تقریباً غمش را دور کرد. او برای لطف کوچکی جلو شوهرش زانو زد، اما ادوارد آن بر به هیچ گرفته بود.

ناگهان از او متفر شد، عشقی که همچون برجی فلزی استوار بود چون خانه‌ای کاغذی فرو ریخت. دیگر سعی نمی‌کرد که خطاهایش را از

خود پنهان کند. شوهرش فقط به خودش اهمیت می‌داد: در نظر او فقط خودش مهم بود، خودش و خودش! برتا می‌خواست آنهمه زرق و برق و

آنهمه آرایش و پیرایشی که به شخصیت ادوارد داده بود و او را چنان موجه و آرام‌شده نشان می‌داد، یکباره پاک کرده و عریانش کند. اکنون او را عریان از

آن همه می‌دید، مردی که کاملاً خودخواه. اما غیر قابل تحمل‌تر از آن، حقارت ناگفتنی خود برتا بود.

باران همچنان می بارید، و غم و نومیدی طبیعت، روح او را می جوید. سرانجام خسته شد و زمان را گم کرد و به حال اغما دراز کشید، دست کم هیچ دردی احساس نمی کرد، ذهنش خالی و خسته بود. مستخدم که آمد پرسید آیا خانم گلاور می تواند او را ببیند، برتا تقریباً متوجه نشد.

برتا که ماجرا هفته پیش را فراموش کرده بود با بدخلقی گفت:

«آمدن خانم گلاور که تا حالا چنین تشریفاتی نداشته، بگوئید بیاید.»

خواهرکشیش به سوی در آمد و دودل ماند، صورتش سرخ شد، بیان

چشمهایش در دبار و حتی بیمناک بود.

«می توانم بیایم تو، برتا؟»

«بله.»

یکراست به سوی مبل رفت و ناگهان روی پاهای او افتاد.

«اوه برتا، خواهش می کنم مرا ببخش. من اشتباه می کردم و رفتارم با

تو گنهکارانه بود.»

لبخندی میان بدبختی اش روی لبهای برتا نشست: «فانی عزیز من!»

«برتا همه حرف هایم را پس می گیرم. نمی فهمم چطور آنها را گفته ام.

عاجزانه از تو طلب بخشایش می کنم.»

«چیزی نشده که بخششی لازم باشد.»

«آه چرا بوده. می دانم! از وقتی اینجا بوده ام، وجدانم در عذاب بوده،

اما من قلبم را سنگ کردم و ندای وجدانم را نشنیدم.»

بیچاره خانم گلاور، هر چه سعی هم می کرد نمی توانست دلش را

سنگ کند.

«می دانستم باید پیش تو بیایم و طلب بخشایش کنم، اما نمی دانم. شبها

حتی مژه هم نزده ام. من از مردن می ترسیدم و اگر در آن هنگام که با تو

بدجنسی و با گنهکاری رفتار می کردم می مردم، گمراهی تمام عیار در

درگاه خداوند بشمار می آمدم.»

او بسیار تند حرف می زد، با گفتن درد و عذابش آسوده می شد.

«فکر می کردم چارلز ملامتم کند، اما حتی کلمه ای نگفت. آه، ایکاش

چیزی می‌گفت، تحملش آسانتر از این نگاه غمگین و افسرده‌اش بود. می‌دانم که خیلی نگران بوده است و من برای او بسیار متأسفم. من دایم تکرار می‌کردم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، اما در دل می‌دانستم که اشتباه کرده‌ام. آه برتا، امروز جرأت نکردم آیین عشاء ربانی را بجا آورم، فکر کردم خداوند توبیخم می‌کند. و می‌ترسیدم چارلز حضار در کلیسا از شرکت من در آن آیین جلوگیری کند. از وقتی که باورم به یقین بدل شد، امروز اولین یکشنبه‌ای بود که در عشاء شرکت نکردم.

دستهایش صورتش را پوشاند و به گریه افتاد. برتا تقریباً بی‌توجه حرف‌هایش را شنید، آنچنان در درد و اندوه خود غرق بود که نمی‌توانست به اندوه دیگران فکر کند. خانم گلاور سرخ و اشکیار، صورتش را بلند کرد، خیلی زشت شده بود اما رقت‌انگیز می‌نمود.

«بیش از این نتوانستم تاب بیاورم. فکر کردم اگر طلب بخشش کنم، آن وقت شاید بتوانم خود را ببخشم. اوه برتا، خواهش می‌کنم آنچه را که گفتم فراموش کن و مرا ببخش. فکر می‌کردم امروز ادوارد هم حضور خواهد داشت، این که حرفها را جلو او می‌باید بزنم تحملش را نداشتم. اما می‌دانستم فروتنی و تواضع برایم خوب است. و «جین» که گفت ادوارد درخانه نیست بسیار شاکر شدم. چه کنم که مرا ببخشی؟»

خانم گلاور از ته دل خواستار تنبیهی سخت برای ریاضت دادن به جسم مادی‌اش بود.

برتا با خستگی و کسالت لبخندی زد و گفت:

«من همه چیز را فراموش کرده‌ام. اگر بخشش من برایت ارزشی دارد، تو را از ته دل بخشیده‌ام.»

خانم گلاور از بی‌تفاوتی آشکار برتا دلشکسته بود و هنوز این را هم به حساب تنبیه خود می‌گذاشت.

«و برتا بگذار بگویم که بعد از چارلز، ترا بیش از هر کسی دوست دارم و تحین می‌کنم. اگر به آنچه آن روز گفتمی واقعاً فکر کنی، هنوز هم دوستت دارم و دعا می‌کنم که خداوند تحولی در فکر تو پدید آورد. من و

چارلز، شب و روز برایت دعا می‌کنیم و امیدواریم قادر مطلق بزودی فرزند دیگری به عوض آن بچه از دست رفته به تو عطا کند. باور کن خداوند بخشنده و مهربان است و آنچه بخواهی به تو می‌دهد.»

برتا فریاد کوتاهی از درد کشید:

«من دیگر نمی‌توانم بچه‌دار بشوم. دکتر رمزی گفته که دیگر غیرممکن است.»

«اوه برتا، من نمی‌دانستم.»

خانم گلاور مادرانه برتا را در آغوش گرفت، گریست، و او را همچون کودکی بوسید.

برتا اشکهای او را پاک کرد.

«فانی، حالا خواهش می‌کنم تنه‌ایم بگذار. اما خیلی زود به دیدنم بیا و مرا ببخش که حال خوشی ندارم. خیلی غمگینم و دیگر هرگز روی خوشی و خوشبختی را نخواهم دید.»

دقایقی بعد ادوارد سرحال و شاد، و با صورتی برافروخته و در بهترین حالت بازگشت. و با سروصدا گفت:

«خوب، باز هم پیش هم هستیم. می‌بینی که زیاد طول نکشید و تو از هیچ سرزنشی در مورد من کوتاهی نکردی. حالا می‌توانیم چای بنوشیم.»
«او برتا را بوسید و کوسن‌های پشت او را مرتب کرد.

«از این که دوباره پایین می‌بینمت خوشحالم. تو باید برای من چای بریزی. حالا اقرار کن آنهمه سروصدا راه انداختن برای رفتن من منطقی نبود و من نمی‌توانستم بروم، می‌توانستم؟»

بخش (۲۰)

اما عشقی که چنان مستبدانه قلب برتا را یکسر تسخیر کرده بود، با هر شکل و رنگ ناگهانی، عرصه را خالی نمی‌کرد. وقتی سلامتیش را بازیافت و زندگی را از سر گرفت، عشقی که مطیع و مقهور شده بود، دیگر بار همچون شعله‌های آتش زیانه کشید، اما به اجبار نیروی تازه‌ای یافته بود. وقتی برتا به اوج تنهایی خود فکر می‌کرد وحشت‌زده می‌شد. ادوارد حالا تکیه‌گاه اصلی و تنها امیدش بود. برتا دیگر تلاشی در انکار این واقعیت نمی‌کرد که عشق ادوارد با عشق او بسیار متفاوت است. سردی او همیشه پیدا نبود. او چشمهایش را به هر چیزی که خود را به او تحمیل می‌کرد بسته بود و تمایل بسیاری داشت تا برای عشق خود پاسخی پیدا کند. آرزو داشت در ادوارد همان شخصیت معشوق رؤیاهایش را بیابد و روزی بتواند در خوشی و سعادت احمقانه خود زندگی کند، اما آرزوهایش تحلیل رفته و همه نقش بر آب شده بود.

چنین می‌نمود که هرچه بیشتر برتا خواهان و آرزومند عشق همسرش می‌شد، اختلاف میانشان بیشتر می‌شد. با گذشت زمان آرامش بین توفانها کوتاهتر می‌شد و هر بگومگویی اثر خود را برجا می‌گذاشت و برتا رابه حرمتی حساستر می‌کرد. سرانجام درک کرد که ادوارد نمی‌تواند

پاسخگویی شور و محبت و دل بستگی او باشد. برتا بسی بیش از گذشته باریک بین تر شده بود: حتی آن اندک مهری که در اوایل ازدواج او را به اوج خوشی می‌رساند، اکنون به صدقه دادن به گدایی سمج آنهم برای رهایی از سماجت و مزاحمت، شباهت پیدا کرده بود. ستیزه‌های آنها بطور قاطع ثابت کرد که لزومی ندارد دو نفر دعوائی بیافرینند. ادوارد نمونه‌ای از آدمی خوش اخلاق، ملایمش تزلزل ناپذیر بود. هرچه برتا جار و جنجال راه می‌انداخت و دعوا بپا می‌کرد، ادوارد آرامش خود را از دست نمی‌داد. او تصور می‌کرد که برتا هنوز در رنج و عذاب از دست دادن فرزند است و هنوز سلامتش را باز نیافته: او بویژه از زایمان گاوها به این تجربه دست یافته بود که زایمان سخت سبب تغییراتی مکرر و زودگذر در حال و روز و خلق و خوی می‌شود، بنابر این اکثر حیوانات مطیع و سربراه دنیا ناگهان به رفتاری کینه‌توزانه و سرکش دچار می‌شوند. او هرگز سعی نکرد دلیل تلون اخلاقی برتا را درک کند، اشتیاق شدید برتا در طلب عشق او، غضب و طغیانش، و پشیمانی و ندامت پس از آن، همه و همه در نظر ادوارد نامعقول بود. اما ادوارد مثل همیشه بود. از دنیا و از خود بسی خرسند بود: تردیدی در مورد این حقیقت نبود که در دنیایی که او در آن زندگی می‌کرد موجودی همچون او رضایت خاطر نداشت و در بارور ساختن باغ، کسی همچون او خوشحال نمی‌شد. دنیای او دنیایی یکسره واقعی و شدنی بود. اهل فلسفه و تجزیه و تحلیل نبود، دربارهٔ موضوعی فکر نمی‌کرد و اگر مجبور به تفکر می‌شد از عباراتی چون عبارات ولتر^۱ که حتی ادوارد نامش را هم نشنیده بود بر زبان نمی‌آورد، ولتر مردی بود که ادوارد بی‌تردید به عنوان فیلسوفی فرانسوی و اندیشمند، از او متنفر بود. اما حقیقت این امر که ادوارد با همان نظم و ترتیب گاوهای مزرعه‌اش می‌خورد و می‌نوشید و می‌خوابید، باندازهٔ کافی ثابت می‌کرد که نوع خوشبختی او نیز همچون گاوهاست، و این پرسش که مردی آرام و محبوب، چه چیز دیگری بیشتر از این می‌تواند بخواهد، پرسشی بی‌پاسخ است.

۱ - ولتر فرانسوا ماری آرونه، مشهور به ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸) فیلسوف و نویسنده فرانسوی و یکی از بزرگترین شخصیت‌های فرانسه در قرن هژدهم. م.

علاوه بر این ادوارد استعداد فوق‌العاده‌ای در انجام کارهای درست داشت و این گفته را می‌دانست که: انجام کارهای درست، گرانبهارترین موهبت برای یک مسیحی راستین است. اما لغزش ناپذیریش خاطر خود و همسایگانش را خرسند می‌کرد، در فراهم کردن اذیت و آزار همسرش نیز عقیم نمی‌ماند. وقتی او با لبخندی هوشیارانه از اعتدال دیدگاه و نقطه نظرهایش و بی‌منطقی‌های همسرش جلو برتا می‌ایستاد، برتا دست‌هایش را مشت می‌کرد و از چشمانش شراره آتش می‌بارید. و بدتر از همه آن‌که در دقایقی که برتا عقلانی‌تر می‌اندیشید مجبور می‌شد اقرار کند که دیدگاه ادوارد بی‌تردید درست و خود در اشتباه بوده است. خطاهای برتا، به هراسش می‌انداخت و خود را سبب ناراحتی‌هایش می‌دید و می‌دانست که سرزنش‌هایش به خودش باز می‌گردد. همیشه بعد از مجادله‌ای که مطابق معمول با پیروزی ادوارد خاتمه می‌یافت، خشم برتا به احساس پشیمانی غریبی می‌انجامید، و سرزنش و شماتتی در خور و بسنده برای خود نمی‌یافت. و با بی‌عقلی از خود می‌پرسید که چطور می‌شود از شوهرش انتظار داشت که دوستش داشته باشد. و با عذاب و ترس در انتظار اولین فرصتی می‌گشت تا دست‌هایش را برگردن همسرش حلقه کند و عذر بخواهد. آنگاه با آن همه رنجی که از او دیده بود و گریه‌ها و به حقارت افتادن‌هایش، تا یک هفته به خوشی توخالی و پوچی دست می‌یافت، با این خیال که از آن پس هیچ چیزی که همچون زمین لرزه ناگهانی می‌آید و در کوتاه زمانی ویران می‌کند، نتواند کفه تعادل سعادت و خوشی‌شان را بر هم زند. ادوارد باز هم همان معبود زرین در جامه روشن عشقی راستین بود، کلامش قانون و کارهایش بی‌نقص، و برتا ستایشگر حقیری بود که از خدایی که از خرد کردن او چشم می‌پوشید خالصانه سپاسگزاری می‌کرد، برای او چندان لزومی نداشت که بی‌اعتنایی و سردی شوهرش را فراموش کند، عشق برتا همچون موجی از دریایی بود که به صخره‌ای عریان برخورد و موج با جوش و خروش کف آلودی متفرق شود، اما صخره مثل همیشه تغییر ناپذیر برجا ماند. البته سرانجام که ادوارد به تفکر

می‌پرداخت دوست داشت که فکر کند چه ثابت و استوار است. بی‌تردید از چنین تشبیهی ناراضی نمی‌بود.

شب‌ها پیش از خواب، فقط برای برتا بومیدن شوهرش شادمانی بزرگی محسوب می‌شد و وقتی می‌دید که ادوارد بی‌احساس مهرورزش را پاسخ می‌دهد رنج می‌برد. همیشه برتا مجبور می‌شد پیشقدم بشود، و وقتی که برای امتحان او از پیشقدم بودن خودداری می‌کرد، ادوارد حتی بی‌گفتن شب‌بخیر بی‌درنگ می‌خواست. آن‌گاه برتا با خود می‌گفت، بی‌تردید ادوارد که چنین می‌کند از او بیزار است.

برتا فریاد می‌زد: «آه، فکرش را که می‌کنم چه عشق و محبتی به پای تو تباه کرده‌ام دیوانه می‌شوم. من احمقم! تو در دنیا برایم همه چیزی، و من برای برای تو اتفاقی بیش نیستم: شاید با هرکس دیگری جز من ازدواج می‌کردی! اگر در سر راهت قرار نمی‌گرفتم، تو بی‌تردید با هرکس دیگری ازدواج می‌کردی.»

«ادوارد با خنده پاسخ می‌داد: «خوب تو هم همین کار را می‌کردی.»
 «من؟ هرگز! اگر ترا ندیده بودم با هیچ کس دیگری ازدواج نمی‌کردم. عشق من بازیچه نیست که بخواهم به هرکسی که بخت در سر راهم قرار داد، هدیه کنم. دل من یکی است و تقسیم ناپذیر. برایم غیر ممکن است که دیگری را جز تو دوست داشته باشم. وقتی فکر می‌کنم برای تو چیزی هستم که هر زن دیگری هم می‌توانست برایت باشد، خجالت می‌کشم.»
 «گاهی اوقات خیلی مزخرف می‌بافی.»

«آه، این چکیده افکار تو است. در نظرت فقط زنی احمقم. حیوانی خانگی، و کمی بیش از یک سگ شایستگی رفاقت دارم، اما در مجموع مثل یک گاو سودمند و قابل استفاده نیستم.»

«نمی‌دانم چه کاری بیش از آن که معمولاً انجام می‌دهم از من انتظار داری. انتظار یاره‌ای است که تمام مدت ترا در آغوش بگیرم و ببوسم، دوران ماه عسل برای همین است و مردی که دوران ماه عسل را تمام عمر کش بدهد احمق است.»

«آه، بله، عشق برای تو در طی روز همیشه پس‌زدن است، خصوصاً وقتی با کارهای مهم و جدی زندگی مشغولی، مثل چیدن پشم گوسفندها و شکار روباه، و بعد از شام در دلت بروز می‌کند، مخصوصاً وقتی غذاهای خوبی خورده باشی که آنهم از مراحل هضمش، غیر قابل تشخیص است. اما عشق برای من همه چیز است، سبب و دلیل زندگی است. بی‌عشق، من هیچم.»

ادوارد گفت:

«خوب، ممکن است تو عاشقم باشی، اما بخدا شیوهٔ مضحکی را برای نشان دادنش پیش گرفته‌ای. اما تا آنجایی که به من مربوط است اگر بگویی از من چه می‌خواهی، سعی می‌کنم انجام دهم.»
برتا با ناآرامی گفت:

«آه، چطور می‌توانم به تو بگویم، به هر کاری دست می‌زنم که دوستم داشته باشی، اما نمی‌شود. اگر تواز چوب و سنگی، چطور می‌توانم عشق را به تو بیاموزم؟»

«خوب، اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهی باید بگویم که این کار، کار خوبی است اما من آدمش نیستم. چرا که اگر شور عشقم به شوری عشق تو باشد هفته‌ای نمی‌گذرد که ائانهٔ خانه خرد و خمیر می‌شود.»
برتا هشدار داد که جدی می‌گوید، آنگاه گفت:

«اگر عاشقم بودی و در عشق سوزان، اهمیتی به ائانه و خرد و خمیر شدنشان نمی‌دادم. اهمیتی نمی‌دادم اگر مرا سی‌زدی یا آسیبی می‌رساندی، البته اگر دلیل همهٔ اینها از سر دوست داشتن بود.»
«عزیزم، فکر می‌کنم عشقی از این دست، یک هفته نگذشته ترا بیمار و خسته کند.»

«هر چیزی بهتر از بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی تو است.»
«آه خدایا، چه می‌گویی. من بی‌تفاوت نیستم. اگر تو برایم ارزش نداشتی که با زن دیگری رفته بودم.»
برتا پاسخ داد:

«کاش این طور بود، اگر اصلاً می توانستی کسی را دوست داشته باشی، می شد امیدور باشم که عشق و مهر ترا جلب کنم. اما تو در عشق ناتوانی.»

«من چیزی در این باره نمی دانم. فقط می توانم با اطمینان بگویم بعد از خدا و شرافتم در دنیا به چیز دیگری جز تو بها نمی دهم.»

«اسب شکارت را فراموش کردی.»

ادوارد موقرانه پاسخ داد:

«نه فراموش نکردم.»

«فکر می کنی برای چنین موقعیتی چه همیتی قایلیم؟ اعتراف می کنی که من در مقام سومم. و بزودی جا و مقامی برایم باقی نمی ماند.»

ادوارد به غلط چنین نقل کرد:

«اگر من شرافتم را دوست نمی داشتم، نمی توانستم ترا هم زیاد دوست بدارم.»

«مردی که این را نوشته آدم خودنمای بوده است. من می خواهم در مکانی بالاتر از خدای تو و شرافتت قرار داشته باشم. عشقی که من می خواه عشق مردی است که همه چیز، حتی روحش را در عشق بیازد.»

ادوارد شانه بالا انداخت:

«نمی دانم کجا بتوانی چنین عشقی بدست آوری. عقیده من در باره عشق این است که چیز خوبی است اما در جای خود. اما هر چیزی محدودیتی دارد، در زندگی موارد دیگری هم هست.»

«آه بله، می دانم. در زندگی وظایف، شرافت، شکار روباه، عقیده یک همسایه، گربه ها و سگها، کالسکه نو و میلونها چیز دیگر وجود دارد. اگر مرتکب خیانتی می شدم و احتمال به زندان افتادنم می رفت، تصور می کنی چه می کردی؟»

«نمی خواهم چنین تصویری بکنم.»

آه، از وظایف تو دیگر کلافه شده ام. این را صبح و ظهر و شب در گوشم زمزمه می کنی. ایکاش این اندازه پرهیزکار و پارسا بودی، آن وقت شاید خصلت های انسانی بیشتری در تو پیدا می شد.»

ادوارد رفتار برتا را چندان غیر عادی می‌دید که آن را با دکتر رمزی در میان گذاشت. طبیب عمومی مدت سی سال اسرار دیگران را می‌شنید و در مورد درمان حسادت، پرحرفی، عدم سازش اخلاقی و بیماری‌های مشابه، بدبین بود. او به ادوارد اطمینان خاطر داده بود که تنها راه چاره و علاج، زمان است، که همه اختلافها را از میان بر می‌دارد و به سازگاری و آشتی می‌انجامد. اما پس از تحت فشار قرار گرفتن بیشتر، دکتر رضایت داد دارویی مقوی و نیروبخش و بی‌ضرر برای برتا بفرستد، که البته دارویی بود که از روی عادت به بیشتر بیمارها برای تجدید قوای جسمی می‌داد، و بی‌تردید برای برتا ضرری نداشت و این توجه مهمی است که می‌باید پزشک داشته باشد. دکتر رمزی، ادوارد را نصیحت کرد که آزمایش خود را حفظ کند و به او دلگرمی داد که سرانجام برتا همان همسر مطیع و وظیفه‌شناسی خواهد شد که هر مردی آرزویش را دارد.

اخلاق برتا متغیر بود، کسی نمی‌توانست بگوید امروز چگونه است و فردا در چه حال روحی قرار می‌گیرد و این بویژه برای مردی که مایل بود بیشترین استفاده را از هر چیز بکند ناخوشایند بود، اما به دلیل آن حال و هوا به اجبار باید به آن عادت می‌کرد. گاهی اوقات در تاریک روشن عصرهای زمستان که طبیعتاً ذهن به تفکر و تعمق در پوچی زندگی و بیهودگی تمام کوشش‌ها و تلاش‌های بشری فرو می‌رود، برتا غمیگین می‌شد. ادوارد درمی‌یافت که غمیگین است، حالتی که از آن بیزار بود، و از برتا می‌پرسید که در چه فکری است و برتا هم نیمه هوشیار سعی می‌کرد آنچه از فکرش می‌گذرد به او بگوید. ادوارد با خنده می‌گفت:

«چه عجایب و غرایبی در سر کوچکت می‌گذارد! باید خیلی پکر باشی.»

برتا لبخند غمباری بر لب آورد و پاسخ داد: «نه این طور نیست.»

«برای زن، چنین به فکر فرو رفتن طبیعی نیست، فکر می‌کنم باید خوردن آن داروی تقویتی را دوباره شروع کنی، اما با اطمینان می‌توانم بگویم که تو فقط خسته‌ای و صبح خیلی بهتر خواهی بود.»

برتا پاسخی نداد. از درد بی‌نام زندگی رنج می‌برد و ادوارد به او آهن و جوهر گنه‌گنه پیشنهاد می‌کرد: هنگامی که از غم و اندوه همنوع قلبش به درد آمده و نیاز به همدردی داشت، ادوارد شیره درخت کچوله در حلقش می‌ریخت. ادوارد نمی‌توانست بفهمد. بیان این موضوع خوب نبود که: برتا در تفکراتش پیرامون بدی‌های بشر به مورد خاصی پی برده بود، اما بدتر از همه این بود که ادوارد هم همان خلق و خوی حیوانی را داشت، حیوان صفت! او همیشه چنین بود! صبح که شد، آن غمزدگی رنگ باخت و بی‌این که کمترین توجهی به برتا شود تنها ماند. دنیا دیگر به هیچ رو در چشمش جذاب نمی‌آمد. و وقتی فهمید بیشتر افکار زیبایش، و احساس‌ها و هیجان‌های والایش که برایش افسانه جذاب «همه آدمها با هم برابرند» را زنده می‌کرد، همه و همه از خستگی جسمی بود است، به نظرش حقیر و پست آمد.

بعضی از آدم‌ها به طور شگفت‌آوری افکار واقع‌گرا دارند، آنها هرگز به خیال‌پردازی‌های‌شان فرصت خودنمای نمی‌دهند: زندگی برایشان بازی و تفریحی ندارد و بسیار دور از رؤیا و خیال، و کاملاً جدی است. مثل مردی که وقتی زنی به او می‌گوید سخت احساس پیری می‌کند، بجای این که بگوید نه شما کاملاً جوان می‌نمایید پاسخ دهد که، جوانی دشواری‌های خود را دارد و پیری مزایای خود را. ادوارد هم چنین بود؛ او هرگز نمی‌توانست بفهمد که مردم آنچه که می‌گویند دقیقاً جدی نیست. اوایل درباره کارهای مزرعه دایم با برتا مشورت می‌کرد، اما برتا خودش داشت که در خانه‌اش به صورت موجودی خیالی باشد و حتی از ادوارد می‌خواست که از او چیزی نپرسد. وقتی به ادوارد گفت که او نه تنها مالک و حاکم او است بلکه تمامی دارایی و اموالش هم به ادوارد تعلق دارد، جای تمجیبی نبود که ادوارد گفته و خواسته برتا را پذیرفت.

ادوارد گفت:

«زنها از مزرعه‌داری چیزی نمی‌دانند، همان بهتر که دستم در کار باز

باشد.»

نظارت ادوارد نتایج بسیار مطلوبی در پی داشت، نظم و ترتیب خاصی برقرار شد و پس از بیست سال برای اولین بار، کشتزارها اجاره می‌پرداختند. حتی باد و خورشید و باران هم برای یاری به مردی سخت‌کوش و با استعداد دست به دست یکدیگر دادند، و برای یک‌بار بخت و اقبال با هنر و فضیلت، همراه پیش می‌رفتند. برتا دایم از مالکین اطراف، به دلیل روش تحسین انگیز ادوارد در اداره مزرعه تبریکهای صمیمانه‌ای دریافت می‌کرد. و ادوارد نیز برای برتا از بازگو کردن تعریف‌ها و موفقیت‌هایش کوتاهی نمی‌کرد. اما نه تنها کارگران مزرعه و کشاورزها ادوارد را به چشم ارباب و کارفرمای خود نگاه می‌کردند، حتی مستخدم‌های کرت‌لی هم با برتا چون آدمی که نقش دوم را دارد رفتار می‌کردند و دستوراتش را از سر ادای وظیفه انجام می‌دادند. رعیت‌ها نسل در نسل، حساسیت عجیب و غریبی در حفظ سلسله مراتب اربابی داشتند، و تفاوت مشخصی بین رفتار آنان با ادوارد دیده می‌شد چون معاش آنها به دست او بود و رفتارشان با برتا رفتاری بود در حد همسر ارباب. برتا این مسایل را نمی‌دید و برایش سرگرم کننده بود، اما بهترین چیزها هم پس از سه سال طعم و مزه‌شان را از دست می‌دهند. بیش از یکبار مجبور شده بود با باغبانی که در انجام گفته‌های او مردد بود تندی کند، و دلیل تردید باغبان صادر نشدن دستور از طرف اربابش بود. غرور او، با فروکش کردن آتش عشق، جانی دوباره می‌گرفت و احیاء می‌شد. کم‌کم برای برتا چنان موقعیتی دشوار و تحمل‌ناپذیر می‌شد. اکنون دیگر از نظر ذهنی برای رویاروی شدن با دشمن کاملاً آماده بود و مشتاقانه منتظر فرصتی می‌گشت تا نشان دهد با وجود همه چیزها، هنرز بانوی کرت‌لی اوست.

فرصتی که در انتظارش بود زود دنت داد. درخت‌های کهنسالی در کرت‌لی بود که از زمانی که خاندان لی در آنجا زندگی می‌کردند از خاک سر برداشته و قد راست کرده و به صورت شش درخت آتش در یک ردیف قرار داشتند و البته با گذشت زمان به درختان تنومند و با شکوهی

تبدیل گشته و تحسین هر بیننده‌ای را بر می‌انگیختند. اما یک روز که برتا آن دوروبرها قدم می‌زد چیزی توجهش را جلب کرد: یک درخت از شش درخت ناپدید شده بود. توفانی در کار نبود و نمی‌شد درخت خودبخود افتاده باشد. جلوتر رفت و فهمید که درخت را انداخته‌اند و مردی که عامل آن کار بود همان دم گرم انداختن درخت دیگری بود. نردبانی به درخت تکیه داشت و رویش کارگری ایستاده بود که خطی را نشانه می‌گذاشت. هیچ منظره‌ای انده‌بارتر از انداختن درختی که‌نسال بر خاک نیست. فضایی که درخت پر می‌کرد ناگهان ناخوشایند و عریان شده بود. اما برتا بیش از آنکه غمناک شده باشد عصبانی بود.

عصبانی از سرکارگر پرسید: «هادکنیز چه می‌کنید؟ چه کسی دستور داده که این درخت را بیندازید؟»

«اریاب دستور داده، خانم.»

«آه، باید اشتباهی شده باشد. آقای کرداک هرگز چنین دستورهایی

نمی‌دهند.»

«اریاب قاطعانه دستور دادند که این درخت و درخت‌های آنسوتر را

بیندازیم. می‌توانید نشانی را که خودشان زده‌اند ببیند، خانم.»

«مزخرف است. من در این باره با آقای کرداک صحبت می‌کنم. آن

طناب را باز کنید و از نردبان بیایید پایین. حق ندارید به درخت دیگری

دست بزنید.»

مردی که روی نردبان بود نگاهش کرد، اما در انجام آنچه به او گفته شد

هیچ حرکتی از خود نشان نداد.

«اریاب گفته که مخصوصاً این درختها باید امروز انداخته شوند.»

برتا که سخت به خشم آمده بود گفت:

«ممکن است آنچه که من می‌گویم همان را انجام دهید؟ به آن مرد

بگویید طناب را باز کند و بیاید پایین. اجازه نمی‌دهم به درخت دیگری

دست بزنید.»

سرکارگر دستور را با صدایی مطمئن تکرار کرد، و همه مردد نگاه برتا

کردند. می‌خواستند نافرمانی کنند اما جرأت نداشتند، مبادا ارباب
خشمگین شود!
هادکنیز گفت:

«خوب، من هیچ مسئولیتی به عهده نمی‌گیرم.»
«خواهش می‌کنم زبان درازی نکنید و فوراً آنچه را که گفتم انجام
دهید.»
برتا صبر کرد تا کارگرها وسایلشان را جمع کردند و رفتند.

بخش (۲۱)

برتا خشمگین به خانه رفت، و خوب میدانست دستوری را که لغو کرد از طرف ادوارد صادر شده بود، اما از این که فرصتی پیش آمده تا بالاخره حرف خود را به کرسی بنشاند خوشحال شد. چند ساعتی ادوارد پیدایش نشد.

ادوارد که آمد گفت:

«برتا، به چه دلیل کار آن کارگرها را در انداختن درخت‌های آتش در مزرعه کارتر متوقف کردی؟ تو باعث شدی نصف روز کاری به هدر برود. می‌خواستم فردا آنها را سرکار دیگری بگذارم، حالا مجبورم تا پنجشنبه دست نگهدارم.»

«آنها را متوقف کردم چون نباید درخت‌های آتش انداخته شوند. آنها در منطقه نظیر ندارند. و حتی از این که یکی از آنها بی‌مشورت با من افتاده خیلی ناراحتم. قبل از این که چنین کاری بکنی باید به من می‌گفتی.»

«دختر خوب، من نمی‌توانم هر کاری که می‌خواهم بکنم بیایم و از تو

پرسم.»

«این زمین مال من است یا تو؟»

ادوارد با خنده جواب داد:

«مال توست. اما من بهتر از تو می دانم که چه کاری باید انجام شود و دخالت تو بسیار احمقانه است.»

برتا سرخ شد: «از این به بعد می خواهم با من مشورت شود.»
«پنجاه هزار بار به من گفته ای هر کاری که به نظرم صلاح می آید بکنم.»

«خوب، تغییر عقیده دادم.»

ادوارد خندید: «حالا دیگر خیلی دیر شده است، خودت وادارم کردی که افسار را در دست بگیرم و حالا قصد دارم آن را محکم نگهدارم.»
برتا آنقدر به خشم آمده بود که به زحمت بر خود مسلط شد، می خواست به ادوارد بگوید که می تواند او را مثل مستخدمی روزمزد از آنجا بیرون کند.

«ادوارد، می خواهم این را بفهمی که من به هیچ وجه نمی خواهم آن درخت ها انداخت شود، باید به آن مردها بگویی که اشتباه کرده ای.»
«من چنین چیزی به آنها نمی گویم. من قصد ندارم همه آنها را بیندازم، فقط سه درخت. آنها را در آنجا نمی خواهیم. اول آن که سایه آنها به محصول صدمه می زند، در ضمن کارتر یکی از زمین های خوب ماست. سوم این که من چوب لازم دارم.»

«مردی که درخت ها را در یک ردیف کنار پرچین ها قرار داده، احمق ترین کله خری بوده که تا به حال شناخته ام. هر درختی به اندازه خود بدی هایی دارد، و درخت آتش فقط چک، چک، چک، دایماً از آن آب می چکد یا برگ می ریزد، و هیچ چیزی زیر آنها بعمل نمی آید. و این کار غلط، کاری است که سال های سال در سرتاسر این زمین انجام شده است. و جان مرا می گیرد تا بتوانم اشتباههای تو - اشتباههای مالکان قبلی را جبران کنم.»

به سختی می شود از تداخل جنبه های احساسی در کارهای روزمره جلوگیری کرد، و برای یک مرد غیرعادی است که احساساتش را با راه زندگیش بیامیزد و به این می ماند که مردی جیب خودش را بزند. ادوارد

تمام دوران زندگیش را با زمین گذرانده بود و می شد انتظار داشت که احترام و عشقی خاص نسبت به طبیعت داشته باشد: ملودرام‌هایی که در جنوب رودخانه تیزر نمایش داده می شد، برای او به سرفه کردن و گرفتن بینی ختم می شد، و در ادبیات علاقه اش به القاب و اسامی، و قهرمان زن ظریف و نازک دل و قهرمان مرد تنومند و قوی بود. اما وقتی کار به میان می آمد موضوع دیگری بود: آن نوع احساسی که از یک زارع بخواهد فقط به دلایل زیبایی، بیشه ای جنگلی را نگهدارد احساسی بوج و مزخرفی است. ادوارد به دلال های چوب، مشتاقانه اجازه می داد که تخته ها والوارها را از زیباترین قسمت ملک او، که سبب افزایش منابع مزرعه اش می شد، بردارند و ببرند.

برتا گفت: «آزادی هر چه می خواهی در باره اجدادم فکر کنی، اما لطفاً توجه کن، زمین مال من است و اجازه نمی دهم آن را خراب کنی.»
 «این خراب کردن زمین نیست. این کار بجا و مناسبی است که باید انجام شود. تو خیلی زود به ندیدن این درخت های نگون بخت عادت می کنی، و من می گویم که فقط سه تا از آنها را می خواهم بیندازم. من دستور داده ام فردا آنها را قطع کنند.»

«منظورت این است که می خواهی کاملاً مرا نادیده بگیری؟»
 «من آنچه را که درست است انجام می دهم، و خیلی متأسفم که تو نمی پسندی، اما من همان کاری که صلاح می دانم می کنم.»
 «من به آن مردها دستور می دهم که چنین کاری نکنند.»
 ادوارد خندید:

«پس تو فقط خودت را مسخره می کنی، تو امتحان کن، دستوری مخالف دستور من بده و بین آنها چه می کنند.»

برتا جیغی کشید و از شدت خشم دور و بر خود پی چیزی برای پرت کردن گشت، دلش می خواست ادوارد را بزند، اما ادوارد، آرام و مسلط بر خود و بسیار متحیر در آنجا ایستاده بود.
 برتا گفت:

«فکر می‌کنم باید دیوانه باشی، تو هرکاری که بتوانی برای نابود کردن عشق من نسبت به خود می‌کنی.» کلمات نمی‌توانست بیان‌کننده خشم برتا باشد. این معیاری بود برای اندازه گرفتن مهر و علاقه ادوارد. او بایستی براستی از برتا بیزار باشد، و این تنها نتیجه از عشقی بود که برتا حقیرانه به پای او نثار کرده بود: برتا کاری نمی‌توانست بکند جز این که تسلیم بشود. او به خوبی ادوارد می‌دانست که اگر دستوراتش مخالف دستور ادوارد باشد مورد اطاعت قرار نمی‌گیرد، و نیز تردیدی نداشت که ادوارد هیچ تغییری در حرفش پدید نمی‌آورد، غرور ادوارد در همین بود. برتا باقی روز حرفی نزد. اما صبح روز بعد، وقتی ادوارد می‌خواست برود پرسید در مورد درخت‌ها چه تصمیمی دارد.

ادوارد پاسخ داد: «آه فکر کردم آنها را فراموش کرده‌ای، همان کاری را که گفتم می‌کنم.»

«اگر درخت‌ها را بیندازی می‌روم، می‌روم پیش عمه پلی.»

ادوارد با خنده جواب داد:

«او می‌گویی که تو از من ماه آسمان را می‌خواستی و من آنقدر نامهربان بودم که آن را برایت نگرفتم؟ او به تو می‌خند.»

«حالا خواهی دید که من هم همان قدر که تو روی حرفت می‌ایستی،

به حرفم عمل می‌کنم.»

پیش از ناهار برتا قدم زنان به طرف مزرعه کارتر رفت: مردها هنوز مشغول کار بودند، اما درخت دوم هم ناپدید شده بود، و بی شک سومی هم بعد از ظهر سرنوشتش. همین بود. مردها نگاهش کردند و احساس کرد که به او می‌خندند. مدتی ایستاد و تماشایشان کرد تا شاید بتواند آن اهانت و تحقیر را هضم کند. آنگاه به خانه رفت و نامه زیر را به عمه‌اش نوشت.

عمه پلی عزیزم

در این چند هفته اخیر چنان از کار افتاده شده‌ام که ادوارد بیچاره کاملاً مضطرب و نگران شده است و مرا وادار می‌کند که به شهر بیایم و نزد متخصصی بروم. او آن قدر اصرار می‌کند گویی که می‌خواهد مرا از سر راه

خود بردارد، من به مستخدم جدیدمان کمی حسودی می‌کنم، چون پوستی صورتی رنگ و موهای طلایی دارد که درست همان گونه‌ای است که ادوارد واقعاً خوشش می‌آید. همچنین فکر می‌کنم که دکتر رمزی واقعاً نمی‌داند چه بر سر من آمده و هیچ شوقی خصوصاً در تغییر زندگی فعلی من ندارد، فکر می‌کنم عقلانی باشد که کسی را بینم تا حداقل داروهایم را عوض کند. چندین شیشه قرص آهن و داروی مقوی خورده‌ام و شدیداً از سیاه شدن دندان‌هایم می‌ترسم. ابتدا مخالف عقیده ادوارد بودم، اما حالا به خواسته او تن در داده‌ام. اگر بتوانید مرا در خانه خود تحمل کنید در اولین فرصت مناسب نزد شما خواهم آمد.

دوستدار شما

برتا کِرِداک

باید فرصتی برای تهیه لباس پیداکنم چون همه لباس‌هایم کهنه شده است، بنابراین مجبور می‌شوید مرا مدتی پیش خود نگهدارید.

ادوارد کمی بعد از آن وارد شد و به نظر می‌آمد که از خود بسیار خشنود است، زیر چشمی نگاهی به برتا انداخت، خود را خیلی زیرک می‌دانست که می‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد: مگر او عادت‌های مخصوص به خود در رفتارش نداشت؟ و بدون تردید سخنی هم به میان نمی‌آورد. با خود گفت:

«آقای عزیز من، جلو زن‌ها باید محکم ایستاد، وقتی به آنها سختگیری می‌کنی، راه را بر آنها ببند اما مانع شان نشو، و مواظب باش که کاملاً زیر نظر تو باشند، وگرنه همان یک ذره عقلی هم که داری از سرشان می‌برد. یک مرد همیشه باید به زن نشان دهد که او مثل موم توی دستش است.»

برتا ساکت بود، نمی‌توانست ناهار چیزی بخورد، او روبروی شوهرش نشسته و متعجب بود در حالی که او خشمگین و ناراحت است چطور شوهرش می‌تواند با آن حالت زنده و با حرص و ولع غذا بخورد. اما نزدیک عصر، اشتهای برتا می‌گشت. به آشپزخانه رفت و ساندویچ

جانانه‌ای خورد، پس سر میز شام اصلاً نتوانست چیزی بخورد، او امیدوار بود که ادوارد متوجه غذا نخوردنش شود و چنان که باید ناراحت و متأسف. اما ادوارد به اندازه دو نفر سیر و پُر خورد و اصلاً روزه گرفتن همسرش را ندید.

برتا به اتاق خواب رفت و روی تخت رها افتاد. کمی بعد ادوارد هم بالا آمد، در را که خواست باز کند در قفل بود. در زد و با فریاد گفت برتا در را باز کند. پاسخی نشنید. این بار بلندتر به در کوبید و دستگیره را تکان داد. برتا گفت:

«امشب می‌خواهم تنها باشم. مریضم، خواهش می‌کنم سعی نکن بیایی تو.»

«چه گفتی؟ پس من کجا بخوابم؟»

ادوارد گفت:

«چه مزخرفی! و خیلی ساده شانهاش را به در تکیه داد. مردی قوی بود و با چند ضربه در از لولاکنده شد، و خندان وارد اتاق شد. اگر می‌خواهی مرا بیرون از اتاق نگهداری، باید به اسباب و اثاثه جلو راهم را سد کنی.»

برتا نمی‌خواست موضوع به همین راحتی خاتمه یابد: «نمی‌خواهم با تو بخوابم، اگر اینجا بخوابی، من می‌روم جای دیگر.»

ادوارد گفت: «اوه، نه. تو جایی نمی‌روی.»

برتا بلند شد و رید شامبرش را پوشید و گفت:

«پس من شب را روی میبل می‌خوابم. دیگر نمی‌خواهم با تو دعوا کنم یا داد و بیداد راه بیندازم. من برای عمه پلی نامه نوشته‌ام و پس فردا به لندن می‌روم.»

«اتفاقاً می‌خواستم پیشنهاد کنم که برای تغییر آب و هوا اقدام کنی، چون خیلی برایت مفید است. فکر می‌کنم اعصابت خیلی ضعیف شده است.»

«لطف داری که به اعصاب من توجه داری.»

ادوارد در حالی که روی تخت دراز می‌شد گفت:

«واقعاً خیال داری روی مبل بخوابی؟»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«مطمئناً خیل سردت می‌شود.»

«ترجیح می‌دهم یخ بزنم تا با تو بخوابم.»

«تا فردا صبح سرما می‌خوری. اما مطمئنم که تا یک ساعت دیگر بهتر

از حالا فکر می‌کنی. سن چراغ را خاموش می‌کنم. شب بخیر!»

برتا جوابی نداد و چند دقیقه بعد از شنیدن صدای خروپف ادوارد به

خشم آمد. واقعاً می‌توانست خواب باشد؟ آیا برای او اهمیتی نداشت که

برتا از خوابیدن در کنارش خودداری کرده و قصد سفر دارد؟ واقعاً چنین

آرام خوابیدنش نفرت‌انگیز بود.

برتا صدا زد: «ادوارد.»

اما جوابی نشنید قبول کند که از خواب است. برتا حتی پلک‌هایش را

نمی‌توانست ببندد حتماً برای آزار او خود را به خواب زده بود. برتا

می‌خواست به او دست بزند اما می‌ترسید که یکباره بخندد. برتا واقعاً

سردش شده بود و قالیچه کوچکی را روی خود انداخت. برای این که به

تخت باز نگردد واقعاً می‌باید صبور و بردبار بود. بسیار ناراحت بود و

خیلی زود تشنه‌اش شد. چیزی بدتر از خوردن آبی نبود که برای شستن

دندان‌ها در بطری در دستشویی گذاشته می‌شد، جیره‌ای از آن را

سرکشید، تقریباً حالش را بهم زد، در اتاق راه می‌رفت و خطاهایش را مرور

می‌کرد. خواب بودن ادوارد برایش تحمل‌پذیر نبود. برای بیدار کردن او

سرو صدا راه انداخت، اما تکانی نخورد. سیز را برگرداند و آن قدر تلق تلق

کرد که صدایش برای بیدار کردن مرده‌ای کافی بود، اما شوهرش بی‌حس

بد. آنگاه به تخت نگاه کرد، نمی‌دانست آیا می‌تواند ساعتی روی تخت

بخوابد و پیش از بیدار شدن ادوارد برخیزد؟ آن قدر سردش بود که تصمیم

گرفت چنین خطری را بپذیرد، البته با این احساس که نمی‌تواند چندان

بخواب رود، به سوی تخت رفت.

ادوارد با صدایی خواب آلود گفت: «بالاخره آمدی؟»

برتا ایستاد، قلبش به تپش افتاد.

برتا که شکر می‌کرد که ادوارد قبل از به تخت‌خواب رفتن او به حرف

آمده، با خشم و اوقات تلخ گفت: «آمده بودم بالشم را ببرم.»

کنار میل رفت و سرانجام جایش را نرم کرد و بخواب رفت. این

شرایط ناخوش تا صبح ادامم داشت و وقتی بیدار شد ادوارد پرده را کنار

می‌زد.

ادوارد پرسید:

«خوب خوابیدی؟»

«حتی مژه هم نردم.»

«اوه، چه دورغی! من از یک ساعت پیش نگاهت می‌کردم.»

«فقط ده دقیقه‌ای چشم‌هایم را بستم، اگر منظورت همین است.»

برتا از این که شوهرش با سر و صدا چرتش را پاره کرده بود، واقعاً

ناراحت و آزرده شد. بعلاوه در حالی که احساس خمودگی و پیری می‌کرد

و حتی جرأت نگاه کردن در آینه را نداشت، ادوارد تر و تازه و سرحال مثل

یک پرنده بود.

اواسط تلگرافی از خانم لی رسید. در آن آمده بود که برتا هر وقت

داشته باشد می‌تواند راه بیفتد و خانم لی امیدوار بود که ادوارد نیز

همراهش باشد. برتا تلگراف را جای مشخصی گذاشت تا ادوارد حتماً آن

را ببیند.

ادوارد گفت:

«پس واقعاً می‌روی؟»

«گفتم که من هم مثل تو روی حرفی که زدم می‌ایستم.»

«خوب فکر نمی‌کنم این کار تو پایان خوشی برایت داشته باشد. چه

مدت می‌مانی؟»

«از کجا بدانم؟ شاید برای همیشه!»

کلمه «همیشه» شاید فقط پنج حرف داشته باشد، اما کلمه مهمی است.

برتا از خونسردی و بی تفاوتی ادوارد دلشکسته شد. او بدآ به برتا اهمیتی نمی داد. ظاهراً برای ادوارد طبیعی بود که برتا او را بگذارد و برود. او چنین وانمود می کرد که رفتن برتا برای سلامتی اش خوب است. آه، برتا چه اهمیتی به سلامتی اش می داد؟ برتا که گرم بستن وسایل سفرش بود جرأتش کمتر و کمتر می شد، احساس می کرد که ترک ادوارد برایش غیرممکن است. و وقتی به تفاوت بین موقعیت فعلی شان و عشق سوزانی که یک سال پیش داشتند فکر کرد اشکش تند سرازیر شد. هنوز هم حقیرترین عذرخواهی که او مجبور به ماندن کند و احترامش را نگهدارد، برایش خوشایند بود. شاید هنوز هم خیلی دیر نمی بود اگر حتی ادوارد ناراحتی و غم خود را از جدایی به زبان می آورد، اما چمدانهایش بسته و ساعت حرکت قطار مشخص شده بود. ادوارد به خانم گلاورگفت که دلیل سفر همسرش تغییر آب و هواست و اظهار تأسف کرد که کارهای مزرعه مانع از آن است که او همراهش باشد. کالسکه جلو در آمد و ادوارد بالا پرید و جا گرفت. دیگر اسیدی نبود، برتا باید می رفت. دلش می خواست جرأت به خرج می داد و به ادوارد می گفت که نمی تواند ترکش کند. برتا می ترسید. آنها در سکوت رانند. برتا منتظر بود تا شوهرش چیزی بگوید، چون خود می ترسید اگر چیزی بگوید، شوهرش از لرزش صدا به اشکش پی ببرد. بالاخره با تلاشی سخت گفت:

«از رفتن من متأسفی؟»

«فکر می کنم این سفر برای تو مفید باشد، بنابراین نمی خواهم به هیچ وجه مانع بشوم.»

برتا با خود گفت که آن چه عشقی است میان مردی و همسرش که بتواند دوری او را تحمل کند، در برابر عشق هیچ ضرورتی اهمیت نداشت. برتا آه بلندی کشید.

آنها به ایستگاه رسیدند و ادوارد بلیط را به برتا داد. آنها در سکوت

منتظر قطار ایستادند و ادوارد روزنامه‌ای خرید. قطار از راه رسید ادوارد کمکش کرد تا سوار شود، اکنون دیگر راه بستن بر اشکها غیر ممکن بود، لبهایش را پیش آورد و زمزمه کرد:

«شاید برای آخرین بار!»

۷۲ الیت مانشن

چلی من.و.

۱۸ آوریل

ادوارد عزیزم،

فکر می‌کنم جدایی ما کار عاقلانه‌ای بود. ما اصلاً مناسب یکدیگر نیستیم و مشکلاتمان فقط می‌توانست زیاد و زیاده‌تر شود. پیوند میان دو تن که در طبیعت متفاوت دارند چنان پیوند کوری است که فقط باید بریده شود، شاید تو سعی در باز کردن آن گره کنی و متصور شوی که موفق بوده‌ای. اما نوبت بعد نشانت می‌دهد که کلاف درهم پیچیده، فقط کورتر از همیشه شده است. حتی زمان هم قدرتی در تغییر آن ندارد. بعضی چیزها غیرممکن است: تو نمی‌توانی با آب مانند سنگ رفتار کنی، نمی‌توانی آدمی را با قانون‌های آدمی دیگر بسنجی. من مطمئنم عقل کردیم که جدا شدیم. می‌بینم حتی اگر به زندگی با یکدیگر ادامه می‌دادیم، دعوایمان دایمی و روزافزون می‌شد. وقتی به گذشته برمی‌گردم و آن جنجال‌ها و مشاجره‌های مبتذل را مرور می‌کنم، به نظرم بسیار زنده می‌آید. ما مثل زن‌های سلیطه داد و بیداد راه می‌انداختیم. اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چطور دهان من به چنان چیزهایی باز شده است.

برایم خیلی ناگوار است وقتی به گذشته نگاه می‌کنم و تفاوت بین آنچه را که انتظار داشته‌ام با آنچه که در واقعیت اتفاق افتاده، می‌بینم. آیا انتظار من از زندگی بیش از اندازه بود؟ آه، من تنها خواسته‌ام این بود که شوهرم دوستم داشته باشد. این خواست کوچک به این دلیل بود که من هیچ چیز به چنگ نیاورده‌ام، در این دنیا باید زیاده‌خواه بود، باید ارزش‌ها را گسترش داد، باید هر که را مانع راه بود از سر راه برداشت، باید هر چه را

که می‌شود برای خود برداشت، باید هر چه را که می‌شود برای خود برداشت، وگرنه از سر راه کنار زده می‌شویم. باید بی‌نهایت خودخواه بود، وگرنه هیچ ارزشی برایمان قائل نمی‌شوند، و همچون بازیچه‌ای در دست مرد خواهیم بود که پس از بازی کناری انداخته می‌شویم.

البته من چشم انتظار «ناممکن» بودم، من از یگانگی مرسوم ازدواج راضی نبودم. می‌خواستم واقعاً با تو یکی باشم. یکی بودن، خود دنیایی است و بقیه مردم بیگانگانی بیش نیستند. ابتدا در گرما و تندی عشقم به یأس می‌رسیدم، چون شناختم از تو اندک بود، از این که شناخت و درک تو بر اویم غیر ممکن بود، و نمی‌توانستم به اعماق وجودت نفوذ کنم، دلشکسته شدم. تا آنجایی که می‌دانم هرگز شخصیت واقعی تو ندیدم، آن قدر برایم بیگانه‌ای، گویی که فقط یک ساعت است که تو می‌شناسم. من در برابر تو روح را عریان کردم، و چیزی پنهان نبود. در دور تو مردی هست که من هرگز او را ندیده و نشناخته‌ام. ما از یکدیگر کاملاً متفاوتیم، من حتی نقطه‌ای مشترک بین خودمان نمی‌بینم. اغلب وقتی با هم صحبت کرده سپس به سکوت فرو می‌رفتیم، افکارمان که از یک دیدگاه برمی‌خاست در دو جهت کاملاً مخالف حرکت آغاز می‌کرد و وقتی دیگر بار حرف می‌زدیم می‌دیدیم که چقدر از یکدیگر دور شده‌ایم. امیدوار بودم که وجود واقعی ترا بشناسم، آه، اسید داشتم که به واقع یک روح در دو بدن باشیم، و هنوز که هنوز است در عادی‌ترین شرایط هم نمی‌توانم افکار و عقاید تو بشناسم. شاید اگر بچه‌ای داشتیم، وضع متفاوت از حالا بود، شاید او پیوند واقعی‌تر و خالص‌تری بین ما بوجود می‌آورد، و شاید در لذت و خوشی کودک، رؤیاهای بی‌ثمر خود را به فراموشی می‌سپردم. اما دست سرنوشت علیه ما بود، من از انباری فاسد و پوسیده سی‌ایم، در کتاب آمده است که «لی‌ها» باید از مرد جدا شده و به خاک مادری خود که با آنها به هم پیوسته است بازگردند، و که می‌داند سرنوشت ما در آینده چه ممکن است باشد؟ دوست دارم فکر کنم که در مسیر زمان، شاید دانه گندمی در یک زمین حاصلخیز یا دودی که از آتش بوته‌ای که همه از آن

گرم می‌شوند، باشم. ای کاش می‌شد به جای صحن کلیسای سرد و تاریک، در یک مزرعه باز و روشن دفن شوم، آنگاه می‌شود انتظار داشته باشم خیلی زود جسمم خاک شود و به طبیعت باز گردد.

حرفم را باور کن، جدایی تنها نتیجه ممکن بود. بیش از آن ترا دوست داشتم که با توجه سرد و خشکی که نثارم می‌کردی راضی و خرسند شوم. آه، البته من مشکل پسند و مستبد و نامهربان بودم، امیدوارم به خاطر ناراحتی‌هایی که برایت فراهم کردم مرا ببخشی. ممکن است حتی دوستی مان را قطع کنیم و من ترا بخاطر همه دردهایم که مسبب بودی می‌بخشم. حالا باید این را هم بگویم که چقدر به راحتی می‌شد مرا از تصمیم بازداری. دیروز و امروز صبح به سختی جلو اشکهایم را می‌توانستم بگیرم، جدایی به نظر خیلی سخت می‌آمد، احساسی می‌کردم نمی‌توانم ترکت کنم. اگر از من می‌خواستی نروم، اگر حتی کوچک‌ترین نشانی از ناراحتی بدلیل رفتن من از خود نشان می‌دادی، فکر می‌کنم پام در رفتن مست می‌شد. بله، حالا می‌توانم بگویم که هست و نیستم را می‌دادم که بمانم. افسوس! من خیلی ضعیفم. در قطار بسیار گریه کردم. این اولین جدایی پس از ازدواجمان است، اولین باری که زیر دو سقف جداگانه خوابیده‌ام. اما حالا بدترینش هم تمام شده است. من قدمی برداشته‌ام و به آنچه کرده‌ام وفادار می‌مانم. مطمئنم که بهترین کار را انجام داده‌ام. من هیچ صدمه و آزاری در گهگاه نامه نوشتن برای یکدیگر نمی‌بینم، البته اگر نامه‌هایم خوشحالت کند! فکر می‌کنم بهتر است تا مدتی در هیچ صورتی ترا نبینم. شاید وقتی سن مان بالاتر رفت، بتوانیم گهگاه بی‌خطر یکدیگر را ببینیم، اما حالا وقتش نیست. از دیدن چهره تو واهمه دارم.

عنه پلی هیچ بوی نبرده است. می‌توانم اطمینان بدهم که در طول بعد از ظهر سعی کرده‌ام صحبت کنم و بخندم، و وقتی به اتاقم رفتم نفس راحتی کشیدم. حالا از نیمه شب هم گذشته و من هنوز مشغول نوشتن برای توام. احساس کردم تو هم باید بدانی که در سر من چه می‌گذرد و بیان افکارم در نامه خیلی راحت‌تر از بر زبان آوردنش بود. آیا این نشان دهنده دور بودن قلب‌ها و افکارمان نیست که من حتی در بیان این که چه در سرم

می‌گذرد تردید کنم؟ امیدوار بودم که در چیه قلبم همیشه بروی تو باز باشد، خیال می‌کردم که هرگز نیازی نباشد چیزی را از تو پنهان کنم یا در نشان دادن هر هیجان و هر فکر خود دچار تردید شوم!

خدا حافظ - برتا

۷۲ الیت مانشن

جلسی من.و.

۲۳ آوریل

ادوارد بیچاره من،

تو می‌گویی امیدواری من هرچه زودتر خوب شوم و به کورت‌لی برگردم. آن قدر منظور مرا غلط فهمیده بودی که من خنده‌ام گرفت. درست است وقتی نامه نوشتم روحیه‌ای کسل و خسته داشتم، اما این دلیل محتوای نامه‌ای نبود. نمی‌توانی بفهمی احساسات، کاملاً ناشی از شرایط جسمی یک آدم نیست؟ تو نمی‌توانی مرا درک کنی، تو هرگز نتوانستی، و من نمی‌خواهم برای تو فقط فاسق باشم. در من چیزی نیست که بخواهی تازه آن را کشف کنی، من ساده و بی‌رمز و رازم، من فقط عشق می‌خواستم، و تو نتوانستی آن را به من بدهی. نه، جدایی ما لازم و قطعی است. به چه امیدی می‌توانی از من بخواهی که برگردم؟ تو کورت‌لی و مزرعات را داری و همه آنهایی را که بهشان علاقه‌داری در همسایگی‌ات هستند، من فقط یک مانع در سر راه خوشبختی کامل تو بودم. کورت‌لی را بطور رایگان به تو می‌دهم، قبل از آمدن تو زمین هیچ حاصلی نداشت و درآمد فعلی آن فقط مدیون کوشش‌های توست. تو آن را بدست آوردی و تقاضا می‌کنم که نگرش داری. برای من همان خرجی مختصری که از مادرم دارم کافیست.

عمه پلی هنوز فکر می‌کند من برای دیدار آمده‌ام، و مدام از تو حرف می‌زند، فعلاً او را از فکر و خیالش بیرون نمی‌آورم، اما نمی‌توانم امیدوار باشم که برای مدت زیادی او را در بی‌خبری نگهدارم. فعلاً برای یک بیماری خیالی مرتب نزد دکتر می‌روم و یکی دو نکته جدید هم فهمیده‌ام. می‌شود هفته‌ای یک‌بار برای هم نامه بنویسیم؟ می‌دانم نوشتن برای تو خیلی دردسر اما امیدوار به کلی مرا فراموش نکنی. اگر دوست داشته

باشی هر یکشنبه برایت نامه می نویسم، تو می دانی پاسخ بدهی یا ندهی، هر طور که خودت می خواهی.

برتا

خواهش می کنم به هیچ وجه در صدد برقراری روابط دوباره نباش، مطمئنم که تو هم عاقبت به این نتیجه می رسی که ما جدا از هم خوشبخت تریم.

۷۲ الیت مانشن

جلسی س.و

۱۵ مه

ادی عزیزم،

از دریافت نامهات خوشحال شدم. از این که می خواهی مرا ببینی کمی متأثر شدم. پیشنهاد کردی به شهر بیایی، خوشبختانه من بیش از این اینجا در شهر نخواهم بود. اگر چنین اشتیاقی را خیلی زودتر از اینها بیان می کردی، ممکن بود همه چیز به گونه ای دیگر پیش برود. همه پلی آپارتمانش را در اختیار دوستانش می گذارد و برای بقیه فصل به پاریس می رود، او امشب عازم است. من هم پیشنهاد کردم با او به پاریس بروم، از لندن خسته شده ام نمی دانم او به چیزی ظنین شده باشد یا نه، اما متوجه شده ام که حالا دیگر نامی از تو نمی برد. آن روز که به او گفتم من مدت هاست آرزو دارم به پاریس بروم و تو مشغول نقاشی داخل کرتلی هستی، نگاهی شکاکانه به من انداخت. خوشبختانه او عادت ندارد در امور مردم فضولی کند و من می توانم کاملاً آسوده خاطر باشم که حتی یک سؤال هم از من نمی کند. کوتاهی نامه ام را ببخش، اما جداً مشغول جمع آوری وسایلم هستم.

همسرا با عاطفه تو

برتا

شماره ۴۱ خیابان دزاکولیه

پاریس

۱۶ مه

عزیزترینم ادی،

من با تو نامهربان بوده‌ام. این محبت توست که می‌خواهی مرا ببینی، و مخالفت من با آن شاید غیرطبیعی بوده است. روی دیدارمان فکر کردم و دیدم دیدن ما نباید صدمه‌ای در پی داشته باشد. البته من هرگز نمی‌توانم به کثرت‌لی برگردم، حلقه‌هایی مرا به آن وصل کرده بود که حالا شکسته است، و تو هرگز نمی‌توانی آنها را جوش بدهی، و هیچ حلقه و زنجیری تحمل ناپذیرتر از زنجیر عشق نیست. اما اگر می‌خواهی مرا ببینی، من هیچ مانعی در سر راهت نمی‌گذارم، و انکار نمی‌کنم که من هم دوست دارم ترا ببینم. حالا من کمی دورتر رفته‌ام، اما اگر دیدن من برایت مهم باشد باشد مسلماً در مورد سفری کوتاه مدت تردید به خود راه نمی‌دهی.

ما در محله «لاتن»، دور از ثروتمندان و توریست‌ها، آپارتمان زیبایی داریم. نمی‌دانم اینجا ابتدال آنهایی که دائماً انعام می‌دهند بیشتر است یا آنهایی که انعام دهندگان را اول نمی‌کنند و به آنها هجوم می‌برند، باید بگویم هر یک در مقابل دیگری احتیاط بخرج می‌دهد. من از اجناس بنجل و تقلبی بولوارها و آن کافه‌های زرق و برق‌دار و خیلی گران و آدم‌هایی که با لباس‌های زشت و زننده بولوارها را پر می‌کنند، بیزارم. اما اگر تو بیایی، می‌توانم پاریس متفاوتی را نشان دهم، پاریس پرآسایش و قدیمی را. تئاترهایی که توریست‌ها به آنجا نمی‌روند، باغ‌هایی پر از بچه‌های زیبا که همراه پرستارهاشان بازی می‌کنند و از کلاشان روبان‌های بلند آویزان است. می‌توانم ترا به خیابان‌های بیشماری ببرم که مغازه‌هایی بامزه و مسخره دارند، به کلیساهای قدیمی که مردم در آن مشغول نیایش‌اند، و می‌توانم ترا در ساعاتی که دیدارکننده کم است به «لوور» ببرم و تابلوها و مجسمه‌های زیبایی که از ایتالیا و یونان آمده و خدایایی که امروزه در موزه مسکن گزیده‌اند، نشان دهم. ادی، بیا.

همسری که همیشه عاشق است

برتا

خیابان دزاکولیه

پاریس

عزیزترینم ادی،

از اینکه نمی آیی مایوس شدم. باید فکرش را می کردم که اگر واقعاً می خواستی مرا ببینی، می توانستی فرصتی پیدا کنی و مزرعه را چند روزی رها کنی. اما شاید ندیدن ما واقعاً بهتر باشد. نمی توانم پنهان کنم که گاهی شدیداً شوق دیدنت را دارم و هرگز از فکر من بیرون نمی روی. تقریباً دیوانه وار چشم براه نامه هایت هستم و دست خط تو قلبم را چنان به تپش می اندازد مثل این که دختر مدرسه ای هستم.

آه، نمی دانی چقدر نامه هایت دلسردم می کند، خیلی بی احساس و سردند. تو هرگز آنچه را که دلم می خواهد نمی گویی. اگر باز هم با هم می ماندیم دیوانگی بود. من فقط می توانم عشقمان را نگهدارم اما نینمتم. آیا این به نظر وحشتناک نمی رسد؟ و هنوز هم من حاضرم هر چیزی بدهم و یکبار دیگر ترا ببینم. نمی توانم از تو نخواهم که بیایی. کم اتاق می افتاد که از تو چیزی بخواهم. بیا.

من ترا در ایستگاه می بینم، و تو هیچ زحمت با دردمسری نخواهی داشت. همه چیز کاملاً راحت و آسان است. مترجم حضوری همه جا هست. مطمئنم خیلی به تو خوش می گذرد.

اگر مرا دوست داری، بیا.

برتا

کرتلی

بلک استیل، کنت.

۳۰ مه

برتای خیلی عزیزم،

متأسفم که نتوانستم نامه بیست و پنجم ترا پیش از این جواب دهم، سخت مشغول کار بودم. باور نمی کنی در چنین موقع سال، کار مزرعه این قدر زیاد باشد مگر با چشم ببینی. امکان آمدنم به پاریس نیست و به علاوه تحمل پاریس را ندارم. نمی خواهم پایتخت را ببینم و وقتی بخواهم تعطیلات را به جایی بروم، همان لندن برایم کافیست. همان بهتر که

تو به اینجا برگردی، همه از تو می پرسند و این جا همه چیز در نبودن تو آشفته است. سلام به عمه پلی برسان.

نامه را با عجله نوشتم

همسر وفادارت

۱. کرداک

۴۱ خیابان دزاکولیه

پاریس

اژوئن

ادی خیلی خیلی عزیزم،

نمی دانی چقدر در اشتیاق نامهات بودم و وقتی می خواندمش چقدر ناامید شدم. هر کاری می کنی فقط زیاد در انتظار پاسخ نگذارم. هر جور فکری کردم، فکر کردم یا بیمار شده ای یا مرده ای. از نگرانی می خواست تلگراف بزنم. اگر مرا ضرورتاً می خواهی، خوشحال می شوم بیایم. اما هرگز فکر نکن که برای همیشه به کرتلی برمی گردم. گاهی احساس ضعف و بیماری می کنم و دلم برایت پر می کشد، اما می دانم که نباید تسلیم احساسم شوم. من مطمئنم که هم به صلاح تو و هم به صلاح خودم است، نباید دوباره ناراحتی و تلخی زندگی قبل را تکرار کنم. آن نوع زندگی خیلی خفت آور بود. با فکری قاطع و کاملاً مصمم، قسم می خورم که هرگز، هرگز به کرتلی بر نمی گردم.

همسر با وفاین

برتا

تلگراف

گردونورد. ۹:۵۰ روز. دوم ژوئن

کرداک، کرتلی. بلک استیل.

ورود ۷:۲۵ امشب. برتا

۴۱ خیابان دزاکولیه

پاریس

دوست جوان عزیزم

من خیلی ناراحتم. همان طور که می‌دانی، شش هفته گذشته را برتا با من زندگی کرده است، و دلایلی کاملاً طبیعی مراهبشدت مظنون کرد. فکر می‌کنم کسی برای انجام چنین کار ساده‌ای نیاز به انگیزه‌ای قاطع و کلی نداشته باشد. من خیلی در نامه نوشتن به ادوارد (شوهر برتا - مردی خیلی خوب، اما احمق!) و خواستن توضیحی، از خود پایبندی نشان دادم. می‌ترسیدم دلایلی که من از آنها سر درآورده بودم همه درست باشد (اگر چه برایم باور نکردنی بود)، و خود را مضحکه و مسخره دست این و آن کنم. برتا در لندن وانمود می‌کرد که نزد پزشک متخصصی می‌رود، اما هرگز ندیدم دارویی بخورد و مطمئنم که هر متخصصی به هر حال با دارو و بیمارش را درمان می‌کند. او ظاهراً به دلیل خرید لباس همراه به پاریس آمد، اما طوری رفتار می‌کرد که گویی هر لباسی ایرادی دارد و به او نمی‌آید. مسلماً برتا برای پنهان نگهداشتن احساساتش بسیار رنج برده است، و این سبب می‌شد که احساسش بیشتر بروز کرده و آشکار شود. نمی‌توانم برایت بگویم که چقدر حالات او بین شادی عصبی، و غم‌باری و دلسردی شدید در نوسان بوده است. مثل خانم‌های پنجاه سال پیش که در فکر فرورفتن مرسومشان بود، عمیقاً غرق در افکارش می‌شود (ماه مه زنان جوانی بودیم - نه دختر جوان)، او نمایش «تربستان و ایزولت»^۱ را برای گیج کردنم، بازی کرد. امروز صبح که بیدار شدم، چشمم به چنین پیغامی روی در افتاد: «فکر نکنید من خیلی احمقم، اما حتی یک‌روز دیگر هم طاقت دور بودن از ادوارد را نداشتم. با قطار ساعت ۱۰ از اینجا می‌روم.» در صورتی که ساعت ۱۰:۳۰ در پکوئین^۲ قرار می‌داشت تا مسحورکننده‌ترین لباس شب را امتحان کند.

من با بیرون کشیدن چنین استنتاجی از همه آن حقایق، به شما بی‌احترامی نمی‌کنم. می‌دانم که خود شما به چنین نتیجه‌ای می‌رسید. و نظر من نسبت

۱ - نمایش‌های معروف واگنر، موسیقیدان و آهنگاز آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳) است.
2-Paquin.

به شما به اندازه کافی خویست و مطمئنم که نتیجه شما با استنتاج من موافق هم خواهد بود.

با احترامی صمیمانه

مری - لی

بخش (۲۳)

آسایش خاطر برتا، بی‌تردید وقتی بود که بر خاک انگلیس پا بر زمین گذاشت، شدیداً دریازده شده بود. اگر چه فاصله بین دوور^۱ و بلک استبل کمتر از سی مایل بود، اما ارتباطها چنان بد بود که در بندرگاه می‌باید چندین ساعت انتظار کشید و گرنه باید برای لندن قطار می‌گرفتی و دوباره شصت مایل پایین می‌رفتی. برتا از تأخیر خشمگین شده و از یاد برده بود که اکنون (شکر خدا!) در کشوری آزاد بود، جایی که راه آهن برای آسودگی خاطر و راحتی مسافرها کار نمی‌کرد، و مسافرها ضرورتاً از هر راهی درصدد بودند تا سهام شرکت راه آهن را که مدیریت بسیار بدی داشت از آن خود کنند. صبر و حوصله برتا چنان سر رفته بود که احساس می‌کرد انتظار کشیدن در دوور ممکن نیست و بر آن شد به جانب بالا به سوی لندن برود و دوباره به سوی پایین باز گردد، این طور ده دقیقه از وقت نجات پیدا می‌کرد و این راه به ماندن تمام بعد از ظهر در سالن انتظار دلنگ کننده، یا پرسه زدن در شهر ترجیح داشت. به نظر می‌آمد که قطار روی زمین می‌خزد، و وقتی برتا چشمش به حومه کنت با چمنزارهای سرسبز، و حصارها و پرچین‌های مرتب و درختان بلند، و هوایی که عطرها کامیابی از

1- Dover.

آن به مشام می‌رسید افتاد، بیقراریش به دردی شدید بدل شد. برتا با وجود شناختی که از ادوارد داشت، امیدوار بود که او را در دوور ببیند، و وقتی نبود مایوس و افسرده شد، آنگاه فکر کرد ممکن است او به لندن آمده باشد، اگر چه اصلاً به این فکر نمی‌کرد که چطور ادوارد می‌تواند غیبگویی کند که او در لندن است، و وقتی از پشت کسی را دید که امکان داشت ادوارد باشد. قلبش به تپش مسخره‌ای افتاد. هنوز خود را با این خیال تسلی می‌داد که او حتماً در فورسلی^۱، ایستگاه بعدی بلک استیل در انتظار اوست. و وقتی به آن ایستگاه رسیدند برتا سرش را از پنجره بیرون آورد و دور و بر را نگاه کرد، اما او آنجا نبود. با خود فکر کرد: «شاید دورتر از این‌ها رفته است.»

قطار دیگر بخار هوا نمی‌کرد و برتا اکنون بهتر می‌توانست منطقه و مرداب ستروک و دریا را تشخیص دهد. خط آهن تقریباً در لبه آب امتداد داشت. آب دریا پایین رفته و بخشی بهن و درخشان و گل آلود بیرون افتاده بود، که فراز آن مرغ‌های دریایی با صدای جیغ مانندشان پرواز می‌کردند. خانه‌ها برایش آشنا آمد، کلبه‌ها با قرار گرفتن رویا روی باد و هوا، فرسوده شده بودند، و سرانجام به پلی که بر خیابان «های استریت» قرار داشت رسیدند و باربرها با چرخ‌هاشان فریاد می‌زدند.

«بلک استیل، بلک استیل.»

احساسها و هیجان‌های برتا هیچ‌گاه مهار شدنی نبود و گاهی چنان شدید فوران می‌کرد که با رفتارش تناسب نداشت. اکنون برای باز کردن در کوپه‌اش نیرویی در تنش نمانده بود.

برتا نفسی از آسودگی کشید و فریاد زد: «بالاخره!»

هرگز چون این زمان چنان با شور و شوق شوهرش را دوست نداشته بود، عشق او احساسی فیزیکی بود که تقریباً ضعف و مستی‌اش را به جانش برگرداند. اشتیاق انتظاری که در لحظه ورود به او دست داده بود او را ترسیده رها کرد؛ او از آن دست آدم‌هایی بود که مشتاقانه در پی فرصتی

می‌گشت و کمتر می‌توانست به آن دست یابد. قلبش چنان مالا مال بود که می‌ترسید سرانجام که همسرش را در حالی که به سوش می‌آید ببیند، جلو گریه‌اش را نتواند بگیرد. او اغلب صحنه دیدار را برای خودش مجسم کرده بود، همسرش با قدم‌های بلند به سوی او می‌آید و سگها جلوش می‌آمدند، چوبش را تکان می‌داد و سگها خشمناک به سوش پارس می‌کنند. دو باربر با قدم‌هایی شبیه راه رفتن ملوانها برای گرفتن بارها جلو جلو راه می‌رفتند. مردم از کوبه‌ها بیرون می‌آمدند. و بعد از او کارمندی لباس مشکی و بچه به بغل پایین آمد، همسرش که صورت رنگ پریده‌ای داشت با بچه‌ای دیگر و بسته‌های فراوان در پی او بود، سپس دو یا سه بچه دیگر. کارگری از قطار روی سکو پایین آمد، بعد سه یا چهار ملوان و چند نظامی. همه به سوی دری که مأمور کنترل بلیط کنار آن ایستاده بود به سرعت هجوم بردند، باربرها جعبه‌ها را بیرون برده و قطار از هیاهو تهی شد، مردی از اهالی شهر به دلیل این که چمدان‌هایش اشتباهاً به مارگیت رفته بود، غضبناک فحش می‌داد. رئیس ایستگاه با کلاهی آراسته و ظاهری خودپسندانه آمد تا ببیند موضوع از چه قرار است. برتا دیوانه‌وار همه جا را می‌بایید. ادوارد در آنجا نبود.

رئیس ایستگاه از کنارش گذشت و رئیس مآبانه برایش سر تکان داد.

برتا پرسید:

«شما آقای کرداک را ندیدید؟»

«خیر، نمی‌شود بگویم که دیده‌ام، اما فکر می‌کنم کالسکه‌ای در انتظار

شماست.»

برتا می‌لرزید. باربری پرسید بسته‌هایش را ببرد، اما او نمی‌توانست چیزی بگیرد و فقط سر تکان داد. پایین رفت و کالسکه‌ای را جلو در ایستگاه دید، کالسکه‌چی کلاهش را از سر برداشت و یادداشتی به دستش داد.

برتای عزیز،

واقعاً متأسفم که نتوانستم به پیشوازت بیایم. انتظارت را به هیچ‌وجه نداشتم، بنابر این دعوت لرد فیلیپ را به مسابقه تنیس و بعدش به مجلس

رقص قبول کرده بودم. او می‌خواهد برای خواب نزدش بمانم بنابراین تا فردانمی توانم بیایم.

دلخور نشو. فردا می‌بینمت. ا.ک

بر تانکج کالسه که پنهان شد تا کسی نبیندش. ابتدا به سختی می‌توانست دریا بد. چند ساعت گذشته را در چنان تب و تاب می‌گذرانده بود که دلشکستگی بعد قدرت فکر کردن را از او گرفت. او هرگز با مسائل، منطقی برخورد نمی‌کرد و حالا گیج شده بود. غیر ممکن بود. نهایت سنگدلی و بی‌احساسی بود، وقتی او چنان مشتاقانه در آرزوی دیدار ادوارد به خانه بازگشته بود، ادوارد به بازی تنیس برود. و این بازگشتی معمولی به خانه نبود، اولین باری بود که شوهرش را ترک کرده و با بیزاری از او رفته بود، با این فکر که رفتنش مصلحت است. اما غیبتش، سبب شده بود که دیگر بار عشقش جان بگیرد، و اکنون با آرزوی صلح و آرامش برگشته بود. و ادوارد آنجا نبود. رفتار ادوارد چنان بود که گویی برتا فقط نیم‌روزی برای خرید به شهر رفته.

«آه، خدایا چه حماقتی کردم که آمدم!»

ناگهان فکر کرد که برود، همانجا و هماندم. آیا آن طور آسانتر نبود؟ حس کرد نمی‌تواند او را ببیند. اما آن موقع قطاری در کار نبود. شاید زن‌های زیادی با راه آهن لندن چاتم^۱، دوور، از خانه گویخته باشند. اما ادوارد باید می‌دانست که چقدر او مایوس و ناراحت می‌شود، و این فکر از ذهنش گذشت که ادوارد بازی تنیس را رها می‌کند و به خانه می‌آید. شاید در همان لحظه او به کرتلی رسیده باشد. برتا جرأت تازه‌ای یافت و از کالسه خوب بیرون را نگاه کرد. شاید دم دروازه باشد. آه چقدر خوب است، چه آرامشی! کالسه دم دروازه رسید، او آنجا نبود. به طرف ایوان راندند، آنجا هم نبود. برتا وارد خانه شد، انتظار داشت ادوارد را که صدای کالسه را نشنیده است در حال یا اتاق نشیمن پیدا کند، اما او هیچ جا نبود که پیدا بشود، و مستخدم‌ها مضمون نامه‌اش را تأیید کردند.

خانه خالی و دلگیر بود و میهان نواز به نظر نمی آمد. هوای اتاق‌ها تحمل ناپذیر بود، مبلمان نامرتب به نظر می آمد و ادوارد دستور داده بود که روی صندلیها روکش بکشند. و برتا، در کمال تعجب خدمتکار خانه، یکی یکی آنها را برداشت و بی گفتن کلامی در بخاری خالی انداخت. و هنوز نبودن ادوارد در خانه باور نکردنی بود. سرمیز شام نشست. هر لحظه انتظار ورودش را داشت، خیلی دیر از سرمیز بلند شد، احساسی مطمئن داشت که عاقبت می آید. اما ادوارد نیامد.

«ایکاش همانجا در پاریس مانده بودم.»

فکرش به کشمکش‌های چند هفته گذشته برگشت. غرور، خشم، و منطق در یک سو بود و فقط عشق در جانبی دیگر، و عشق پیروز شده بود. او کمتر از فکر ادوارد غافل می شد و خیالش پر از تصور شده بود. نامه‌های ادوارد غیر قابل وصف به هیجانش آورده و دست خطش، او را می لرزاند و برتا می خواست ببیندش. به ادوارد التماس می کرد که بیاید اما او نمی آمد، یا نمی توانست بیاید. و سرانجام شوقش فوران کرد و نامه‌ای که انتظار داشت دریافت نکرد، تصمیمش را گرفت که تمام آن تظاهرات بیزاری نسبت به ادوارد را دور بریزد و بیاید. چه اهمیتی می داد اگر خانم لی به او می‌خندید، یا اگر در این کشمکش باز هم ادوارد پیروز می شد؟ برتا نمی توانست بی او زندگی کند. ادوارد هنوز هم عشق و زندگیش بود.

«آه، خدایا، ایکاش نیامده بودم.»

به یاد آورد که چطور دعا کرده بود ادوارد دوستش بدارد همان گونه که آرزو دارد دوستش داشته باشد. طغیان عشق او بعد از مرگ کودکش به نوعی بی حسی بدل شده بود، و در بدبختی و تنهائیش ایمان تازه‌ای در خود یافت. ایمان، بی هیچ دلیل با بعضی چیزها می آید و با برخی می رود. اینها جوهر ایمان نیست، بلکه بیشتر نوعی احساس و درک است، و برتا در کلیسای کاتولیک‌ها با خلوص بیشتری دعا می کرد تا در انجمن‌های مذهبی که فقط افسردگی را سبب می شد و قبلاً در آنها شرکت می کرد. او نمی توانست یا سیصد نفر دیگر چندین ساعت کلماتی نامشخص بر زبان

براند و دعا بخواند. جمعیت سبب می‌شد که هیجان و انقلاب او برای نیایش سرد و خاموش شود، قلب او فقط در خلوت می‌توانست به حالت نیازمندی درآید. در پاریس او کلیساهای کوچک و آرامی پیدا کرده که همواره درشان باز بود، و او می‌توانست برای روحیه یافتن، یا وقتی که روشنائی و گرمای بیرون شدید بود، با در بعد از ظهر هنگامی که نور کم است و هوا رو به تاریکی می‌رود و عطر بخوری خوشبو و کهنه فضا را می‌آکند و سکوت بر فضا حکم فرماست به آن مکان برود، همه این‌ها شرایطی بسیار آرامش‌بخش برایش فراهم می‌آورد، روشنائی فقط از شمع‌هایی بود که یا به دلیل شکرگزاری یا به دلیل نذر و نیاز روشن می‌کردند و روشنائی رمزآلود و متغیری پدید می‌آمد، و برتا مصرانه برای خود و ادوارد دعا می‌کرد.

اما ادوارد خود راه بر عشق می‌بست. تلاش‌های برتا همه بی‌فایده بود. عشق او جواهری بود که ادوارد ارزشی برای آن قائل نبود، ادوارد آن را کناری انداخته و برایش اهمیتی نداشت که از دست برود. اما برتا سخت ناراحت و بیش از آن شکسته بود که خشمگین شود. فایده به خشم آمدن چه بود؟ او میدانست که ادوارد هیچ چیز غیرعادی و عجیبی در آنچه که کرده است نمی‌بیند، او بی‌پروا و خشنود از خود، در حالی که خوش‌خوایده، باز می‌گشت بی‌این که از غم سنگین و دل‌شکستگی او کمترین خوبی داشته باشد.

برتا اندیشید: «خودم خطا کارم. من خیلی ریزبینم و نمی‌توانم جلو این حالت خود را بگیرم.» او فقط یک راه برای عشق ورزیدن می‌شناخت که آن هم احمقانه جلوه کرده بود. با فریاد گفت: «ایکاش می‌توانستم همین حالا برگردم - برای همیشه.»

از جا برخاست، صبحانه‌اش را تنها خورد و پس از آن خود را مشغول خانه کرد. ادوارد در پیغام گفته بود که ناهار باز می‌گردد، آیا افتخارش به این نبود که همیشه به حرفی که زده عمل می‌کند؟ اما صبر برتا لبریز شده بود، دیگر هیجانی خاصی برای دیدن ادوارد نداشت. در نظر داشت بیرون برود، هوا گرم و فضا خوشبو بود، اما جایی نرفت، نزدیک آمدن ادوارد بود

و از غیبت برتا نگران می‌شد. «چقدر احمقم که به احساس او فکر می‌کنم! اگر وقتی می‌آید در خانه نباشم، فقط بی‌کارهایش می‌رود و به من فکر نمی‌کند تا وقتی که جلویش ظاهر شوم.»

اما با این همه در خانه ماند. و بالاخره ادوارد وارد شد، برتا برای دیدنش شتابی نشان نداد، سرگرم جابجایی وسایلیش در اتاق خواب بود و اگرچه صدای او را از پایین شنید همچنان به کارش ادامه داد. تفاوت عجیبی بین اشتیاق و انتظار دردناک دیروزش با خونسردی آن لحظه وجود داشت. همین که ادوارد وارد اتاق شد برتا برگشت، اما حرکتی به طرف او نکرد.

«پس برگشتی برتا؟ خوش گذشت؟»

«بله، تقریباً»

«آه، چه خوبست که تو باز به خانه‌ای. از این که وقت آمدن در خانه

نبودم ناراحت که نشدی؟»

برتا با لبخند گفت:

«آه، نه. اصلاً مهم نبود.»

«خوبست، البته من تا به حال منزل لردفیلیپ نرفته بودم و

نمی‌توانستم در آخرین لحظه تلگراف بزنم و بگویم هم‌رم بر می‌گردد

خانه و مجبورم بینمشم.»

«البته که بناید می‌گفتی، چون مضحک و نامعقول جلوه می‌کردی.»

«اما می‌توانم بگویم خیلی کسل شده بودم. اگر یک هفته پیش گفته

بودی می‌آیی، از پذیرفتن دعوت خودداری می‌کردم.»

«ادوارد عزیز من، من آدم اهل عملی نیستم، من خودم تصمیم را

نمی‌دانم. من همیشه در آخرین لحظات تصمیم به انجام کاری می‌گیرم - که

سبب ناراحتی خود و دیگران می‌شود. و من هرگز از تو انتظار ندارم که

دعوتی را به خاطر من رد کنی.»

برتا از لحظه‌ای که ادوارد وارد اتاق شده بود او را نگاه می‌کرد،

متعجب بود و نمی‌توانست چشم از او برگیرد. برتا گیج و تقریباً بی‌میل بود،

او را کمتر می‌شناخت. در سه سال زندگی مشترک، برتا متوجه تغییری در او نشده بود، او با استعدادی که در پرورش تصاویر خیالی و ذهنی خود داشت، همیشه ادوارد را به همان صورتی که برای بار اول دیده بود تصویر می‌کرد. بلند و باریک، بلند و باریک، و مردی بیست و هشت ساله. خانم‌لی متوجه تغییرات ادوارد شده و با زبان کینه‌توزانه زنانه‌اش گفته بود که ادوارد به طرز وحشتناکی دارد از ریختن می‌افتد، اما همسرش چیزی ندیده بود، و جدایی فرصت خوبی برای فکر کردن به او داده بود. در هیبت ادوارد، همیشه او را خوش‌قیافه‌ترین مرد می‌پنداشت، از صورت تراشیده و پاکیزه او لذت می‌برد، موهایش را زیبا و قدرت و جوانیش را پایان‌ناپذیر می‌دانست. حقایق زشت و آشکار، برتا را خیلی نومید می‌کرد حتی اگر ادوارد قیافه جوانی خود را حفظ کرده بود، اکنون تغییر قیافه او را با دیگر تغییراتش می‌دید، ناگهان تکان سختی خورد. برتا مرد متفاوتی را می‌دید که تقریباً برایش غریبه بود. لباس خوبی به تن نداشت و اگر چه سی و یک سال از عمرش می‌گذشت اما پیرتر از آن به نظر می‌رسید. او پت و پهن و گوشت‌الو شده بود، صورتش از ظرافت افتاده و سرخی‌گونه‌هایش محو شده بود. لباسهایش را شلخته‌وار می‌پوشید و چنان سنگین قدم برمی‌داشت گویی که همیشه کفشهایش در گل فرو رفته‌اند. علاوه بر آن، در او تعصبی دلچسب و طرب‌انگیز از این که مزرعه‌داری موفق است دیده می‌شد. قیافه و ظاهر برازنده ادوارد شدیداً به دل برتا خوش می‌آمد و شادش می‌کرد، و اکنون همان طور که روش همیشگی برتا بود، ناگهان ادوارد را زشت دید. اما این هم به مبالغه نزدیک بود، چون اگر چه ادوارد آن جوانی و ظرافت اول آشنائی‌شان را نداشت، اما هنوز از بیشتر مردها خوش‌قیافه‌تر به نظر می‌رسید.

ادوارد با خونسردی شوهرانه، همسرش را بوسید. با قرار گرفتن در کنارش بوی تند مزرعه به برتا خورد، و مهم نبود چه لباسی برتن داشت چون این بود، همیشه از او به مشام می‌رسید، برتا نتوانست لرزش از تنفرش را پنهان کند و خود را کنار کشید. البته این بو همانی بود که در نظر برتامردانه می‌آمد و یک‌بار سبب شده بود که از شدت اشتیاق بیهوش شود.

بخش (۲۴)

تصورات خیالی برتا بندرت اجازه دیدن حقایق را می‌داد، او همه چیز را با رنگی دروغین می‌دید، و گاه نیز آنها به رنگ دلخواه و مورد پسندش جلوه می‌کرد. اما در دیگران این روند وارونه می‌نمود. حیرت‌انگیز بود که شکاف و وقفه‌ای کوتاه روش چندین ساله را ویران کند و از بین ببرد، اما واقعیت عریان این بود که ادوارد بیگانه شده و برایش تنفرانگیز بود که در یک اتاق با او سر کند. اکنون برتا او را با چشمهای باز می‌دید، و به خود می‌گفت که عاقبت شخصیت اصلی ادوارد را دریافته است. بیچاره ادوارد تاوان سنگینی را می‌پرداخت، چون گذشت سالها، مخفیانه زیبایی ظاهر او را ربوده بود. و در عوض چربی و گوشت فراوانی به او افزوده، و مسئولیت، باد شرق و زندگی خوب حالت چهره‌اش را از این رو به آن کرده بود.

در واقع عشق برتا همانطور که ناگهان شعله ور شده بود، ناگهان هم خاموش شده و اندک اندک از شوهرش بیزار شده بود. بی‌تردید او هم از خانم لی آن استعداد تجزیه و تحلیل مسائل را ارث برده و اکنون آن را ویرانگر به جان ادوارد انداخته بود. غیبت برتا، به طریقی دیگر بر خطر خوشبختی زندگی زناشویی ادوارد افزوده بود، چون هوای پاریس روح

تازه‌ای در جان برتا دمیده و درک و احساسش را تیز کرده بود، کتابهای بسیار خریده، به تئاترهای زیادی رفته، روزنامه‌های فرانسوی را خوانده که در برخورد نخست جرقه و درخشش آن نسبت به روزنامه‌های انگلیسی تفاوت خوشایندی داشت، حاصل همه اینها دقت و زیرکی او را دریافتن خطاها و چندان کرده و بی‌قراریش در برابر نادانی و حماقت به اوج رسیده بود.

برتا بزودی دریافت که طرز فکر شوهرش نه تنها عوامانه بلکه بسیار حقیر است. جهل و نادانیش دیگر متأثر کننده به نظر نمی‌رسید بلکه فقط شرم‌آور بود. پیشداوری‌ها و تعصب‌هایش دیگر درخور توجه نبود و پست و خوار می‌نمود. برتا از این که در برابر مردی کوتاه‌فکر و شخصیتی ضعیف، خود را چندان حقیر و فرومایه کرده خشمگین بود. و نمی‌توانست دریابد چه شده که او را دوست داشته. ادوارد با احمقانه‌ترین کارها دور خود حصار کشیده بود و برتا که می‌دید او با چه نظم و ترتیبی مرحله به مرحله آرایش مردانه‌اش را انجام می‌دهد، عصبی می‌شد، هیچ چیز نمی‌توانست برنامه‌شستن داندانها و شانه زدن موهایش را بر هم زند. برتا از گستاخی و خودپسندی و درستی هوشیارانه او به خشم می‌آمد. سلیقه ادوارد در انتخاب کتاب در نقاشی و موسیقی پست بود و ادعای او در قضاوت بر چنان موضوع‌هایی برتا را نسبت به حقارت او متنفر و بیزار می‌کرد. در آغاز کمبودهایش تأثیری بر برتا نداشت و بعدها با چنین حقیقتی روشن و آشکار خود را تسکین می‌داد که: ممکن است یک مرد از هنر هیچ سررشته‌ای نداشته باشد، اما محاسن دیگری دارد که مثل روشنی روز است. اما برتا دیگر چون گذشته به دیده اغماض نگاه نمی‌کرد. متمعجب بود که شوهرش چون فقط مثل هر شاگرد مدرسه خواندن و نوشتن می‌داند خود را شایسته آن بداند که درباره کتاب‌هایی که حتی آنها را نمی‌خواند نظر دهد. البته نامعقول بود مردی را به خاطر ضعف عمومی اخلاقی که گریبانگیر بیشتر آدمها است، سرزنش کرد. هر که بتواند قلم در دست بگیرد به صلاحیت خود در انتقاد کردن مطمئن می‌شود، و مغرورانه

انتقاد می‌کند. و کمتر پیش می‌آید که چنین آدمهایی از سر تواضع بپذیرند که نوشتن یک کتاب هم حداقل به اندازه تولید یک کیلو چای نیاز به فهم و استعداد دارد! یا با همان اندازه که سبزی فروشی و خرازی و داشتن شرکت استعداد می‌خواهد، در غیر اینصورت پرداختن نویسنده به سبک و تضاد و شخصیت‌پردازی و نور و سایه، و مسائل دیگر زحمتی است بیهوده!

روزی ادوارد به درون اتاق آمد و چشمش به کتاب فرانسه‌ای که جلد زردی داشت و برتا مشغول خواندن آن بود افتاد.
ادوارد گفت:

«باز هم کتاب می‌خوانی؟ تو خیلی می‌خوانی. خوب نیست آدم دایماً مشغول خواندن باشد.»
«این نظر توست؟»

«نظر من این است که یک زن نباید مغزش را با کتاب پرکند. بهتر است بروی بیرون در هوای آزاد، یا کار مفیدی انجام دهی.»
«این نظر توست؟»

«خوب، دوست دارم بدانم که چرا همیشه مشغول خواندنی؟»
«گاهی برای آموختن، و همیشه برای سرگرمی.»
«بسیاری از این آموختنی‌ها را می‌توان بیرون از این داستان‌های شرم‌آور فرانسوی بیاموزی.»

برتا بی این که چیزی بگوید کتاب را بدستش داد و عنوان کتاب را نشان داد، کتاب، نامه‌های خانم «سوزن» بود.
ادوارد گفت: «خوب؟»
برتا با لحن پرسید:

«ادوارد عزیز مگر تو همه چیز را نمی‌دانی؟» چنین سؤالی با چنان لحنی فقط برای تلافی بود. «متأسفم که چنین نادانی. می‌بینی که داستان نمی‌خوانم و کتاب، کتاب شرم‌آوری نیست. اینها نامه‌های مادری به دخترش است. نمونه‌هایی از سبک نامه‌نگاری و شعور زنانه.»

برتا عمداً به طریقی متفکرانه و کمی پیچیده صحبت می‌کرد.
ادوارد به نظر پریشان می‌آمد، احساس می‌کرد گیج شده است، اما با
این وجود مطمئن بود که حق با خودش است. گفت:

«آه البته اگر کتاب خواندن ترا سرگرم می‌کند اعتراضی ندارم.»
برتا با خشم لبخند زد:

«لطف داری که چنین می‌گویی.»

«من ادعای داشتن و خواندن کتاب‌های آموزنده را ندارم. من مرد
عمل هستم و نیازی به خواندن چنین کتاب‌هایی نمی‌بینم. درکار من، مردی
که کتاب‌خوان باشد و قتش به ول‌گشتن می‌گذرد.»

«مثل این که فکر می‌کنی نادانی و جهالت خیلی افتخار آفرین است.»
«برتا، بهتر آن است که قلبی نیک و منزّه و اندیشه‌ای پاک داشته باشی
تا کوهی از آموخته‌ها.»

«بهتر آن است که یک جو عقل و معرفت داشته باشی تا مجموعه‌ای
از ضرب‌المثل و پند اخلاقی.»

«نمی‌دانم از این حرف چه منظوری داری، اما من کاملاً از آن چه
هستم راضیم و حتی کلمه‌ای زبان بیگانه نمی‌خواهم یاد بگیرم. انگلیسی
برایم کافی است.»

«فکر می‌کنی فقط با ورزش و شست و شوی منظم، تمام وظایف یک
مرد را انجام داده‌ای؟»

«می‌توانی هر چه دوست داری بگویی، اما قبول ندارم مرد فقط آن
آدم پست و بدبختی باشد که دایم کتاب دستش بگیرد.»

«من او را به یک بازیکن حرفه‌ای و مردی که دائماً در حمام باشد
ترجیح می‌دهم.»

«منظورت من هستم؟»

برتا با لبخند گفت:

«می‌توانی آن را به خودت بگیری، اگر دوست داری. یا می‌توانی آن را
شامل همهٔ آدمها بدانی. خوب، اشکالی ندارد به خواندنم ادامه دهی؟»

برتا کتابش را برداشت، اما ادوارد جدل بود و می‌دید که هنوز راضی و مجاب نشده است.

در پاسخ گفت: خوب، آنچه باید بگویم این است که، اگر می‌خواهی کتاب بخوانی چرا کتاب‌های به زبان انگلیسی نمی‌خوانی؟ مطمئناً تعداد آنها به اندازه کافی است. فکر می‌کنم انگلیسی‌ها باید به کشور خودشان متعهد باشند. ادعا نمی‌کنم که کتابی به زبان فرانسوی خوانده باشم، اما کسی هم منکر این نشده که اکثریت آنها مردم گستاخ و بی‌حیاتی هستند و این چیزی نیست که شایسته باشد زنی آن را بخواند.»

برتا بی‌این که نگاهی به بالا کند گفت: «قضای از روی حرف مردم همیشه بی‌احتیاطی است.»

«و حالا که فرانسویها رفتار بدی با ما دارند، دوست دارم بینم همه کتاب‌هایی که به زبان فرانسه نوشته شده‌اند و در این کشور موجود است، در آتشی بسیار بزرگ ریخته شود. فکر می‌کنم این برای همه ما انگلیسی‌ها بهتر باشد. آنچه ما حالا می‌خواهیم زودن و تشکیل دوباره حیات ملی مان است. من طرفدار اخلاق انگلیسی، خانه‌های انگلیسی، مادران انگلیسی و عادات و سنن انگلیسی هستم.»

«عزیز من، آنچه همیشه مرا گیج می‌کند این است که با این که تو استاندارد^۱ را می‌خوانی، همواره مثل دلی تلگراف^۲ حرف می‌زنی.»

برتا مشغول خواندن شد و دیگر توجهی به ادوارد نکرد، هم بی‌درنگ گرم صحبت با سگهایش شد. مثل بیشتر احمق‌های پوج سکوت برایش خیلی سنگین بود. برتا اندیشید که تسلیم شدن آشکار ادوارد حتی به خودش، به این حقیقت که مغزش تهی و فکرش پوک است، پریشانش می‌کند. ادوارد با هر جاننداری حرف می‌زد، با مستخدمین، با حیوانات دست آموز، با گربه‌ها و پرندگان، او حتی نمی‌توانست روزنامه بخواند

۱ - نام دو روزنامه انگلیسی.

۲ - نام دو روزنامه انگلیسی.

بدون آن‌که تفسیری در باره‌اش نگوید و فقط هنگام غذا خوردن بود که او می‌توانست کم حرفی با سکوت را بپذیرد. گاه پرحرفی بی‌وقفه او آن قدر برتا را آزار می‌داد که برتا مجبور می‌شد از او خواهش کند برای خاطر خدا هم که شده زیانش را نگهدارد. آنگاه او با خوشرویی بالا را نگاه می‌کرد و می‌خندید:

«اوه، زیاد حرف زد؟ متأسفم، نمی‌دانستم.»

ده دقیقه ساکت باقی می‌ماند، آنگاه می‌زد زیر آواز و ترانه‌ای که می‌خواند که مخصوص درشکه‌چی‌هاست، که عادتاً واقعا نفرت‌انگیز بود.

در واقع تضاد بین آن زوج شمارش‌پذیر نبود. ادوارد مردی بود که به نظریه و عقاید خود عمل می‌کرد و از هر آنچه که برای هوش و ذکاوت اندک او نامشخص بود تنفر داشت و مایل بود که آن را فاسد و زشت بیندارد. برتا پتانو خوب می‌نواخت و با صدایی تربیت شده می‌خواند، اما هم خواندن و هم نواختن او مورد اعتراض شوهرش قرار می‌گرفت، چرا که در آنها حالتی نبود که شنونده بتواند با آن رنگ بگیرد و شادی کند. او برتا را برای چنین سلیقه عجیب و غریبی سرزنش می‌کرد. و فکر می‌کرد حتماً باید مسئله‌ای باشد وقتی زنی در یک سالن رقص و موسیقی، هنگامی که همه با هم ترانه و تصنیف‌های کوتاهی می‌خوانند، با حالت توهین‌آمیزی سرش را تکان دهد: باید اعتراف کرد که برتا اغراق می‌کرد، چون وقتی بعد از ظهر صدای موسیقی ملالت‌آوری از هم‌سایگی شنیده شد، او با شادی و لذتی خاص و از سر کینه قطعه‌ای طولانی از اپرای واگنر نواخت که کسی نمی‌توانست چیزی از آن سر در بیاورد.

در یکی از همین موقعیت‌ها، در سنزل گلاورها، دوشیزه هنکوک بزرگتر به طرف ادوارد چرخید و از او متوجه نواختن تحسین‌برانگیز همسرش کرد. ادوارد کمی ناراحت بود، چون همه با شدت برای برتا کف می‌زدند و او را تحسین می‌کردند، اما به نظر او نوایی که می‌شنید بی‌معنی و مزخوف بود.

او گفت:

«خوب، من مرد رک و ساده‌ای هستم و برایم مهم نیست اقرار کنم که هرگز نمی‌توانم چیزهایی را که برتا می‌زند بفهمم.»

«آه، آقای کرداک، حتی قطعات واگنر را هم دوست ندارید؟»

این سؤال دوشیزه هنکوک بود که خود به اندازهٔ ادوارد حوصله‌اش سرفرفته، اما عقیده‌اش بر این بود که فقط چیزهایی که قابل درک نیستند، تحسین برانگیزند، و البته این را جلو کسی اقرار نمی‌کرد.

برتا نگاهی به ادوارد انداخت و روی‌هایش را به یاد آورد، روی‌ای این که آنها عصرها دوتایی پشت پیانو بنشینند و برتا ساعت‌ها بنوازد، و حقیقت آن که ادوارد حتی از جایش تکان هم نمی‌خورد و همان‌جا به خواب می‌رفت.

ادوارد گفت:

«عقیده من در بارهٔ موسیقی مثل دکتر جانسن است. آنگاه نگاهش را برای موافقت گرفتن به اطراف چرخاند.

برتا گفت:

«آیا شاتول^۱ هم جزء پیغمبران بود؟»

«وقتی من قطعهٔ سنگینی را می‌شنوم، آرزو می‌کنم کاش هرگز آن قطعه اجرا نشده بود.»

برتا گفت:

«عزیزم تو فراموش کردی که دکتر جانسن پیرمرد بدرفتاری بود که فانی عزیز اجازه نمی‌داد حتی یک دقیقه قدم به اتاق نشیمن بگذارد.»

خانم گلاور گفت:

«ادوارد حالا تو بخوان، تا به حال صدای ترا نشنیده‌ایم.»

ادوارد در جواب گفت:

«آه چه می‌گویید، آواز من خیلی قدیمی و از مد افتاده است، همهٔ آهنگ‌های من حال و احساسشان شبیه هم است، و فقط به درد آشپزخانه می‌خورند.»

دوشیزه هنکوک گفت: «اوه خواهش می‌کنم. بن بِلت^۱ را بخوان همه ما آن را دوست داریم.»

آنچه ادوارد از بر می‌دانست محدود بود. اما همه، آوازه‌هایش را از بر بودند.

ادوارد گفت: «هرچه شما بخواید.» در واقع او خیلی علاقه داشت بخواند و خود صدایش را در خور تحسین می‌دانست.

برتا گفت: «عزیزم می‌خواهی با تو همراهی کنم؟»

آه‌لین بِلت، آلیس دوست داشتنی را به یاد نمی‌آوری،

آلیس تو او را شادمانه اشک می‌ریخت،

با خشم تو از ترس بر خود می‌لرزید.

برتا بیشتر لطافت و جذابیته درملودی این قطعه‌های ساده پیدا کرده بود که سبب زیبایی آن می‌شد، اما عجیب نبود که تکرار دایمی آن سبب شده بود دیگر تأثیری خاصی بر او نداشته باشد. ادوارد آن ترانه را به روشی ساده و خودمانی خواند و سعی می‌کرد هر چه بیشتر تأثرانگیز باشد. اما برتا او را نبخشیده بود چون حمله بی‌دلیلی که به بیان او نواختن او کرده بود هنوز بی‌پاسخ مانده و این فکر به سرش آمد که در همراهی خود به بندها و رنگهای نت بیفزاید که این کار او را حسابی سرگرم، اما شوهرش را کاملاً پریشان می‌کرد. عاقبت، درست هنگامی که صدای ادوارد در هیجان مرگ رئیس مدرسه موخاکستری اوج می‌گرفت، برتا آهنگ چندین ترانه مثل زنگ‌های آبی اسکاتلند، و خداوند ملکه را بیخشاید را درهم آمیخت، بنابراین صدای ادوارد سقوط کرد. برای اولین بار حتی ادوارد هم مهار از دست داد و عصبانی شد.

«اگر بخوای چنین احمقانه بزنی، من نمی‌توانم بخوانم.»

برتا لبخند زد:

«خیلی متأسفم، فراموش کردم چه باید بزنم. بیا از اول شروع کنیم.»
 «نه قصد ندارم بیش ازاین بخوانم، تو همه چیز را خراب کردی.»
 دوشیزه هنکوک گفت: «خانم کرداک هیچ احساسی ندارد.»
 ادوارد گفت: «فکر نمی‌کنم خندیدن به آوازی قدیمی مثل این
 منصفانه باشد، علاوه بر این هر کسی می‌تواند مسخره کند. عقیده من این
 است که موسیقی چیزی است که باید احساس را به حرکت در آورد و بر
 دل نفوذ کند. من مردی احساساتی نیستم، اما تقریباً هر دفعه که بن‌بلت را
 می‌خوانم، گریه‌ام می‌گیرد.»

برتا از گفتن این جواب که حتی گاهی خودش هم با شنیدن آن آواز
 می‌خواهد گریه کند، خودداری کرد. همه طوری به برتا نگاه می‌کردند
 گویی رفتار خیلی بدی کرده است. او به آرامی لبخندی به ادوارد زد، اما
 خوشحال نبود. در طی بازگشت به خانه برتا از ادوارد پرسید می‌داند چرا
 آوازش را خراب کرده است.

«مطمئناً نمی‌دانم، مگر این که باز در یکی از آن حالات غیر انسانی
 خود قرار گرفته باشی، فکر می‌کنم حالا خیلی متأسفی.»
 برتا پاسخ داد:

«به هیچ وجه. به نظر من، قبل از آن تو نسبت به من بی‌دابی کردی و
 من می‌خواستم کمی تنبیهات کنم. گاهی تو خیلی خودخواه می‌شوی. به
 علاوه من به این که جلو جمع با من قیل و قال راه بیندازی اعتراض می‌کنم.
 در آینده برای خودت بهتر است که خشونت و دعویات را تا وقتی که تنها
 می‌شویم، نگهداری.»

ادوارد پاسخ داد:

«فکر می‌کردم بتوانی کمی بهتر از آن رفتار کنی.»
 «ادوارد عزیز، می‌توانم. فقط در صورتی که تو فهمیده باشی که من
 چقدر در دفاع از خود در مقابل تو سریع عمل می‌کنم.»
 «از این حرف چه منظوری داری؟»

«فقط این که هر وقت بخوام می‌توانم آدم بدی باشم، و تو هم در

کمال عقل، جلو جمعی پرافاده خودت را به نمایش نمی‌گذاری.»
ادوارد هرگز از همسرش چنان رفتار آمرانه‌ای ندیده بود، و قدری
تحت تأثیرش قرار داد.

اما طبق قانونی کلی، برتا حرف‌های تمسخرآمیز و سرزنش‌کننده‌ای
را که دائماً نک زبانش بود بر زبان نمی‌آورد. به قلبش رجوع می‌کرد و
می‌دید چه خشم و نفرتی شوهرش در او برانگیخته، و احساس می‌کرد
چقدر رضایت‌بخش است که بالاخره از بند عشق او آزاد شده است. به
گذشته نگاه می‌کرد، به غل و زنجیر سنگینی که او را مقید کرده و آزار
می‌داد. و حالا اگر چه ادوارد چیزی نمی‌دانست، اما کندن خلعت و بر زمین
نهادن تاج حکومتی آن خدای دروغین برای برتا انتقام شیرینی بود، و بی
آنها ادوارد موجودی ترحم‌انگیز بود. ادوارد بطور کلی از همه چیز بی‌خبر
بود. او به دیوانه‌ای می‌ماند که در دارالمجانینی در قلمرویی خیالی
حکومت کند. وقتی برتا به دلیل بعضی از کارهای احمقانه او لب‌ور
می‌چید و دهن کجی می‌کرد یا با رفتارش مورد توهین و تحقیرش قرار
می‌داد، ادوارد یا نمی‌دید یا متوجه نمی‌شد. و چون برتا نسبت به او
بی‌توجه و بی‌دقت شده بود، ادوارد خود را خوشبخت‌تر از همیشه
می‌دید. شاید فیلسوفی که با طنز سروکار دارد از این حقیقت که: درست از
هنگامی که سراپای وجود برتا لبریز از تنفر شد ادوارد ازدواجش را
رضایت‌بخش یافت، بتواند نتیجه اخلاقی بگیرد. ادوارد با خود گفت که
ماندن همسرش در خارج هیچ فایده‌ای برایش نداشته بلکه او را در برابر
دلیل و منطق سرکش‌تر کرده است. نظریه‌های آقای کِرِداک البته کاملاً
درست بود، او همسرش را مقدار زیادی دوانده و قدقدهای او را نادیده
گرفته و حالا مرغش بازگشته تا در لانه‌اش خانه کند. هیچ چیز مثل دانش
مرزعه‌داری و آشنایی با عادات حیوانات اهلی نمی‌تواند به یک مرد طریق
رفتار با همسرش را بیاموزد.

بخش (۲۵)

اگر خدا، که هوش و نیروی تعقل را در ذهن‌های گوناگون، غیر قابل پیش‌بینی می‌پراکند، و گاه در زیر باشلق اسقف یافت می‌شود و هر هزار سال یک‌بار هم زیر تاج پادشاهی، یک جو هم از آن را به ادوارد داده بود، بی‌تردید مرد بسیار خوبی می‌شد. بخت، پیوسته به او لبخند می‌زد، از حسادت همسایگان لذت می‌برد، با سود و منفعت کشت می‌کرد و روح سرکش همسرش را رام کرده بود و همه این‌ها شادیش را افزون می‌کرد. و باید توجه داشت که اجر و پاداش او فقط بر استحقاقش مبتنی بود. او با روحیه‌ای سرشار و اندیشه‌ای خشنود در جاده‌ای قدم بر می‌داشت که مشیت الهی برایش مقرر فرموده بود. با حس قوی و وظیفه‌شناسی، و مدیریتش که آن را در آغوش مادر بدست آورده بود، و لیاقت و شایستگی‌اش، راهش روشن بود. عاقبت هیشی به نمایندگی نزد او آمد و به او پیشنهاد کرد تا در انتخابات شورای محلی که بزودی برگزار می‌شد شرکت کند. ادوارد غیر رسمی طرح آن را ریخته بود و آقای اسمیل بیکت و هفت عضو مجلس را در لباسی تمام رسمی و رفتاری سرشار از احساس مسئولیت پذیرفت. او به آنها گفت که نمی‌تواند کاری را عجولانه انجام دهد و باید موضوع را بررسی کند، آنگاه تصمیمش را به اطلاع آنها

برساند. ادوارد همانند تصمیمش را گرفته بود، هیئت نمایندگی را به طرف در راهنمای کرد و نزد برتا رفت.

ادوارد شرح کاملی به برتا داد و گفت:

«همه چیز رو به ترقی و پیشرفت است.»

بخش بلک استیل که ادوارد برای شرکت در انتخابات آن دعوت شده بود، عمداً به دست ماهیگیران رهبری می‌شد و رادیکال بود.

«بیکت پیر گفت من تنها نماینده میانه‌روی هستم که شانس انتخاب شدن دارم.»

برتا بیش از آن گیج شده بود که جوابی بدهد. نظریه او نسبت به شوهرش آنقدر پست و پایین بود که نمی‌دانست بفهمد چرا آنها باید چنین پیشنهادی به او بدهند. او در ذهنش دلایل ممکن را زیر و رو می‌کرد.

«برای من پیشنهاد خوبی است، مگر نه؟»

«تو که خیال‌نداری آن را قبول کنی؟»

«نکنم؟ البته که قبول می‌کنم. چه فکر می‌کنی!..»

این یک سؤال نبود، بلکه اعلام تصمیم بود.

«تو هرگز در سیاست نبوده‌ای، در طول عمرت حتی یک‌بار هم

سخنرانی نکرده‌ای.»

برتا فکر کرد که او خود را مضحکه خاص و عام می‌کند و به خاطر خودش و همین‌طور به لحاظ ادوارد تصمیم گرفت که از شرکت او در انتخابات جلوگیری کند. با خود گفت:

«مرد خیلی احمق است.»

«چه می‌گویی! من در میهمانی‌های مسابقات چوگان و تنیس سخنرانی کرده‌ام. تو موضوعی انتخاب کن تا من در باره‌اش سخنرانی کنم.»

«اما این خیلی متفاوت است، تو چیزی در باره شورای محلی نمی‌دانی.»

«تمام آن چه که باید انجام داد مراقبت از جاده صاف‌کن‌ها و بیماری

میری اسب‌هاست که آنها را می‌کشد. و دربارهٔ این‌ها من همه چیز می‌دانم.»

هیچ چیز مشکل‌تر از متقاعد کردن مردی احمق و نادان نیست. برتا در حد مبالغه آمیزی آن کار را جدی و مهم می‌دانست و فکر می‌کرد به عهده گرفتن چنان پست و مقامی، بی آن‌که دانش و قابلیتش را داشته باشی نوعی حقه‌بازی و خیانت است. خوشبختانه اکثراً چنین عقیده‌ای ندارند، و گرنه دولت این منطقه روشنفکر، هیچ پیشرفتی نمی‌توانست داشته باشد.

ادوارد گفت: «فکر می‌کردم از این‌که به مقامی بالا ترقی کرده‌ام خوشحال می‌شوی.»

«ادوارد، من نمی‌خواهم تو خودت را مسخره و مضحکه دست این و آن کنی. تو به من گفته‌ای که اهل کتاب‌های آموزنده نیستی و به سراغ‌شان نمی‌روی، و نباید ناراحت شوی اگر بگویم که اطلاعات و آگاهی تو بسیار اندک است. فکر می‌کنم دور از صداقت باشد مقامی را اشغال کنی که صلاحیت آن را نداری.»

«من، من صلاحیت ندارم؟» ادوارد این را با تعجب فریاد زد:

«من نمی‌خواهم خودستایی کنم، اما باید بگویم که من لیاقت و صلاحیت همه چیز را دارم. فقط از بیکت پیر پرس که چه نظری در بارهٔ من دارد، و آن وقت چشم‌هایم باز می‌شود. حقیقت این است که همه قدر و ارزش مرا می‌دانند جز تو. و می‌گویند یک مرد هرگز به چشم نزدیکانش نمی‌آید.»

«ادوارد عزیز، گفتارت پسندیده و شایسته است. اما من نمی‌خواهم با هیچ یک از اهداف و مقاصد تو مخالفت کنم. من فقط تصور کردم که نمی‌دانی در چه راهی قدم می‌گذاری و می‌خواستم تیرا از اهانت‌ها و حقارت‌ها حفظ کنم.»

«تحقیر و اهانت، کجا؟ اوه، فکر می‌کنی من انتخاب نشوم. خوب، حالا ببین. حاضرم سر هر چقدر بگویی شرط ببندم که بیشترین آراء در انتخابات مال من باشد.»

روز بعد ادوارد به آقای بیکت نامه‌ای نوشت و با شادمانی عنوان کرد

که می‌تواند به حزب محافظه‌کار بپیوندد، و برتا که می‌دانست هیچ بحث و جدلی نمی‌تواند ادوارد را از تصمیمش باز دارد، بر آن شد که تعلیمش دهد تا احمق‌ترین آدمها جلوه نکنند. ترس او با ارزیابی از توانایی ادوارد به یک اندازه بود. کسی را راهی لندن کرد تا کتابها و جزوه‌هایی مربوطه به قوانین و وظایف شوراهای منطقه‌ای را تهیه کند و به ادوارد اتماس می‌کرد تا آنها را بخواند. اما او با رفتار خود پسنده‌اش در برابر برتا انزجارش را از آنها نشان می‌داد و وقتی می‌دید برتا خودش آنها را می‌خواند تا بتواند به ادوارد بیاموزد، به برتا می‌خندید.

ادوارد با فریاد گفت:

«من نمی‌خواهم این مزخرفات را بدانم. همه آنچه که یک مرد می‌خواهد، ابتکار و عقل سلیم است. فکر می‌کنی همه آنها که در مجلسند درباره سیاست همه چیز را می‌دانند؟ البته که نمی‌دانند.»

خشم برتا از این بود که شوهرش چندان به نادانی می‌بالد که از یادگیری می‌گریزد. مردان خوشبخت آنانند که از میزان حماقت خود بی‌خبرند، وگرنه نیمی از دنیا دست به خودکشی می‌زد. معرفت و دانش، به پرتوی فریبنده و گمراه کننده می‌ماند که همیشه دور از دسترس رهسپارانش است، و کسی که در پی آن است باید حتی پیش از دیدن آن پرتو، سفری خسته کننده را تحمل کند و به آن تن در دهد. و آنگاه فرد در می‌یابد چه جاهل و نادان بوده است. آدمی که چیزی نداند خشنود است که چیزی برای دانستن وجود ندارد، در نتیجه او همه چیز می‌داند و چون در واقع هیچ نمی‌داند، می‌شود براحتی اغوايش کرد که ماه از پنیر سبز ساخته شده است. انتخابات شورای منطقه‌ای همان موقع در لندن برگزار می‌شد و برتا اسیدوار بود که بتواند نکات مفید را به ادوارد خاطر نشان کند، با پشتکار زیاد شیوه و متن سخنرانی‌ها را می‌خواند. اما ادوارد گوشش بدهکار نبود.

«من نمی‌خواهم از سخنرانی دیگران تقلید کنم. من حرف‌های خودم را می‌زنم.»

«چرا متن سخنرانی خود رانمی نویسی تا آن را از برکنم؟»
 برتا خیال می کرد شاید بتواند تأثیری هرچند اندک براو بگذارد تا در نتیجه ادوارد و از کمتر مورد تمسخر و توهین قرار بگیرد.
 «بیکت پیر می گوید همیشه وقتی که می خواهد سخنرانی کند بی مقدمه قبلی صحبت خود را شروع می کند. می گوید «فاکس»، بهترین سخنرانی هایش را هنگامی می کرد که سیاه مست بود.»
 برتا پرسید: «می دانی فاکس کیست؟»
 «یک سخنران قدیمی.»

روزی که ادوارد می بایست برای اولین بار به تالار شهر بلک استیل برود فرارمید. روزها بود که اعلامیه های رسمی و سیاسی در دیوارها را پز کرده و در هر مغازه ای به نمایش گذاشته شده و حاوی اخبار شادی بخشی بود. آقای بیکت به کورتلی آمد و دستهایش را بهم مالید:
 «تمام تالار پر می شود، این موفقیت بزرگی است. تالار گنجایش چهارصد نفر را دارد و فکر می کنم جای سوزن انداختن هم نباشد. بی تردید باید به جمعیت اضافی تالار فاستر را نشانی داد.»
 ادوارد جواب داد:

«من به هر تعداد که شما دوست داشته باشید نشانی می دهم.»
 برتا بیشتر و بیشتر عصبی می شد. او پیش بینی سقوط وحشتناکی را می کرد، آنها به خوبی او نمی دانستند که آگاهی و بینش ادوارد تا چه اندازه محدود است. برتا می خواست خانه بماند تا خود را از آن صحنه دور نگهدارد، اما آقای بیکت جای خوبی را برای او نگهداشته بود.
 چون لحظاتی آزمایش نزدیک می شد برتا احساس محبت و مهربانی بیشتری به ادوارد نشان می داد: «ادی، عصبی هستی؟»
 «من عصبی باشم؟ برای چه باید عصبی باشم؟»

براستی که تالار از جمعیتی علاقه مند و مشتاق و بدبویی که برتا تاکنون ندیده پر بود. چراغ های گازی با سرو صدا می سوخت و روشنایی زننده ای روی مردم، دریانوردان، مغازه داران و کارگران مزاع می انداخت.

روی سکو، در نیم دایره‌ای، افراد برجسته همچون خدایان ابدی و جاودان نشسته، آنها از سران حزب محافظه کار بودند. برتا با ترس نگاهی به دور و بر انداخت و سعی کرد خود را با این فکر تسکین دهد که آنها مردم احمق و نفهمی بیش نیستند و دلیلی ندارد که او در برابر آنها از ترس بلرزد.

در همان لحظه معاون جلسه از جایش برخاست و با کلمه‌هایی بسیار مناسب آقای کرداک را معرفی کرد:

«آقای کرداک همچون شرابی گوارا، نیازی به تعریف و شاخ و برگ دادن ندارند. شما همه او را می‌شناسید و ضرورتی به معرفی ایشان نیست. با این وجود چنان که معقول است در چنین موقعیتی چند کلمه‌ای دربارهٔ نماینده سخن رانده می‌شود، و من خیلی خوشحالم که ... و غیره و غیره.» آنگاه ادوارد در جایش ایستاد، خون در رگهای برتا منجمد شد، جرأت نداشت به حاضرین نگاه کند. ادوارد که دست‌هایش در جیبش بود شروع کرد. او اصرار داشت که یک کت فراک و زشت‌ترین شلوارش را که سفید و خاکستری بود برای مراسم بپوشد:

«ریاست مجلس، خانم‌ها و آقایان، من عادت به صحبت در برابر جمع ندارم و ...»

برتا یک‌دفعه به بالا نگاه کرد. آیا مردی می‌توانست در آخر قرن نوزدهم با جدیت تمام سخنرانی خود را با چنین کلماتی شروع کند؟ اما او شوخی نمی‌کرد، و موقرانه ادامه داد، و به اطراف نگاه می‌کرد، برتا حتی نمی‌توانست لبخند بزند. ادوارد ابدأ عصبی نبود، و سخنرانی‌اش سرعت روی دور افتاد: خیلی وحشتناک بود! هر عبارت مبتدلی که می‌دانست بر زبان می‌آورد و به طرز نامتجانسی واژه‌ها و اصطلاحات عامیانه را با نوعی غلبه گویی در هم می‌آمیخت، لطیفه‌های احمقانه می‌گفت و شوخی‌های قدیمی و نسبتاً محترمانه را بیان می‌کرد، و عرق سرد وجود برتا را گرفته بود. برتا متحیر بود که او چگونه می‌تواند چنان آرام

و خون سرد ادامه دهد، آیا نمی دانست خود را تا چه حد سبک و بی معنی می کند؟ برتا جرأت نمی کرد سرش را بالا بیاورد، می ترسید خنده تمسخرآمیز خانم براندرتن و هنکوک را ببیند: «حالا معلوم است که او قبل از ازدواج با دوشیزه لی چه بوده است. البته او مردی تحصیل نکرده است. تعجب می کنم چگونه همسرش جلو چنین نمایش و خودنمایش را نگرفته است. عزیزم، فقط به دستور زیان، شوخی ها و داستان هایش توجه کن!» برتا دستهایش را مشت کرد، و خشمگین بود چون سرخی شرم و خجالت، گونه هایش را دمی رها نمی کرد. سخنرانی حتی بدتر از آن بود برتا انتظار داشت. ادوارد از جملات طولانی استفاده می کرد، و خود در پیچیدگی پر گویی اش گیر می افتاد و مجبور می شد جمله اش را ناتمام رها کند. او مطلبی را با مفهومی گنگ و مبهم شروع می کرد و آنقدر از این شاخه به آن شاخه می برید و سخنان بی مزه و مبتذل می گفت که به نقطه نظر و نتیجه دیگری می رسید، او چون مردی بود که برای سیاحت عازم «اندیس» می شد، ناگهان تصمیمش را عوض می کرد و در «برلینگتن» قدم می زد. برتا از خود می پرسید چقدر طول می کشد تا سر و صدای مردم درآید، هوکنند و هیس کنند؟ او آنها را به خاطر صبوریشان دعا می کرد. و پس از آن چه اتفاقی می افتاد؟ آیا آقای بیکت از ادوارد می خواست که خود را نامزدی انتخابات کنار بکشد؟ و به فرض آن که ادوارد حاضر نشود که از آن چشم ببوشد، آیا ضرورتاً باید به او گفته می شد که احمق بزرگی است؟ برتا در همان لحظه می شنید که بغل دستی هایش پنهانی مسخره اش می کنند.

برتا از لای دندانهایش با فشار من من کرد: «آه، ایکاش تمامش می کرد. عذاب و حقارت آن غیر قابل تحمل است.» اما ادوارد همچنان می گفت و هیچ نشانی از پایان گرفتن آن نبود. برتا با بیچارگی اندیشید که ادوارد همیشه پرچانه بوده است، و اگر مریعاً در سر جای خود می نشست شاید شکست، جبران پذیر می شد. ادوارد مثل زننده و شرم آوری را بکار برد که همه فریاد زدند: «اوه! اوه! برتا می لرزد و دندانهایش را بر هم می فشرد، مجبور بود تا پایان سخنرانی تحمل کند. آخر چرا ادوارد سر

جایش بر نمی‌گشت؟ آنگاه ادوارد داستانی مربوط به کشاورزی تعریف کرد و حاضرین با خنده فریاد زدند. بازقه‌امیدی در دل برتا روشن شد، شاید رفتار عامیانه‌اش، او را در مقابل مردمی عامی که اکثر آن جمع را تشکیل می‌دادند، نجات می‌بخشید. اما خانواده‌های براندرتن، مالسن و هنکوک و اسثال آنها چه می‌گفتند؟ حتماً سخت از او متنفر می‌شدند.

اما بدتر از آن در پیش بود. ادوارد در طی نطق خود، پی نکاتی چند از سیاست‌های متداول (که او هیچ چیز در آن مورد نمی‌دانست)، به کشورش، انگلستان، وطنش و محاسن آن کشانیده شد. جریان لبریز وطن پرستی او، در درون نه‌ری بزرگ جاری می‌شد. او سنگ انگلستان اصیل را به سینه می‌زد و برای امپراطوری انگلستان و نژاد آنگلوساکسون بوق و کرنا برداشته بود. خدا را سپاس گفت که یک مرد انگلیسی راست و مثل دیگران نیست.

پیروی از احساسات، و سلیقه‌بد و ابتذال آنچه که ادوارد گفت در برتا تنفیری پدید آورد، برای او این فکر وحشتناک بود که طرز فکر مردی تا این اندازه پست و حقیر باشد و دهان به بیان چنین گفتاری زشت و احساساتی باز کند.

ادوارد نشست. لحظه‌ای در بین حضار سکوت کامل برقرار بود، آنگاه یک صدا، کف‌زدنی رعدآسا شروع شد. این کف‌زدن، باری به هر جهت نبود، بلکه از مردی بود که با اشتیاق هلهله می‌کرد و فریاد می‌کشید.

صدا فریاد زد: «آفرین ادی.» سپس فضا با این عبارت پرشد:

«آخر او مرد بذله‌گویی است.» خانم براندرتن روی صندلی ایستاد و شروع به تکان دادن دستمالش کرد، و خانم گلاور چنان دست می‌زد که انگار دیگر آن آدمک مصنوعی نیست. آرام به برتا گفت: «فوق‌العاده بود، این طور نیست؟»

همه آدم‌های روی سکو در هیجان و لذت خاصی بودند. آقای بیکت صمیمانه و گرم با ادوارد دست داد. خانم میستن‌ریل با بیچارگی خود را باد می‌زد. روزنامه‌نگاری شاید می‌توانست بخوبی صحنه را توصیف کند،

شوق و ذوق مردم بی نظیر بود. برتا گنج و متحیر نگاه می کرد. آقای بیکت روی پاپیرید: «باید به آقای کرداک به خاطر سخنرانی فوق العاده ایشان تبریک بگویم. فکر می کنم برای همه ما تعجب انگیز بود که ایشان این چنین راحت و سلیس سخن بگویند، آنهم با عقل و کیاست و شوخی و بذله گویی. و ارزشمندتر از همه این ها، کلمات آخر ایشان به همه ما ثابت کرد که نیت او پاک و قلب او با ماست، و این ها در خور معنایی بزرگ دارد. در واقع من در مورد یک مرد صفتی بهتر از این نمی توانم بگویم که او درستکار است. خانمها و آقایان، شما مرا می شناسید، از هنگامی که افتخار شرکت در هیئت مؤسسان را در ۱۸۸۵ پیدا کردم، سخنرانی های زیادی داشته ام، اما باید اقرار کنم که خود من نمی توانستم سخنرانی بهتری از آن هم اکنون شنیدید ارائه دهم.»

ادوارد متواضعانه فریاد زد: «می توانستید!»

«نه، آقای کرداک، من صمیمانه و از ته دل چنین اعترافی کردم و دقیقاً منظورم همین بود که خود من بهتر از این نمی توانستم بکنم. باید عقلانی فکر و صحبت کرد، و ...»

در اینجا صدای رسا و بلندی صحبت آقای بیکت را قطع کرد (او محافظه کار متعصبی بود) و گفت:

«درست است پسرانم، سه بار برای ادی هورا بکشید!»

جمعیت با قدرت تمام دهان باز کرد و دم گرفت. آرتور براندرتن وقتی مهمه و غوغا فرونشست از صندلیش برخاست و در خواست هورا و تشویق بیشتری کرد. آن اشتیاق و سرور آرام گرفت، بر چهره ادوارد نگاهی رضایت بخش دیده می شد و همه آن جنجال و شادمانی را طبق روال خود با خشودی و رضایت از خود و متواضعانه، پذیرفت. عاقبت گردهمایی پایان گرفت و جمعیت با هورا کشیدن و «خدا ملکه را حفظ کند» و «مرد خوب و شوخی است» متفرق شد. اعضاء شورا و دوستان شخصی کرداک برای رفع خستگی در گوشه ای از اتاق نشستند.

خانمها برای تبریک گفتن گرد ادوار جمع شدند. آرتور براندرتن نزد برتا آمد و گفت:

«سخنرانی پخته‌ای بود. این طور نیست؟ اصلاً فکرتش را نمی‌کردم که او بتواند این چنین صحبت کند، خدا می‌داند چقدر مرا به هیجان آورده بود.»
پیش از این که برتا پاسخی بدهد، خانم میستن ریل نزدیک شد صدای بلندش گفت:

«این مرد کجاست؟ کجاست او؟ به من نشانش بدهید. آقای کرداک عزیزم باید بگویم که سخنرانی جانانه‌ای بود.»
دوشیزه هنکوک با چشمانی درخشان گفت:
«وجه با ذوق و سلیقه.»

«خانم کرداک، واقعاً باید به شوهرتان افتخار کنید.»

کشیش در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

حالا دیگر رادیکال‌ها هیچ شانسی ندارند.»

خانم براندرین گفت: «اوه، آقای کرداک، اجازه بدهید بیایم نزدیک شما، بیست دقیقه است که می‌خواهم خودم را به شما برسانم. شما براحتی این رادیکال‌ها را از دور خارج کردید. نمی‌توانستم جلواشکم را بگیرم شما واقعاً تأثیر گذاشتید.»

خانم گلاور آرام به برادرش گفت:

«هر که هر چه دوست دارد بگوید، اما در دنیا چیزی زیباتر از عواطف و احساسات وجود ندارد. احساس می‌کردم که قلبم می‌خواهد از جا کنده شود.»

خانم میستن ریل افزود:

«آقای کرداک، واقعاً خوشحالم کردید؟ همسرتان کجاست تا این را به

او هم بگویم.»

خانم براندرین گفت:

«این بهترین سخنرانی بود که در این جا صورت گرفته است.»

خانم میستن ریل نگاهی تند به آقای اسمیل بیکت کرد و گفت:

«این درست‌ترین حرفی است که در این بیست سال از شما

شنیده‌ام.»

بخش (۲۶)

وقتی «لرد رزبری» سخنرانی می‌کند حتی روزنامه‌های حزب خودش، او را شخص اول در پختگی سخنرانی‌ها معرفی می‌کنند و این البته برای ارضای بالاترین جاه طلبی آن سیاستمدار گفته می‌شود: وقتی او به چنین امتیاز و رجحانی رسید، برای او مرگ افتخار آمیز و تشییع جنازه عمومی در کلیسای وست‌مینستر در پی خواهد آمد. حالا روزنامه بلک استیل به افتخار چاپ اولین سخنرانی ادوارد نائل آمد، دستور زبان متن سخنرانی تصحیح شده و نقطه‌گذاری آن بر طبق مهمترین سخنرانی انجام گرفت، ادوارد شش نسخه از متن سخنرانی خود خرید و هر یک از آنها را یک بار خواند تا ببیند آیا مقصودش بدرستی بیان شده و آیا غلط چاپی دارد یا نه؟ او یکی از آنها را بدست برتا داد و در تمام مدتی که از مشغول خواندنش بود ادوارد بالای سرش ایستاده و گفت:

«خیلی خوب است، مگر نه؟»

«فوق‌العاده است.»

«راستی آدرس عمه پلی مانشن - ۷۲ ایلت است؟»

«بله، چطور؟»

برتا از این که دید ادوارد هر شش روزنامه بلک استیل را لوله می‌کند و

روی آن آدرس می نویسد از هم و رفت.

«مطمئنم که دوست دارد متن سخنرانی مرا بخواند و اگر چیزی در باره آن بشنود و من برایش گزارش آن را نفرستم، شاید قلبش جریحه دار بشود.»

«اوه مطمئنم که او خیلی از دیدن آن خوشحال می شود. اما اگر شش نسخه را برای من بفرستی برای دیگران چیزی باقی نمی ماند.»
 «اوه، من براحتی می توانم چندتای دیگر بگیرم. ناشر به من گفت اگر بخواهم می توانم هزار نسخه از آن داشته باشم. برای عمه پلی شش نسخه می فرستم چون مطمئنم که دوست دارد به دوستانش هم بدهد.»
 و تقریباً با پست بعدی، پاسخ خانم لی هم همراه بود.
 ادوارد عزیزم،

با علاقه زیاد و با دقت فراوان هر شش نسخه سخنرانیات را خواندم و فکر می کنم باید با من موافق باشی که تنها دلیلی که سبب شده من شش بار آن را با همان دقت و توجه بار اول بخوانم، شایستگی آن بوده است. در واقع، من متقاعد شده ام که هیچ آدم با سابقه ای نمی توانست چنین نطقی بکند عجیب است که فردی تا در برابر بعضی چیزها قرار نگیرد حقایق آنها را درک نمی کند و گاهی تعجب فرد فقط از این است که چطور آنها را قبلاً ندیده است. اسیدوارم این حرف مرا توهین به خود تلقی نکنی، اما فکر می کنم مخصوصاً در قسمتی که مربوط به اتحاد ارتش بود برتا هم در متن سخنرانی همکاری داشته، آیا واقعاً همه آنها را خودت به تنهایی نوشته ای؟ خوب خالا دیگر قرار کن که برتا کمکت کرده.

مری - لی

ادوارد نامه را خواند و خندان آن را به طرف برتا انداخت.

«جالب است که فکر کرده تو بمن کمک کرده ای. از این تصورات خوشم آمده.»

برتا هنوز تحسین و تمجیدی را که شوهرش در همه برانگیخته بود نمی توانست باور کند. بی لیاقتی او را خوب می شناخت و متعجب بود که

بقیه دنیا او را مردی باهوش و معقول بدانند. در نظر او ادعاهای ادوارد مسخره می‌آمد و در شگفت بود که ادوارد چگونه جرأت می‌کند با سلاست و روانی و بدون دلایل لازم درباره موضوعاتی که درباره آنها هیچ نمی‌داند بحث کند، ادوارد استعداد عجیبی در پنهان کردن جهالت و نادانی خود داشت.

روز انتخابات سرانجام فرا رسید، و برتا نگران و مضطرب در کرت‌لی در انتظار نتیجه ماند. عاقبت ادوارد خوشحال و تابناک پیدایش شد و گفت:

«دیدی قبلاً چه می‌گفتم؟»

«می‌بینم که موفق بوده‌ای.»

«موفق بودن کلمهٔ رسایی برای آن نیست! چه به تو می‌گفتم؟ دختر عزیزم براحتی همه آنها را ضربهٔ فنی کردم، من دو برابر نفر بعدی خود رأی آوردم و این بزرگترین رأیی بود که آنها تاکنون داشته‌اند. افتخار نمی‌کنی که شوهرت یک عضو شورای منطقه است؟ بین چه می‌گویم، پیش از این که بمیرم یکی از اعضای پارلمان خواهم بود.»

برتا که سعی می‌کرد خود را مشتاق نشان دهد گفت: «از صمیم قلب تبریک می‌گویم.»

ادوارد آنقدر هیجان زده بود که متوجه سردی او نشد. او در اتاق بالا و پایین می‌رفت و نقشه می‌ریخت، و از خود می‌پرسید که چه مدت طول می‌کشد تا «مایلز - کمپل»، یکی از اعضاء، با مسئله غامض و غیر قابل اجتناب موافقت پارلمان روبرو شود که از یک طرف سلطنت و از طرف دیگر مجلس اعیان را شامل می‌شد.

ناگهان ایستاد و گفت:

«من مرد مغرور و خودبینی نیستم، اما فکر نمی‌کنم کل عمل‌کردم بد بوده باشد.»

ادوارد تا مدتی در اهمیت و شهرت و بزرگی خود غرق بود، اما این فکر به نجاتش آمد که اجر و پاداش او فقط بستگی به لیاقت و استحقاق او دارد، و بزودی با انرژی تمام وارد وظایفی نه چندان دشوار شورا شد. برتا

مدام منتظر بود تا چیزی به زبان او بشنود، اما بر عکس به نظر می آمد همه چیز با رضایت تمام پیش می رود و لیاقت ادوارد در امور، و زیرکی او در ایجاد معامله و بستن قرارداد و عقل سلیمش، همچون خیری داغ در همه جا پیچیده بود و همه می گفتند که این باعث افتخار همرش باید باشد. اما در واقع این تعاریف و تحسینات دائمی بیشتر برتا را نا آرام و مضطرب می کرد، با ناراحتی از خود می پرسید آیا رفتارش با ادوارد غیر منصفانه بوده؟ آیا واقماً او به همان زیرکی و با هوشی بود و آیا همانقدر خوب و درست بود که گزارش های عمومی به او نسبت می دادند؟ شاید او به درستی درباره ادوارد قضاوت نکرده باشد و شاید ادوارد از او باهوش تر بوده باشد. احتمال این فرضیات سبب تکان و لرزش او از ناراحتی شد. برتا هرگز تردید نداشت که هوش و ذکاوت و فهم او برتر از داوارد است، معلومات نسبی آنها با هم در خور قیاس نبود، او خود را با افکاری مشغول می داشت که ادوارد از درک آنها عاجز بود. ادوارد هرگز خود را به تجزیه و ژرف اندیشی مسائل متوجه و علاقه مند نمی کرد و حرفهایش به این دلیل که هیچ تعمق و تفکری در خود نداشت ملالت بار بود. و این بسیار غیر عادی بود که همه به جز او، برای آگاهی و فراست ادوارد چنان احترامی قائل می شدند. برتا می دانست که از از اندیشه تهی، و نادانش فاحش است. پرمدعایی و تظاهراتش از او شارلاتان و حقه بازی ساخته بود. روزی ادوارد با سری پر از ایده های تازه نزد برتا آمد.

«برتا، می گویم که در این مورد خیلی فکر کرده ام، و بنظر حیف می آید که نام تو بطور کامل استفاده نشود و به نظر مسخره می آید که مردم ما را «کرداک» بنامند و زیر اسم کرت لی زندگی کنیم.»

«این طور فکر می کنی؟ نمی دانم چاره آن را چه می دانی، مگر آنکه در فکر یک اعلان برای همه رعایا با اسمی مناسب تر باشی.»

«خوب، به نظرم فکر بدی نیامد، و تأثیر خوبی روی منطقه می گذارد اگر دوباره نام «لی» را زنده کنیم.»

ادوارد به برتا که با سردی به او خیره شده بود نگاه کرد، اما برتا پاسخ نداد.

«من در این باره با بیکت پیر صحبت کردم، و او فکر می‌کند کار کاملاً درستی است، بنابراین این فکر می‌کنم بهتر است این کار را بکنیم.»
 «تصور می‌کنم قصد داری در باره این موضوع با من مشورت کنی.»
 «دقیقاً کاری است که هم اکنون دارم می‌کنم.»
 «فکر می‌کنی خودت را «لی - کرداک» یا «کرداک - لی» بنامی؟ یا فقط «کرداک» باشد؟

«خوب، حقیقتش را بگویم، هنوز به این چیزها فکر نکرده‌ام.»
 برتا خنده توهین آمیزی کرد و گفت:
 «فکر می‌کنم این ایده سراپا مسخره است.»
 «من در آن مسخرگی نمی‌بینم، فکر می‌کنم این خود نوعی پیشرفت باشد.»

«ادوارد، واقعاً این طور است؟ اگر من خجالتی درگذراندن نام تو بر خود نداشته‌ام فکر نمی‌کنم لزومی باشد تو در حفظ و نگهداشتن آن خجالت بکشی.»
 «فکر می‌کنم تو می‌توانی منطقی‌تر از این باشی، همیشه سد راه من می‌شوی.»

«من هیچ تمایلی به این کار ندارم. اگر فکر می‌کنی نام من به اهمیت می‌افزاید با کمال میل از آن استفاده کن. می‌توانی خود را «تام کینگز» بنامی، هیچ فرقی برایم ندارد.»
 ادوارد گفت:

«تو چه می‌کنی؟»

«آه، من - من همچنان خود را «کرداک» می‌نامم.»
 «فکر کنم رفتار خشن است. تو هرگز کاری برای کمک به من نمی‌کنی.»

«متأسفم که ناراضی هستی. اما فراموش می‌کنی که تو عقیده‌ای را سالها به من تحمیل کرده‌ای. همیشه می‌خواستی به من بفهمانی که الگو و نمونه تو از موجودی ماده، همیشه گاوی ماده است. همیشه تأسف

خورده‌ام که با فانی گلاور ازدواج نکرده‌ای. شما به اندازه در خور تحسینی مناسب هم بودید. و فکر می‌کنم تو همان طور که آرزو داری ستایش شوی، فانی ستایشت می‌کرد. مطمئنم او به این که تو خود را «گلاور» بنامی هیچ اعتراضی نمی‌کرد.»

«من به گذاردن نام او بر خود هیچ تمایلی ندارم. نام «گلاور» اصلاً بهتر از «کرداک» نیست. تنها چیزی که در نام «لی» وجود دارد این است که نامی قدیمی در منطقه است و به مردم شما تعلق دارد.»

«به همین دلیل است که نمی‌خواهم آن را روی خود بگذارم.»

بخش (۲۷)

زمان به کندی می‌گذشت. برتا غرورش را چون عبایی دور خود پیچید. اما گاهی چنان به نظر سنگین می‌آمد که تقریباً زیر بار آن ضعف می‌کرد. مهارتی که بر خود تحمیل کرده بود اغلب عذاب‌آور می‌نمود، خشم و تنفر در او می‌جوشید، اما به اجبار، آن چهرهٔ خندانی را که همیشه با مردم روبرو شده بود همچنان حفظ می‌کرد. او به شدت از تنهایی روحی خود رنج می‌برد، چون کسی را نداشت که غم دلش را او با بگوید. وحشتناک است که معنا و مفهومی برای بیان خود وجود نداشته باشد و غم را که همچنان تار و پود دل و جان را می‌جود درون خود حس کنیم. برای یک نویسنده راه چاره خوبی وجود دارد، او می‌تواند تسلای خود را در کلماتش بیابد، او می‌تواند بدون رسوایی، اسرارش را بازگوید، اما یک زن فقط می‌تواند سکوت کند.

برتا اکنون دیگر چنان خشمگین و بیزار بود، که تحمل تماس با او را هم نداشت، و هر که را می‌شناخت دوست و تحسین‌کنندهٔ ادوارد بود. چطور می‌توانست به فانی گلاور بگوید که ادوارد یک احمق است و تا سرحد مرگ کسالت‌بار، در حالی که فانی گلاور فکر می‌کرد که ادوارد نیکوکارترین نوع بشر است؟ برتا از این ناراحت بود که از نظر ارزیابی

همگانی، او کاملاً تحت الشعاع ادوارد قرار می‌گرفت، زمانی تنها اهمیت ادوارد در این بود که شوهر اوست، اما اکنون وضع طور دیگری بود. برایش تنفرانگیز بود که در نوری انعکاسی بدرخشید، و در همان لحظه از خود دلیل آن حسادت خرد، احساس بی‌زاری کرد.

سرانجام احساس کرد که تحمل مصاحبت و زندگی با ادوارد بیش از آن برایش امکان‌پذیر نیست، ادوارد از او احمقی عامی ساخته بود، برتا بیمار و ضعیف و ناامید بود. تصمیم گرفت که بار دیگر از آنجا برود، این بار برای همیشه.

«اگر بمانم، خودکشی می‌کنم.»

ادوارد دو روز تمام بیچاره و درمانده شده بود چون یکی از سگهای مورد علاقه‌اش مرده بود و حتی چیزی نمانده بود برایش گریه و زاری کند. برتا با نگاهی تحقیرآمیز تماشایش می‌کرد.

«تو از مرگ یک سنگ کثافت بیشتر متأثر می‌شوی تا رنج و عذاب من.»

«آه، حالا دیگر ناراحت‌م نکن، تحملش را ندارم، آفرین دختر خوب.»

برتا که نفسش بند آمده بود گفت: «احمق!»

ادوارد با سری فرو افتاده و چهره‌ای غم‌زده از خانه بیرون رفت و با همه از مو به موی مرگ آن حیوان با صدایی لرزان و غمبار حرف زد.

خانم گلاور گفت: «مرد بیچاره چه قلب رئوفی دارد.»

برتا به سختی می‌توانست ناسزاها و طعنه‌های تند و تلخی را که بر زبانش می‌آمد سرکوب کند. اگر مردم می‌دانستند ادوارد با چه سردی و حشمتاکی در عشق با او روبرو شده، و بی‌تفاوتی او را در برابر اشکها و ناامیدی و دردهای برتا می‌دیدند! برتا که به گذشته و پست و حقیر کردن‌های خود فکر می‌کرد از خود بیزار می‌شد:

«او سبب شد چون آشغال پست و حقیر شوم.»

برتا از اوج تحقیر و اهانت خود نسبت به او، برای هزارمین مرتبه ادوارد را بررسی و جمع‌بندی کرد. غیرقابل تصور بود که با او خود را مطیع و تحت سلطهٔ مردی تهی مغز با افکاری پوچ و شخصیتی چنان پست کرده

باشد. و این‌ها سبب می‌شد وقتی برتا به حقارت عشق خود فکر می‌کرد شرمنده شود.

دکتر رمزی که برای بیماری جزئی به دیدن برتا می‌رفت، اتفاقاً هنگامی وارد شد که برتا در چنین افکاری بود. به محض این که برتا نفسی کشید، دکتر گفت: «خوب، ادوارد امروز چطور است؟»

پس از مدت زمانی دراز که برتا خود را فشار و مهار گذاشته بود، کلمات ناگهان ناآگاهانه بر زبانش جاری شد: «خدایا، من از کجا بدانم؟»

«چه خبر شده؟ بالاخره مرغان عشق نسبت به هم کدروت پیدا کرده‌اند؟»

«آه، از شنیدن تحسین و تمجیدهای دایمی از ادوارد خسته شده‌ام. از این که با من نسبت به او، مثل یک آدم دست دوم رفتار می‌کنند خسته شده‌ام.»

دکتر غش غش زیر خنده زد و گفت:

«برتا موضوع چیست؟ همیشه فکر می‌کردم چیزی ترا بیش از این که بدانی ما چقدر شوهرت را دوست داریم خوشحال نمی‌کند.»

«آه، دکتر عزیزم، شما یا باید کور باشید یا یک احمق تمام عیار. فکر می‌کردم هر کسی دیگر حالا می‌داند که من از شوهرم متنفرم.»

دکتر رمزی فریاد زد: «چه می‌گویی؟» آنگاه فکر کرد که بی‌تردید حال برتا خوب نیست. «بیا عزیزم، می‌بینم که به کمی دارو نیاز داری. امروز سرحال نیستی، و مثل همه زنها فکر می‌کنی که دنیا به آخر رسیده است.» برتا از مبل پایین پرید:

«فکر می‌کنید اگر دلیل خوبی نداشتم، این طور صحبت می‌کردم؟ فکر نمی‌کنید اگر می‌توانستن حقارت خود را پنهان می‌کردم؟ آه، به اندازه کافی آن را مخفی نگهداشته‌ام، حالا باید حرف بزنم. آه، خدایا وقتی به همه آنچه که تحمل و پنهان کرده‌ام فکر می‌کنم می‌خواهم از درد فریاد

بکشم. من هرگز به کسی جز شما حتی یک کلمه هم نگفته‌ام، اما حالا دیگر نمی‌توانم جلو خود را بگیرم. من از شوهرم بیزارم، از او تنفر کامل دارم. بیش از این نمی‌توانم با او زندگی کنم و می‌خواهم بروم.»

دکتر رمزی دهانش را باز کرد و به پستی صندلی تکیه داد، طوری به برتا نگاه می‌کرد گویی انتظار داشت دچار غش یا تشنج بشود.

«خوب من گیج شده‌ام. جدی که نمی‌گویی؟»

برتا با بی‌صبوری پا بر زمین کوبید:

«البته که جدی می‌گویم. فکر می‌کنید من هم یک احمقم؟ سالها بدبخت و بیچاره بوده‌ایم و حالا دیگر نمی‌تواند ادامه داشته باشد. اگر بدانید هر وقت که دیگران مرا دیدند و تبریک می‌گفتند و اظهار خوشحالی می‌کردند که من این قدر خوشبختم، چه رنجی می‌بردم! گاهی برای این که جلو فریاد حقیقت را بگیرم، ناخن در گوشت دستم فرو می‌کردم.»

برتا در اتاق بالا و پایین می‌رفت، بالاخره خود را سبک کرده بود. نهر اشکش بر گونه‌هایش جاری شد، اما توجهی نکرد. او اجازه داده بود که تنفر شدیدش براحتی فوران کند و بیرون بریزد.

«آه سعی کرده‌ام او را دوست داشته باشم. شما می‌دانید چقدر او را دوست داشتم و چقدر ستایشش می‌کردم. من با خوشی زندگی‌م را به پای او ریختم. هرکاری که او از من می‌خواست می‌کردم، تمام مدت در جستجوی تمایلات و خواسته‌های او بودم تا بتوانم به آنها جامه عمل بپوشانم. قبلاً دوست داشتم فکر کنم برده حقیر او هستم. اما تمام عشق مرا نابود کرد و حتی ذرات آن را از بین برد، و حالا فقط از او بیزارم، با تمام وجود از او بیزارم. آه، سعی کرده‌ام او را دوست داشته باشم، اما او بیش از حد احمق است.»

آخرین کلمات برتا با چنان فشاری ادا شد که دکتر رمزی را تکان داد.

«برتای عزیزم!»

«آه، می‌دانم که همه شما او را مرد فوق‌العاده‌ای می‌دانید. من سالها تعریف‌ها شنیده‌ام. اما تا وقتی با او زندگی نکنید واقعاً نمی‌دانید او چه

مردی است، تا موقعی که او را در هر شرایط و با هر خلقی نبینید! من کاملاً او را می‌شناسم، او یک احمق نادان است. شما حماقت و بی‌مغزی مطلق او را نمی‌توانید درک کنید. او تا سرحد مرگ بر این کسالت آور است.»

«برتا، این حرفها را که از ته دل نمی‌زنی، مثل همیشه داری زیاده‌روی و مبالغه می‌کنی. به هر حال انتظار داشته باشی که گهگاه دعوای کوچکی میان شما پیش بیاید. باور کن بیست سال طول کشید تا به همسرم عادت کنم.»

برتا با خشونت حرف او را قطع کرد:

«آه، ترا به خدا پند و اندرز را کنار بگذارید. در این پنج سال به اندازه کافی نتیجه و درس اخلاقی گرفته‌ام. اگر ادوارد اخلاقی نبود شاید بیشتر او را دوست می‌داشتم. آنقدر درستی‌اش را به زخم کشید تا از آن خسته و بیزارم کرد. او هر خوب و نیکی را چنان برایم زشت کرد که برای تنوع هم که شده برای بدی حسرت می‌کشیدم. اوه، نمی‌توانید تصور کنید که یک مرد واقعاً خوب چقدر کسالت آور است. حالا دیگر می‌خواهم آزاد باشم. به شما می‌گویم، بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم.»

برتا بار دیگر با پریشانی در اتاق بالا و پایین می‌رفت.

دکتر گفت: «قسم می‌خورم که اصلاً نمی‌توانم سر در بیاورم.»

«من هم چنین انتظاری نداشتم. می‌دانستم که فقط برایم دل می‌سوزانید.»

«از من می‌خواهی چه بکنم؟ با او صحبت کنم؟»

«نه! نه! به اندازه کافی با او حرف زده‌ام. بی‌فایده است. تصور می‌کنید

صحبت شما با او سبب می‌شود او مرا دوست داشته باشد؟ او چنین قابلیت‌ای را ندارد، تمام چیزی که او می‌تواند به من بدهد دوستی و احترام است. خدایا، من احترام می‌خواهم چه کنم؟ لازمه عشق ورزیدن فهم و درک قطعی است، که ندارد. گفتم که او یک احمق است. آه، وقتی فکر می‌کنم که بقیه عمرم را باید پایند او باشم، تنها راه را خودکشی می‌بینم.»

«بس کن دیگر، او آنقدرها هم احمق نیست. همه قبول دارند که او

مرد با هوشی در انجام امور است. و باید بگویم که همیشه فکر کرده‌ام در

پافشاری برای ازدواج با او، کار درستی کرده‌ای.»

برتا فریاد زد: «همه‌اش تقصیر شماست. اگر مخالفت نکرده بودید شاید به آن سرعت ازدواج نمی‌کردم. آه، نمی‌دانید چقدر از کرده خود پشیمانم. ایکاش او را مرده جلو پایم می‌دیدم.»

دکتر رمزی سوتی کشید. مغزش قدری کند کار می‌کرد و از نقش برآب شدن نظریه و عقایدی که برایش محترم بود و از تندی و حرارتی که آن جریان ناخوشایند در حرکت بود، گیج به نظر می‌آمد.

«نمی‌دانستم جریان از این قرار است.»

برتا با لحنی توهین آمیز گفت:

«البته که نمی‌دانستید! چون من لبخند می‌زدم و غم را پنهان می‌کردم، شما هم فکر می‌کردید، شما هم فکر می‌کردید من خوشبختم. وقتی به گذشته و به بدبختی‌ای که در آن دست و پا می‌زدم نگاه می‌کنم، مات و مبهور می‌مانم که چطور آن را تحمل کرده‌ام.»

«نمی‌توانم باور کنم که موضوع این قدر جدی باشد. فردا فکرت عوض می‌شود و حیرت می‌کنی که چطور این چیزها حتی به سرت راه پیدا کرده است. از این که مرد پیری مثل من به تو بگوید که دختر خودسر و لجوجی هستی و اعمال همیشه ناشی از یک انگیزه‌آنی بوده، نباید ناراحت شوی. از اینها گذشته ادوارد مرد خوبی است، و من نمی‌توانم قبول کنم که او واقعاً خوارسته باشد به احساسات تو لطمه بزند.»

«آه، برای خاطر خدا هم که شده بیش از این از ادوارد تعریف نکنید.»
دکتر با زیرکی به برتا نگاه کرد و گفت:

«نمی‌دانم، آیا به خاطر راهی که او در آن قرار گرفته و پیش می‌رود به او کمی حسادت نمی‌کنی؟»

برتا سرخ شد، چون این سؤال را از هم از خود کرده بود، تمسخر و بی‌اعتنایی زیادی برای تکذیب آن لازم بود.

«من؟ دکتر عزیزم، شما فراموش می‌کنید! آه، شما نمی‌فهمید که این یک خیال و هوس زودگذر نیست؟ برای من کاملاً جدی است. تا جایی که

در قدرتم بوده بدبختی و بیچارگی را تحمل کرده‌ام. باید برای رفتن کمک کنید. اگر هنوز دوستی و صمیمیت گذشته را با من دارید، هر چه می‌توانید برایم بکنید. من می‌خواهم بروم، اما نمی‌خواهم بیش از این با ادوارد جار و جنجال داشته باشم، فقط می‌خواهم به آرامی ترکش کنم. دیگر فایده‌ای ندارد که سعی کنیم به او بفهمانیم که نامناسب یکدیگر نیستیم. او فکر می‌کند همین که من همسرش هستم برای خوشبختیم کافیست. او از آهن ساخته شده و افسوس من ضعیفم. پیشتر خود را خیلی قوی می‌پنداشتم.»

«پس من باید این موضوع را کاملاً جدی تلقی کنم؟ آیا می‌خواهی آخرین قدم در جدایی از شوهرت را برداری؟»
 «آخرین قدم را من قبلاً برداشته‌ام. دفعه گذشته من با بوق و کرنا و جار و جنجال رفتم، اما این بار می‌خواهم بی‌هیچ‌گونه سر و صدایی بروم. آن دفعه هنوز ادوارد را دوست داشتم، اما حالا حتی به تنفر از او هم فکر نمی‌کنم. آه، می‌دانم حماقت کردم که برگشتم، اما نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم. او از من خواست که بیایم، من هم آمدم.»

«خوب من نمی‌دانم چه کاری می‌توانم برایت بکنم. فکر می‌کنم اگر کمی صبر کنی اوضاع بهتر شود.»
 «بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. مدت زمانی طولانی صبر کرده‌ام. من تمام زندگیم را باخته‌ام.»

«چرا برای آزمایش فقط چند ماهی نمی‌روی؟ فکر می‌کنم خانم لی طبق معمول برای زمستان به ایتالیا برود، درست است؟ حرفم را قبول کن، اگر تو هم بروی برایت مفید خواهد بود.»
 «فقط از این جا بروم، دیگر مهم نیست که بعد چه بکنم. من خیلی رنج می‌کشم.»

دکتر رمزی غمزده پرسید:

«فکرش را کرده‌ای که ادوارد دلش برایت تنگ می‌شود؟»
 «اوه، نه، دلتنگ نمی‌شود. خدایا، فکر نمی‌کنید تا به حال او را شناخته‌ام؟ من او را تمام و کمال می‌شناسم. او بی‌عاطفه، سنگدل،

خودخواه و احمق است. و دارد مرا هم مثل خودش می‌کند. اوه، دکتر رمزی، خواهش می‌کنم کمکم کنید.»

دکتر آن چه را که خانم لی در آخرین دیدارش از کرت‌لی به او گفته بود به خاطر آورد و پرسید:

«خانم لی می‌دانند؟»

«نه مطمئنم که نمی‌دانند. او فکر می‌کند که ما یکدیگر را می‌پرستیم. و نمی‌خواهم که او بداند. حالا ترسو و بزدل شده‌ام. سالها پیش، ذره‌ای برایم اهمیت نداشت که دیگران درباره‌ام چه فکر می‌کنند اما اکنون قدرت روحیم را از دست داده‌ام. آه، دکتر، مرا از این جا دورم کنید، دورم کنید.» به گریه افتاد، هرگز چنان گریه‌ای نکرده بود، در آن لحظه که درد چندین ساله خود را بیرون ریخته بود احساس می‌کرد خالی شده است. «من هنوز خیلی جوانم، اما احساس یک پیرزن را دارم. گاهی دوست دارم دراز بکشم و بمیرم، دیگر امیدی ندارم.»

یک ماه بعد برتا در رم بود. اما ابتدا درک تغییر شرایطش برایش مشکل به نظر می‌آمد، چون زندگیش در کرت‌لی تأثیری بسیار زشت و مشخصی روی او گذارده بود، به همین دلیل او نمی‌توانست تصور کند که همه آنها پایان یافته است. او همچون یک زندانی بود که به مدت زیاد در محبس نگهداشته شده باشد و وقتی پرتو آزادی براو افکنده می‌شد پی زنجیرهایش می‌گشت و نمی‌توانست بفهمد که آزاد است.

آنها آپارتمانی در «ویاگریگورینا» گرفته بودند، و برتا صبح که بیدار می‌شد نمی‌دانست کجاست، آزادی و آسایش خاطرش آنقدر بزرگ بود که او حقیقت آن را نمی‌دانست باور کند و همچنان با ترس زندگی می‌کرد که سبدا خیالش آشفته شود و دوباره خود را پشت دیوارهای زندان کرت‌لی ببیند. این یک رویا بود که در مکانهایی که از فروغ آفتاب پر سه می‌زند و هوا از رایحه دل‌انگیز گل‌های رز و بنفشه آکنده است. مردم غیر واقعی بودند، بیکاره‌ها و بچه‌های شیطان ژنده‌پوش و برخی با لباس‌های عجیب و غریب روی پله‌های «برج پیزا» لمیده بودند. او چطور

می توانست باور کند زندگی واقعی است آنگاه که آسمان آبی بود و خورشید می درخشید و قلب از شوق می لرزید، آنگاه که در آرامش و صلح بود و با لذت و قش را می گذراند. زندگی واقعی تاریک و پر زحمت بود، و هم چون عمارت دوره جرجی بود که با مزارع مخروبه و بادزده محاصره شده باشد. در زندگی واقعی همه بشدت پرهیزگار و بشدت کسالت آورند. ده فرمان خداوند همچون مانعی است که فرد را از آتش جهنم و لعن و نفرین ابدی دور نگاه می دارد. آنها محبس های بس خطرناک ترند چون نه دیواری دارد و نه میله و پنجره ای. اما آن سوی آن سنگ های تیره و خشن که روی آنها نوشته بود: «تو نباید»، سرزمینی است از عطر و روشنی، جایی که پرتو آفتاب خون را با شادمانی در درون رگها جاری می سازد، جایی که گلها آزادانه عطر و رایحه خود را در فضا می پراکند، جایی که دارایی ها باید خرج شود و فضائل و هنرها گسترش یابد، آنجا که نغمه های عاشقانه با نسیم بهاری به هر سو در اهتزازند، بی آنکه بدانند به کدام جانب روانند. این سرزمین، آن سوی ده فرمان، سرزمین درختان زیتون و سایه های خوشایند آنهاست، و دریا به آرامی بر ساحل بوسه می زند. آنجا چشم های سیاه با نورملایمی می درخشند، خون گرم است و دستها با فشاری حق شناسانه در دستها قرار دارد. آنجا جسم و روح، شانه به شانه هم حرکت می کنند، و هریک خشنود از دیگری است. آه، خورشید این سرزمین سعادتمند را، با باغی از گلهای رز، با زمزمه دلپذیر جویبار و شراب و کتاب، و لب های مرجانی گل های نرگس را به من بده تا اقلأ ده روزی را در خوشبختی و سعادت کامل زندگی کنم.

زندگی در رم در نظر برتا بازی می آمد، خانم لی کاملاً او را به حال خود رها کرده بود و او هم در مکان های عجیب و غریب به تنهایی می گشت و پرسه می زد. اغلب به فروشگاهها می رفت و صبح را به تماشای درون غرفه ها می گذراند، نگاه به هزاران چیزی می انداخت که خیال خرید هیچ یک را نداشت، ابریشم های بسیار ظریف و نقره های قدیمی را برانداز می کرد و به تعاریف و تبلیغ دوستانه فروشندگان لبخند می زد.

مردم گرد او در جنبش و هیاهو بودند و پرحرفی می‌کردند و سرزنده به نظر می‌آمدند، و چون هنوز نیز برای برتا درک شدنی نبود که آنچه می‌بیند واقعیت است، همه چیز برایش به طور عجیبی غیر واقعی می‌آمد. به گالری‌های مختلف می‌رفت و بی‌این که هیچ عجله‌ای همچون تو ریست‌های دیگر داشته باشد سراسر صبحی را در برابر تابلویی با در گوشه‌کلیسایی قدیمی می‌گذارند، و آنها را با تصورات ذهنی خود نگاه می‌کرد و شکل می‌داد.

و وقتی احساس می‌کرد که نیاز به دیدن آدمها دارد، به «پینکو» می‌رفت و داخل جمعیتی می‌شد که به دسته‌موزیک گوش می‌دادند. اما کم‌کم سایه‌گذاشته به دورها رفت و برتا می‌توانست با هوشیاری بیشتری، زیبایی و زندگی دور و برش را احساس کند. و می‌دانست که زودگذر است، و تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند خوش بگذراند و لذت ببرد. غم و جوانی به سختی به اسارت یکدیگر تن در می‌دهند، و زمان مهربان و رحیم، مخوف‌ترین بدبختی‌ها را هم به فراموشی و نسیان می‌سپارد. برتا خود را آماده پذیرش شگفتی‌های دنیای زندگانی کرد، افکار مهیب خود را کنار گذاشت چون می‌باید هرچه سریعتر به آنها پایان دهد. در بهار، ساعت‌ها وقتش را در باغ‌هایی که شهر را احاطه کرده بود، در بقایای رم قدیم که با شکوه و جلال مرموزانه مناطق گرمسیری آمیخته بود می‌گذراند و از احساسات لطیف و تازه خود به هیجان می‌آمد. گل‌ها، همچون گیاهان گویشتخوار، بی‌فایده و فراوان در همه‌جا دیده می‌شد و چنین می‌نمود برای تمسخر مقبره‌ها رویداده‌اند. مرگ، ترسناک است، اما زندگی همیشه فاتح است، گل‌های سرخ و سنبل‌ها سر از خاک پوسیده از تلاشی بدن آدمی بیرون می‌آورند و از هم پاشیدگی آدم، نشان از تولد دیگری است، و جهان همچنان زیبا و تازه به حیات خود ادامه می‌دهد و از نیرو و توان خود لذت می‌برد.

برتا به ویلا مدیسی^۱ رفت و در جایی نشست که بتواند نور فروزانی

که برنمای خارجی قصر قدیمی می‌تابد ببیند و روشنی مقبرهٔ قدیم مصریان را تماشا کند، دانش آموزان او را می‌دیدند و می‌پرسیدند آن زن زیبایی که ساعت‌ها و بی‌خبر از اطراف و چشمهایی که بروی دوخته شده، در آنجا نشسته چه کسی است. او به ویلا دوریا - پامیلی^۱ رفت، عظیم و با شکوه بود، خانه‌ای تابستانی و مناسب برای شاهزادگان، اسقف‌ها و کاردینال‌ها که به سبک جرجی بود. و ویرانی‌های کاخها با گردشگاههای آنها، افکارش را به عقب و عقب‌تر برد و برای خود افتخار و جلال و قدرت‌های گذشتگان را تصویر کرد.

اما باغی خودرو و جنگلی از درختان گونه‌گون او را بیش از هر چیز به اوج خوشی رساند. در آنجا حاصلخیزی و باروری موج می‌زد، فاصله و مشکلات دسترسی به آن، بیگانگان را دور نگاه می‌داشت، و برتا می‌توانست در آن چنان لحظات دلپسندی که در خلوت و سکوت به او داده اندیشید هرگز از چنین لحظات دلپسندی که در خلوت و سکوت به او داده شده، لذت نبرده بود. گاهی اوقات گروهی محقق از راههایی علف‌پوش می‌گذشتند که همچون رنگهایی روشن در میان رنگ خزین و خام سبزیها دیده می‌شدند.

آنگاه خسته و شادمان به خانه بازگشت، لب پنجره نشست و غروب خورشید را تماشا کرد. خورشید روی سنت پیترز^۲ غروب می‌کرد و کلیسای جامع بزرگ به معبدی از آتش و طلا تغییر شکل یافته و گنبد آن پرجلا شده و دیگر به نظر نمی‌آمد که از سنگ سخت باشد، بلکه از نور و پرتوهای خورشید ساخته شده بود: همچون تاج قصر هیپیرون^۳ بود. آنگاه با آمدن شب، سنت پیترز در تاریکی ایستاد و نیم‌رخ با شکوه و عظمتش در برابر شکوه و جلال آسمان قرار گرفت.

1 - Villa Doria - Pamphili.

2 - St Peter,s.

۳ - Hyperion؛ در اساطیر یونانی، پسر ازانوس و جی، و پدر «هلیوس» خدای خورشید. - م.

بخش (۲۸)

اما پس از عید پاک خانم لی گفت که باید به انگلستان برگردند. برتا از این پیشنهاد ترسیده بود، نه تنها به دلیل این که از رفتن از رم متأسف بود، بلکه بیشتر به این خاطر که دادن توضیحاتی از جانب او ضروری می‌شد. زمستان به بهانه باز یافتن سلامتی‌ش کاملاً در آسایش سپری شده بود، اما اکنون باید دلیلی قانع کننده برای غیبت شوهرش ارائه می‌داد، اما ذهن رنج کشیده برتا نتوانست در ساختن بهانه‌ای کمکش کند. او تصمیم خود را گرفته بود، و تحت هیچ شرایطی به کورت‌لی باز نمی‌گشت چون پس از آن آزادی خوشبختی‌آورتر و کشنده‌تر می‌شد.

ادوارد از عذر و بهانه برتا کاملاً خشنود بود و بی هیچ حرف و سخنی اجازه داده بود که او برود. و گفت او مردی نیست که سر راه همسرش بایستد مخصوصاً که لازمه سلامتی برتا این بود که او را ترک کند، و ادوارد می‌توانست کاملاً از عهده تنها زندگی کردن بر آید. نامه‌هایی که برای هم می‌دادند کم نبود، اما از طرف برتا نامه نگاری یک تلاش دائمی بود. او همواره به خود می‌گفت که معقولانه‌ترین راه این است که داوارد را از قصد و خیالاتش آگاه کند، آنگاه به نامه نگاری خاتمه دهد، اما ترس از جار و جنجال و دردسر و توضیحات بی پایان، او را بازداشت و موافقت کرده بود

که گهگاه نامه‌ای بنویسد و آن حداقل وقاداری را حفظ کند. یک یا دو بار برتا بسیار متعجب شد، چون وقتی در پاسخ تأخیر کرده بود، از ادوارد نامه دومی دریافت که نامه‌اش نشان می‌داد از این که جوابی از برتا نداشته نگران است.

خانم لی هرگز نامی از ادوارد نبرد و برتا حدس می‌زد که او حقایق را می‌داند، اما بر طبق نظریه و تدبیر خود چیزی برویش نمی‌آورد؛ خوشبختند آنهایی که به کار کسی کاری ندارند و جلو زبان خود را می‌گیرند! در واقع خانم لی متقاعد شده بود که فاجعه‌ای رخ داده است، اما روش او چنین بود که بگذارد مردم براه خود بروند و زندگی کنند، بی این که کوچک‌ترین دخالتی در کار آنها کند و عمدی داشت که خود را بی توجه و بی دقت نشان دهد که البته کار بسیار سختی بود، چون او بیش از هر چیزی به استعداد خود در قوه مشاهده و تیزبینی‌اش می‌بالید.

او می‌گفت: «مشکل‌ترین کار برای زنی عاقل این است که تظاهر کند احمق است.»

او مشکل فعلی برتا را حدس زده بود و به نظر می‌آمد که به آسانی بر طرف می‌شود.

«ایکاش به جای برگشتن به کورت‌لی با من به لندن می‌آمدی، تاکنون یک فصل کامل را در لندن نبوده‌ای، این طور نیست؟ به طور کلی فکر می‌کنم خیلی سرگرم کننده باشد، اپراهای آن عالی است و بعضی اوقات مردمی را در لباس‌های بسیار فاخر می‌بینی.»

برتا پاسخی نداد و خانم لی تمایل او را در پذیرفتن در می‌یافت و در همان لحظه تردید او، نشان دهنده این بود که چند هفته‌ای می‌آید، خانم لی خوب می‌دانست که در آن زمانی که چیزی مشخص و معین نبود، به درازا کشیدن دیدارها برای یک زن می‌توانست مفید باشد.

خانم لی لبخند خشکی زد و گفت:

«فقط متأسفم که اتاق اضافی برای ادوارد ندارم، می‌دانی که آپارتمان

من خیلی کوچک است.»

در لفافه و گوشه کنایه گفتن، موهبتی الهی و زیرکانه‌ترین طریقهٔ صحبت است. و همچون زره و اسلحه می‌ماند، سرگرمی همیشگی و حکیمانه‌ای است، غذایی است برای یک بذله‌گوی گرسنه، و نوشیدنی است برای آنکه تشنهٔ خندیدن است. چقدر زیباتر و با ذوق‌تر است کشتن دشمن با نیزه‌های طعنه و کنایه تا کشتن وی با تبر تمسخر با چماق ناسزا و فحاشی. و مهارت و استادی در بکار بردن گوشه و کنایه، وقتی تنها خود گوینده می‌داند چه معنایی در آن نهفته است، لذت بخش است. او زیر لب خنده استهزا آمیزی می‌کند، همه چیز را زیر چشمی می‌بیند، ذهن کند همه را در زنجیر می‌کند و همه او را جدی می‌گیرند. در این دنیای پر خشونت، تنها سپر در برابر گستاخی همین است. برای یک نویسنده این طریقه همچون گلوله‌ای می‌ماند که، برای اثبات کذب عقاید و مسلک مهلکی که نویسنده‌ای برای تأیید کتاب‌های دیگران کتابها می‌نویسد، می‌تواند به صورت خواننده پرتاب کند. خواننده محترم فریب نخورید، هیچ نویسندهٔ شریفی ذره‌ای به شما اهمیت نمی‌دهد.

چند روزی بود که در آپارتمان واقع در الیت - مانشن مستقر شده بودند و برتا صبح که برای صبحانه پایین آمد خانم لی را در موقعیت جالبی دید تمام تنش مرتعش بود و به نام برشته و تخم مرغش مثل مرغ نک می‌زد، و برتا می‌دانست معنی آن فقط می‌تواند این باشد که کسی برای سرگرمی عمه‌اش، دست به کار احمقانه‌ای زده است. برتا شروع به خندیدن کرد و گفت:

«خدایا، چه اتفاقی افتاده؟»

خانم لی به زحمت لبخند زد، اما چشمانش می‌درخشید و می‌رقصید، گویی که زنی جوان است:

«عزیزم، یک مصیبت وحشتناک، فکر نمی‌کنم «جرالد - وادی» را بشناسی، اما اسماً می‌دانی چه کسی است.»
 «می‌دانم که پسر عمهٔ من است.»

پدر برتا عادت داشت که با خویشان خود دائماً جنگ و نزاع داشته

باشد و در خانواده ژنرال وادری هم دامای پیدا کرده بود که همچون خودش آتشی مزاج بود، در نتیجه این دو فامیل هرگز روابطی با هم نداشتند.

«همین حالا نامه‌ای از مادرش داشتم که می‌گفت او روابطی عاشقانه و نسبتاً شدید با پیشخدمت برقرار کرده، و همه آنها در رنج و عذابند، پیشخدمت را با عصبانیت اخراج کرده‌اند، مادر و خواهرهایش هم اشک می‌ریزند، و ژنرال در وضعف عصبی بدی قرار گرفته و می‌گوید که حتی یک روز هم حاضر نیست پرسش را در خانه نگهدارد. و آن پسرک بدکاره نوزده سال بیشتر ندارد. شرم آور است، مگر نه؟»
برتا خندید و گفت:

«شرم آور؟ نمی‌دانم چه چیزی در این پیشخدمت‌های فرانسوی است که همه پسرهای کم سن و سال دوست دارند با آنها عشق‌بازی کنند.»
«اوه، عزیزم، اگر فقط مستخدمه خواهرم را می‌دید. حدوداً چهل سال دارد و پوست صورتش از کاغذ هم بدتر است. اما جای وحشتناک آن این است که عمه تو «بتی» به من التماس می‌کند که مواظب پرسش باشم. تا یک ماه دیگر او به «فلوریدا» می‌رود و تا آن موقع در لندن می‌ماند. حالا آنچه که من می‌خواهم بدانم این است که من چطور می‌توانم یک پسرک فاسد را از هرزگی دور نگاه دارم؟ آیا کسی می‌تواند چنین انتظاری از من داشته باشد؟»

خانم لی دستهایش را با ناامیدی خنده‌داری تکان داد.
«اوه، اما برای ما سرگرمی خوبی خواهد بود. هر دو با هم او را اصلاح می‌کنیم، ما او را به راهی هدایت می‌کنیم که مستخدمه‌های فرانسوی درگوشه و کنار آن نباشد.»

«عزیزم، تو نمی‌دانی او چه جور پسری است. او پسرک جوان و بدذاتی است. او از تیم راگبی اخراج شد. چندین بار از او امتحان گرفتند، چون آنها می‌خواستند او به «سندهرست» برود، اما او از کنار کردن خودداری کرد و از هر امتحانی رد شد. حتی او را برای خدمت نظام

فرستادند. بنابراین حالا پدرش به او پانصد پوند داده و گفته برود به جهنم!

«گستاخ! اما چرا این پسرک بیچاره باید به فلوراید برود؟»

«پیشنهاد من بوده است. در فلوریدا کسانی را می‌شناسم که باغ مرکبات دارند و مطمئنم که منظرهٔ چندین مایل شکوفهٔ پرتقال، او را متوجه می‌کند که بی‌قیدی در امور جنسی نمی‌تواند نتایج خوشایندی در برداشته باشد.»

برتا گفت:

«فکر می‌کنم از او خوشم بیاید.»

«تردید ندارم که خوشت می‌آید، او پسری بدذات و نسبتاً خوش‌قیافه

است.»

روز بعد که برتا در اتاق نشیمن سرگرم مطالعه بود جرالده وادری وارد شد. برتا برای استقبال از او لبخند زنان از جایش برخاست و با رفتاری صمیمانه با او دست داد، برتا اندیشید که می‌باید آن پسر از این که به جای خانم لی یک غریبه را دیده گیج شده و از رموایی که به بار آورده ناراحت باشد.

برتا گفت:

«شما مرا نمی‌شناسید.»

جوان با لبخندی خوشایند پاسخ داد:

«اوه، چرا، می‌شناسم. مستخدم گفت که عمه پللی بیرون رفته اما شما

در خانه هستید.»

«خوشحالم جای دیگری نرفتی.»

«می‌دانی، فکر کردم نباید شما را بترسانم.»

برتا چشم‌هایش را باز کرد. با وجودی که جوان حتی کمتر از نوزده سال به نظر می‌آمد اما اصلاً خجالتی نبود. او پسری ظریف و نه چندان بلندقد، و صورتی کوچک و دخترانه داشت. بینش قلمی اما خیلی راست و کک مکهای صورتش قشنگ بود. موهایش سیاه و مجعد و بلند

بود و واضح بود که از زیباییش بخوبی با خبر است، و چشم‌های جذابش بیان دلربایی داشت، و لبهای شهوت‌انگیزش به خنده باز بود.

برتا اندیشید: «چه پسر دلپذیری! مطمئنم که از او خوشم می‌آید.»
جوان طوری شروع به صحبت کرد مثل این که سالهاست برتا را می‌شناسد، و برتا از تضاد بین ظاهر معصومانه او با گذشته تکان‌دهنده‌اش شدیداً در حیرت بود. او با ناراحتی پسرانه‌اش به اطراف اتاق نگاهی انداخت و در صندلی راحتی بزرگ خود رارها کرد.

به یک برنز ایتالیایی اشاره کرد و گفت:

«از آخرین باری که این جا بودم این جدید است.»

«قبلاً هم اینجا بوده‌ای؟»

«بله، سابقاً هر وقت در خانه موقعتیم داغ می‌شد می‌آمدم اینجا. آدم با فرمانده خود باید مسالمت‌آمیز رفتار کند، چون پول دست اوست. این مزیت غیر منصفانه‌ای است که پدران دارند، اما آنها همیشه این برتری را دارند. بنابراین هر وقت آن جوان عهد قدیم به خشم می‌آمد و غضبناک می‌شد، به او می‌گفتم: «من با شما مشاجره نمی‌کنم، اگر نمی‌توانید با من مثل یک آقا رفتار کنید، برای یک هفته از خانه می‌روم.» و قبلاً در آن یک هفته به این جا می‌آمدم. عمه پلی همیشه یک لیره به من می‌داد و می‌گفت: «به من نگو آن را خرج چه می‌کنی چون به من ربطی ندارد، اما هر وقت بیشتر خواستی باز هم بیا این جا.» او آدم بی‌نظیری است، مگر نه؟»

«متأسفم که او در خانه نیست.»

«این‌طور بهتر است، چون تا او بیاید می‌توانم حسابی با تو صحبت

کنم. ترا قبلاً ندیده‌ام، بنابراین حرف زیادی برای گفتن دارم.»

برتا با خنده گفت:

«جداً؟ این خصوصیت در مردان جوان غیر عادی است.»

پسر واقعاً جوان به نظر می‌آمد و برتا ناخواسته مثل پسر مدرسه‌ای‌ها با او رفتار می‌کرد، و مجذوب راحت حرف زدنش شده بود. برتا دلش می‌خواست که او بطور کامل برایش از کارهایی که کرده و فرارهایش حرف

بزند، اما می ترسید چنین چیزی را از او بخواهد. برتا فکر کرد که پسرها همیشه اشتهای زیادی در خوردن دارند:

«خیلی گرسنه‌ای؟ جای میل داری؟»

«از گرسنگی دارم می میرم.»

برتا فنجان‌های چای برایش ریخت و فوراً سه ساندویچ مربا جلوش گذاشت، جوان روی یک صندلی عسلی نزدیک برتا نشست. کاملاً احساس راحتی می کرد.

با دهانی پر پرسید:

«تو دختر عموهای مرا ندیده‌ای، نه؟ اصلاً نمی توانم بگویم آنها چطوری هستند، اخمو و بد اخلاقند. در باره تو به آنها خواهم گفت، و این پاک ناراحتشان می کند.»

برتا ابرو بالا کشید و گفت:

«و تو با بد اخلاقی مخالفی؟»

«من از آنها متنفرم. در آخرین خانواده‌ای که برای تحصیل زندگی می کردم، همسر معلم بد اخلاق ترین پسرزنی بود که تا امروز دیده‌ام. بنابراین به مادرم نوشتم و گفتم که می ترسم اخلاقم خراب و فاسد شود.»

«مادرت ترا از آنجا برد؟»

«خوب، اتفاق عجیبی افتاد، پیر مرد در همان روزها نامه‌ای به پدرم نوشت و گفت که اگر مرا از آنجا نبرد، او مرا بیرون می کند. بنابراین از آنجا بیرون آمدم.»

برتا گفت: «بهتر نیست روی صندلی بنشینی؟ روی آن صندلی باید خیلی ناراحت باشی؟»

«اوه، ابدأ. بعد از فرش و میز ناهار خوری روی این چهارپایه خیلی احساس راحتی می کنم. همیشه روی صندلی احساس احترام کسالت آوری به من دست می دهد.»

برتا، جرالدر را آدم شیرین و جذابی یافت.

«چه مدت در لندن می مانی؟»

اوه، بدبختانه فقط یک ماه. پس از آن باید به امریکا بروم تا برای خودم پول و آینده‌ای بسازم.»

«امیدوارم که موفق شوی.»

«چه می‌گویی؟ هر دو را که نمی‌شود با هم انجام داد. اول باید ثروتی جمع کنی و بعد و بعد اگر فرصتی بود بهسازی و اصلاح کنی. اما هر اتفاقی بیفتد بهتر از این است که برای همیشه در خدمت ارتش عرق بریزم. تنها آدم‌هایی که به هیچ وجه تحمل‌شان را ندارم، ارتشی‌های کذابند.»

«مثل این که آنها را زیاد تجربه کرده‌ای.»

«ایکاش از گذشته‌ام چیزی نمی‌دانستی، چون حالا دیگر از تعریف

کردن آنها برای تو لذتی نمی‌برم.»

«فکر نمی‌کنم از نظر اخلاقی هم چندان آموزنده باشد.»

«آه، چرا هست. این به تو نشان می‌دهد که برهیزگاری و درستی چگونه لگدمال و منکوب‌کننده است (مثل من)، و گناه و بدی چگونه پیروز است من خیلی بدشانسم، همه مردم با هم توطئه می‌کنند و به اعمال من با دیدی غلط نگاه می‌کنند. هیچ وقت بخت یارم نبوده. اول از تیم راگیب اخراج شدم، خوب، تقصیر من نبود. واقعاً می‌خواستم بمانم و مطمئنم من از هیچ کدام از آنهايي که آنجا بودند، بدتر نبودم. پدر شش هفته‌ای مراقبم بود و گفت که باعث شده‌ام همه موهایش از غم و ناراحتی سفید شود. خوب، می‌دانی، پدر من تقریباً طامس است و بالاخره من در جواب گفتم که نمی‌دانم آن موهای سفید کجا رفته‌اند، اما به نظر نمی‌آمد که پدرم هم بخواهد با بقیه همراهی کند. بنابراین پدرم مرا پیش آدمی فرستاد که پوکر باز بود. خوب، او هر شلینگی که بدستم می‌آمد و به پدرم می‌نوشت که من جوان هرزه و فاسدی هستم و خانه‌اش را تباه می‌کنم.»

«می‌شود برویم سر موضوعی دیگر؟»

اوه، تو باید بقیه‌اش را هم بشنوی. بعد از آن جایی که رفتم، دیدم هیچ کس پوکر بلد نیست، و البته فکر کردم این خواست الهی در کمک به

بازیابی و بهبود خودم بوده است. به آنها گفتم نباید ثروت را در دنیا منتظر گذاشت و در طی چهار روز سی لیره از آنها بردم بعد همان پیرمرد که اسمش یادم نیست فقط می دانم کشیش بود، به من گفت که خانه او را به قمارخانه ای لعنتی تبدیل کرده ام و حتی حاضر نیست یک روز دیگر مرا در خانه اش نگاه دارد. بنابراین این به خانه برگشتم و شش ماه ماندم، و می توانم بگویم که آن مدت نسبتاً برایم خوب بود.

با آمدن خانم لی حرفش بریده شد.

برتا گفت: «می بینید که ما با هم آشنا شده ایم.»

«جرالد همیشه با هم همین طور است، او خیلی اجتماعی است، حالت چطور به سرک گمراه؟»

جرالد دستهایش را دور گردن او انداخت و گفت:

«در حال پیشرفتم.»

خانم لی وانمود می کرد که خشمگین است اما خیلی خوشحال بود. خانم لی گفت:

«تو پسر سرکش و غیر قابل کترلی هستی. انتظار داشتم ترا در لباس پاره و خاک آلوده، پشیمان و ساکت ببینم.»

«عمه پلی عزیزم، هر کاری دوست داری از من بخواه، جز این که توبه کنم و زبانم رانگهدارم.»

«می دانی که مادرت از من خواسته مراقب تو باشم.»

«من دوست دارم تحت مراقبت باشم. و آیا برتا هم کمک می کند؟»

خانم لی افزود:

«درباره اش فکر کرده ام، و می بینم تنها راه برای این که ترا از کارهای بد دور نگه داشت این است که بعد از ظهرهایت را با من بگذرانی.

بنابر این حالا بهتر است به خانه بروی و لباسهایت را عوض کنی. می دانم تو هیچ کاری را بیشتر از عوض کردن لباس دوست نداری.»

در آن اثنا، برتا با حیرت دید که جرالد با چشمهایش حریر صافه او را فرو می بلعد. امکان نداشت که متوجه نگاه تحسین آمیز و آشکار او نشود.

برتا اندیشید: «این پسر باید دیوانه باشد.» اما احساس بدی هم نداشت.

وقتی او رفت برتا به خانم لی گفت:

«او داستان‌های وحشتناکی برایم تعریف کرد. امیدوارم حقیقت نداشته باشد.»

«آه، فکر می‌کنم آنچه را که جرالده می‌گوید باید شوخی تلقی کنی، او خیلی اغراق می‌کند. همهٔ پسرها دوست دارند خیلی مورد توجه خانم‌ها قرار بگیرند، اغلب مردها هم همینطورند.»

«او به نظر خیلی جوان می‌آید، نمی‌توانم باور کنم که او واقعاً این قدر شرور باشد.»

«خوب، عزیزم، در مورد رابطهٔ او با مستخدمهٔ مادرش هیچ تردیدی نیست، شواهد ثابت‌کننده این موضوعند. می‌دانم که باید سخت از او خشمگین باشم، اما این روزها همه آن قدر متقی و پرهیزگار شده‌اند که تنوع، نیروی تازه‌ای به آدم می‌دهد. او خیلی جوان است و امکان دارد اصلاح بشود. مردان انگلیسی ابتدا چهار نعل به سوی کارهای شیطانی می‌تازند اما همین که سنشان بار رفت اسب راهوار خود را به آرامی به سوی شرافت و حیث هدایت می‌کنند، یک همسر و هفت بچه!»

«من تضاد چشمهای سبز و موهای مشکی او را دوست دارم.»

«عزیزم، نمی‌شود انکار کرد که او برای تسخیر قلب زنها ساخته شده است. من خودم هرگز سعی نکرده‌ام با او مخالفت کنم. او هرگز متقاعد کننده‌تر از زمانی نیست که دروغی ظالمانه به تو گوید.»

برتا به اتاقش رفت و خود را در آینه نگاه کرد، و برازنده‌ترین لباسش را پوشید. خانم لی گفت:

«چقدر دلپذیر! این را که برای جرالده نپوشیده‌ای؟ هوش از سر او

خواهی پراند، او سخت مستعد است.»

برتا معصومانه پاسخ داد:

«اولین کسی است که با او مواجه شده‌ام.»

بخش (۲۹)

دو یا سه روز بعد خانم لی به برتا گفت: «تو کاملاً قلب جerald را به تسخیر در آورده‌ای. او محرمانه به من گفت که فکر می‌کند تو از همه جهت حیرت‌انگیزی.»

برتا باخنده گفت: «پسر خیلی خوبی است.»

تحسینات بی‌پرده جوان، بر شدت علاقه برتا افزود، او با نگاههای خیره آن چشمهای سبز سرگرم بود و حتی وقتی پشتش بود، با احساس خاص زنانه متوجه آن نگاه بر خود می‌شد. چشم‌ها دایم تعقیبش می‌کرد و روی موها و دستهای زیبایش ثابت می‌ماند، وقتی لباس بی‌یقه می‌پوشید، چشم‌ها بانگاه برگردن و سینه او می‌سوختند، برتا شوکت آنها را روی بازو و دست‌های خود احساس می‌کرد و حتی می‌دید که آنها اندام او را در آغوش می‌کشند. چشم‌ها خندان و نوازشگرانه بود، اما در اعماق سبزگونه آنها رمز و رازی بود. برتا از این که خود را در موقعیت‌هایی قرار دهد که جوالد بتواند پیشروی او را ببیند غفلت نمی‌کرد، و وقتی به دستهایش نگاه می‌کرد، از برتا انتظار نمی‌رفت که دستهایش را کنار بکشد گویی که خجالت کشیده است. کمتر می‌شود که مردان انگلیسی به غیر از صورت زن متوجه چیز دیگری هم بشوند و بندرت برای آنها اتفاق می‌افتد که ببیند

دست زن ظریفترین طرح و شکل را دارد، پر از لطافت و زیبایی با انگشتانی باریک و ناخن‌های بی رنگ گل رُز، آنها هرگز متوجه این ظرایف نمی‌شوند.

برتا ناگهان برگشت و با لبخند گفت:

«فکر نمی‌کنی این جور خیره شدن دور از ادب باشد؟»

«بیخشید، نمی‌دانستم نگاه می‌کنی.»

«نگاه نمی‌کردم، احساس می‌کردم.»

برتا با جذابیت زیادی به او لبخند زد و در چشم‌هایش درخشیدن ناگهانی شور عشق را دید. پسر شیرینی بود، اما البته فقط پسری بود. جرالده خصوصیت افسون‌کننده‌ای داشت و با آدمها در برخوردی کوتاه صمیمی می‌شد، و دختر دایی هم مخصوصاً اگر زیبا باشد خویشاوند دلپذیری برای ایجاد صمیمت به نظر می‌رسید. خوشاوندی، دلیل محکمی نیست که بتواند تضمین‌کننده ناسازگاری‌های تند و تیز باشد، اما تا آن اندازه مؤثر است که شخصیت‌ها و اخلاق‌ها را به هم نزدیک کند، که در گفتگوها سرگرم‌کننده‌ترین بخش است.

یک هفته جرالده تمام روز را با برتا می‌گذراند، و از دید برتا آن هنگام لندن بیش از آنچه که انتظارش را داشت جذاب و مشغول‌کننده آمد. با تنفر، به گذشته و فقط دو بار گشتی که در شهر زده بود فکر کرد، یک بار آن ماه عسل و بار دوم، اولین جدایی از شوهرش بود، عجیب بود که با نگاه به گذشته هر دوی آن خاطره به یک اندازه افسرده و دل‌تنگ‌کننده به نظر می‌آمد. تقریباً ادوارد از ذهن او محو شده و برتا همچون اسیری که از قلی و زنجیر آزاد شده باشد شادی می‌کرد. تنها نگرانش شوق دائمی ادوارد برای دیدن او بود. چرا همان‌طور که او ادوارد را رها کرده بود، ادوارد هم او را به حال خود رها نمی‌کرد؟ او اغلب از برتا می‌پرسید که چه وقت به کرت‌لی باز می‌گردد، و برتا برای پیشگیری از آمدنش به لندن بهانه‌های مختلفی می‌آورد. برتا حتی از فکر دیدن دوباره او بیزار بود.

اما با آمدن جرالده، برتاین افکار را کنار گذاشت. در روزی داغ، چه

جایی می‌تواند بهتر از موزه بریتانیا باشد، خنک و وسیع و ساکت، با مجسمه‌هایی بی‌آزار که بازگوینده هیچ داستانی نیستند. پارکها هم برای کسانی که افکارشان در اوهام عشق افلاطونی سیر می‌کند مکانی بسیار مناسبند. هاید پارک هم مناظر زیبایی دارد: چمنزارهای سبز و خرم، دریاچه مصنوعی و راههای پاک و منظمی که تداعی کننده زندگی روستایی است و همه این‌ها برای افرادی که تمایلی در جدی گرفتن مسایل ندارند، بسیار سرگرم کننده است. این‌جا، در صبح‌های تابستانی، جرالده و برتا اوقات زیادی را با هم می‌گذرانند. برای برتا خوشایند بود که به حرف‌های جرالده گوش دهد و در چشمهای سبزش نگاه کند، او پسر بسیار جذابی بود و به نظر می‌آمد که به برتا دل باخته است. در ضمن او فقط یک ماهی در لندن می‌ماند، و برتا می‌توانست اجازه دهد که تا حدی او عاشقش شود.

برتا پرسید:

«از این که خیلی زود باید بروی متأسفی؟»

«از ترک کردن تو احساس بیچارگی می‌کنم.»

«برتا با لبخند پاسخ داد:»

«لطف داری که چنین چیزی می‌گویی.»

کم‌کم برتا گذشته باور نکردنی جرالده را از زیر زبانش بیرون کشید. برتا کنجکاو بود که شرح جزئیات را بداند، و رندانه همه آنها را بیرون کشید و وادارش کرد که به شرارتهایش اقرار کند، بنابر این برتا وانمود می‌کرد که خشمگین است. آنها سبب لرزش عجیبی در برتا می‌شد و تا حدی برایش تعجب‌انگیز که فکر کند جرالده چنان جوان فاسدی است و او با نوعی حیرت سرگرم کننده به جرالده نگاه می‌کرد، معصومیت بچگانه در چشم‌های جذایش می‌درخشید، با این وجود تا آن لحظه طعم بسیاری از هیجان‌ها و احساس‌ها را چشیده بود، برتا نسبت به آن نوع زندگی که عشق و شهوت و قدرت روحی با بی‌باکی آن را در برگرفته بود قدری احساس حسادت می‌کرد.

برتا گفت:

«من دیگر نباید با تو حرف بزدم شرمم می آید.»
«اما شرمت نمی آید. به همین دلیل است که این قدر خوب و

بی نظیری.»

چطور می توانست از پسری که او را می ستود عصبانی باشد؟ شاید او پسر فاسدی بود، اما انحراف او برتا را افسون می کرد. در یک طرف مردی بود که در خواستن زن حتی به رفتن جهنم هم تردید نمی کرد، و در طرف دیگر برتا بود که دوست داشت تعریفش کنند.

شبی خانم لی برای شام دعوت داشت و جرالده از برتا خواست که شام نزد او برود و بعد با هم به اپرا بروند. برتا به خرج زیاد آن فکر می کرد و دعوتش را نپذیرفت، اما جرالده بیش از حد مشتاق بود و برتا هم از ته دل می خواست برود و بالاخره رضایت داد.

«پسر بیچاره، او خیلی زود از این جا می رود، باید با او مهربان باشم.»
جرالده سرخوش وارد شد، لباس شب واقعاً برازنده اش بود، اما حتی از معمول هم بچه سالتر می نمود.

برتا گفت:

«من واقعاً می ترسم با تو بیرون بیایم، مردم فکر می کنند تو پسر منی.»
جرالده به لباس زیبای او نگاه کرد. مثل همه زنهای زیبا، برتا هم به لباس خیلی اهمیت می داد.

«چه حرفی مزخرفی! تو بی نظیری.»

«فرزند عزیزم، سن من آن قدر هست که بتوانم جای مادرت باشم.»
آنها به رستورانی رفتند که همه می گفتند بهترین رستوران لندن است. برتا سرگرم شلوغی و جنب و جوش دور و برش بود، درخشش الماس های زنانه، و پیشخدمت هایی که سرشان شلوغ بود و به این طرف و آن طرف می رفتند و نور خیره کننده چراغ های برق، و چشم های برتا روی پسر جوان خوش قیافه ای که جلوش نشسته بود خیره ماند. جرالده اصراری در انتخاب گرانترین غذاها داشت و برتا نمی توانست بی احتیایی او را در

مقابل صورت حساب سنگین آن تحمل کند، و وقتی وارد سالن اپرا شدند، برتا دید که جرالده برای لژ مخصوص بلیط گرفته است.

برتا گفت: «پسره بدجنس واقعاً کله ات خراب است.»

جرالده با خنده پاسخ داد:

«اوه، من پانصد لیره گرفته‌ام، باید مقداری از آن را خرج کنم.»

«آخر چرا بلیط لژ مخصوصی گرفته‌ای؟»

«یادم بود که تو از هر جای دیگر تاثیر بدت می‌آید.»

«اما تو قول دادی که صندلی ارزان را بگیری.»

«و من می‌خواستم با تو تنها باشم.»

جرالده طبیعتاً زبان باز بود، و کمتر زنی می‌توانست در مقابل چشم‌ها و

لبخند جذابی‌اش ایستادگی کند.

به طرف خانه که می‌رفتند برتا فکر کرد: «باید خیلی به من دل بسته

باشد.» و دستش را به عنوان تشکر و قدردانی در دست او انداخت.

«واقعاً محبت توست که در حق من چنین لطف می‌کنی. همیشه فکر

می‌کردم که موجود نازنینی هستی.»

«بیش او این‌ها برایت خواهم کرد.»

برتا این را می‌دانست و خشنود بود، اما او را هیچ تشویقی نکرد و

جرالده هم برای اولین بار خجالت می‌کشید. آنها جلو در محتاطانه دست

دادند و از یکدیگر جدا شدند.

«واقعاً لطف کردی که آمدی.»

جرالده واقعاً او او سپاسگزار بود. برتا از این که از خرج زیادی کرده

و جدانش به درد آمده بود، اما او را بیشتر دوست داشت. یک زن ترجیح

می‌دهد دسته‌ای علف هرز که ارزشی داشته باشد دستش باشد تا سبدی

گل رُز که قیمتش فقط یک شلینگ باشد.

یک ماه جرالده تقریباً رو به اتمام بود، و برتا نگران بود که او تمام

فکرش را به خود مشغول کرده. خود نمی‌دانست که علاقه زیادی به جرالده

دارد و هرگز تصورش را نمی‌کرد که برای او دل‌تنگ شود.

برتا گفت: «ایکاش نمی‌رفت.» و بلافاصله به خود گفت: «البته همه بهتر که باید برود.»

در همان دم جوان ظاهر شد.

برتا گفت:

«هفته دیگر چنین روزی روی دریایی، آنگاه او همه شرارتهایت

پشیمان می‌شوی.»

جرالد جلو پای برتا که بیش از همه جا دوست می‌داشت نشست و

پاسخ داد: «نه.»

«به چه می‌گویی نه؟»

بالبخت پاسخ داد:

«نه، پشیمان نخواهم شد، و قصدی هم برای رفتن ندارم.»

«چه می‌گویی؟»

«برنامه‌ام را تغییر داده‌ام. قرار بود آخر این ماه با آخر ماه بعدی کارم را

شروع کنم، حالا به مسئول این کار می‌گویم که آخر ماه بعد مشغول

می‌شوم.»

«آخر چرا؟» این سئوالی احمقانه بود، چون خود برتا جوابش را

می‌دانست.

«آن وقت دلیلی برای ماندن نداشتم، حالا دارم، فقط همین.»

برتا نگاهش کرد و چشم‌های درخشان او را که بر خود ثابت مانده بود

با نگاهش گرفت. برتا غمگین شد.

جرالد لحن خود را تغییر داد و پرسید:

«عصبانی که نیستی؟ فکر کردم برای تو اهمیتی ندارد. نمی‌خواهم ترا

ترک کنم.»

جرالد با جدیت او را نگاه کرد، چشمانش از اشک خیس بود. برتا

متأثر شد.

«خیلی خوشحالم که می‌توانی بمانی. من نمی‌خواستم این قدر زود

بروی ما دوستان خوبی بودیم.»

برتا انگشتانش را در موهای او فرو برد و گوشه‌هایش را لمس کرد، اما جرالده می‌لرزید. جرالده دست از راکنار زد و گفت:

«این کار را نکن.»

برتا خندید و گفت:

«چرا نکنم؟ از من می‌ترسی؟»

و با دلجویی دوباره گوشه‌های او را نوازش کرد.

«اوه نمی‌دانی چه دردی به جانم می‌ریزد.»

جرالده از جا جهید و برتا با حیرت دید که رنگش پریده و می‌لرزد.

«احساس می‌کنم وقتی به من دست بزنی دیوانه شوم.»

جرالده زمزمه کرد:

«خیلی وقت است که آتش این شوق به جانم افتاده.»

برتا بیش از آن متأثر شده بود که پاسخ بدهد، اما ایستاد و نگاهش

کرد.

«جرالده تو باید دیوانه باشی.»

«برتا!»

«آه، بی‌معنی است. جرالده حماقت نکن.»

جرالده نمی‌توانست حرف بزند، با چشمهایی که عشق در آن شعله

می‌کشید نگاهش کرد.

زمزمه: «دوست دارم.»

پسر عزیزم می‌خواهی همان کاری را که مستخدمهٔ مادرت کرد

بکنم؟»

«آه» ناله‌ای کرد و سرخ شد.

«خوشحالم که این‌جا می‌مانی. می‌توانی ادوارد را که هفته دیگر به

شهر می‌آید ببینی. تو شوهر مرا که تاکنون ندیده‌ای؟»

لب‌هایش را به هم فشرد، به نظر می‌رسید در مهار کردن خود تقلا

زیادی می‌کند. ناگهان خود را روی صندلی انداخت و صورتش را در

دست‌هایش پنهان کرد. بنظر کوچک و جوان می‌آند- و برتا او را دوست

داشت. برتا لحظه‌ای او را نگاه کرد، و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

«جرالد!»

جرالد بالا را نگاه نکرد. «جرالد من نمی‌خواستم به احساسات خدش‌های وارد کنم. از آنچه که گفتم متأسفم.»

برتا خم شد و دست‌های او را از صورتش پس زد.

با اشک پرسید: «از من بدت می‌آید؟»

برتا با دلجویی گفت:

«نه، اما تو نباید حماقت کنی، می‌دانی سن من آن قدر هست که بتوانم

جای مادرت باشم.»

به نظر نمی‌آمد که تکین پیدا کرده باشد، و برتا هنوز احساس

می‌کرد که رفتارش زشت بوده است.

این فکر که جرالد عاشق اوست فریبده بود، به یاد آورد که

چشم‌هایش چه طور می‌درخشید، چه طور صدایش خشن شد که حتی به

سختی می‌توانست حرف بزند: آه، آنها نشان عشقی واقعی بود، عشقی که

نیرومند و پیروز بود. برتا دستش را با خنده‌ای شادمانه بر سینه و روی

قلبش گذاشت - چون او هم عاشق بود. برتا فکر کرد که برای او مادر

خواهد بود.

(بخش ۳۰)

روز بعد جرالده تقریباً خجالت زده نزد او آمد، می ترسید مبادا برتا از او عصبانی باشد. و خجالت او در برابر شادی بی پروای معمولش برتا را مجذوب می کرد. فکر این که جرالده برده ای حقیر در دست اوست و از انجام هر کاری که برتا بگوید شاد می شود، لذتی ناگفتنی به برتا دست می داد، اما برتا به سختی می توانست باور کند که عشق جرالده نسبت به او حقیقی است و دلش می خواست مطمئن شود. وقتی دست جرالده را می گرفت رنگ جرالده سفید می شد، وقتی به بازویش تکیه می داد می لرزید و دیدن این ها هیجان مسخره ای در برتا پدید می آورد. موهایش را که نوازش می کرد از غمی که در چشم هایش می دید لذت می برد.

برتا در چشم های او اشک های درخشان را دید: اشک ها از عشق بود و برتا دلش می خواست فریاد پیروزی سردهد. عاقبت همان طور که آرزویش بود کسی به او عشق می ورزید. او به قدرتش می بالید: سرانجام در این جا کسی بود که به خاطر او در گذشتن از خود تردید نکند. او سپاسگزار بود. اما وقتی به این فکر کرد که دیگر دیر است، دیگر فایده ای ندارد، دلش فرسود.

اما حتی آن موقع هم چرا باید جلو او را می گرفت؟ اگر این همان

عشقی بود که در رؤیایش می دید، هیچ چیزی نمی توانست آن را نابود کند، و صدمه ای هم در پی نداشت، جرالذ چیزی نگفت که او گوش نکند و بسیار جواتر از او بود، کمتر او یک ماه دیگر می رفت و همه چیز پایان می یافت. چرا از فرصتی که خداوند در اختیارشان گذاشته بود لذت نبرد؟ همین یک ذره، برایش کافی بود! چقدر احمقانه است که از دراز کشیدن زیر آفتاب تابستان بپرهیزیم، چون مُنادی، خبر رسیدن زمستان را بانگ برمی دارد!

خانم لی برای اولین بار چشمان تیزبین خود را به کار نینداخته بود، و برای گمراه کرده او، همه آن روز را با هم گذراندند.

«برتا، خیلی ممنونم که از این پسر مواظبت می کنی. مادرش همیشه باید از تو سپاسگزار باشد که او را از شرارتهايش دور نگاهداشته ای.»

برتا گفت:

«خوشحالم اگر چنین کاری کرده ام. او پسر خیلی خوبی است و من خیلی به او علاقه دارم. اگر به دردسری دچار بشود خیلی تأسف می خورم، از این به بعد نگرانش هستم.»

عزیزم نگران نباش، چون مطمئناً باز هم برای خودش گرفتاری درست می کند، این طبیعت اوست، و البته خلاص شدن از این گرفتاریها هم باز در طبیعت او هست. او برای دخترهای زینادی سوگند عشق جاودانی یاد می کند، اما هنگامی که آنها در غم دوری او اشک می ریزند، او با شادی برای همیشه می رود. این طبیعت بعضی از مردان است که زنها را دلشکسته کنند.»

«من فکر می کنم او فقط یک وحشی کم سن و سال است و نمی خواهد صدمه ای به کسی برساند.»

«این نوع آدمها هرگز چنین کاری نمی کنند، و به همین دلیل است که اعمال خطای آنها چنین مصیبت بار می شود.»

«و او خیلی مهربان و با عاطفه است.»

«عزیزم، کم کم باورم می شود که تو عاشق او شده ای.»

برتا گفت: «شده‌ام، دیوانه‌وار!»

بیان حقیقت آشکار، اغلب مطمئن‌ترین راه برای فریب مردم است، مخصوصاً وقتی ناخودآگاه گفته شود. زنان بالای پنجاه سال عادت بدی دارند که با همه آنهايي که از بیست و پنج سال به بالا دارند مثل هم سن و سالهای خود رفتار می‌کنند، و به فکر خانم لی هرگز خطور نمی‌کرد که برتا غیر از این که جرالده فقط پسرکی است نظر دیگری در موردش داشته باشد.»

اما ادوارد را بیش از آن نمی‌شد در مزرعه نگهداشت. برتا متعجب بود که ادوارد می‌خواهد او را ببیند، و کمی هم خشمگین بود، چون حالا بیش از هر وقت دیگری حضور ادوارد مزاحمت آفرین بود. برتا نمی‌خواست رؤیایش پریشان شود، و می‌دانست که این فقط یک رؤیاست، فقط یک روز شادمانه بهاری در کشاکش زمستان دراز زندگی. برتا اکنون با قلبی سنگین به جرالده نگاه می‌کرد، و تاب فکر کردن به آینده را نداشت. غلغله حیات و هستی، بی آن لبخند طرب‌انگیز و مهمتر از آن، بدور از آن عشق گرم و سوزان تهی بود! عشق او شگفت‌آور بود، و همچون آتشی اسرارآمیز برتا را در بر گرفته و به فراز می‌برد و چنین می‌نمود که می‌تواند در آسمان سیر کند. اما اینها بسی دیر به سراغ آدمی می‌آید، یا نیمه و ناقص اتفاق می‌افتد. چرا عشق او باید یکپارچه بر باد برود. و اکنون که جوانی زیبا، دل‌نیالوده خود را به او هدیه می‌دهد، چیزی برای هدیه به او نداشته باشد؟»

برتا به سبب دیدار ادوارد اندکی نگران و عصبی بود، نمی‌دانست در باره یکدیگر چه فکر می‌کنند، و از طرفی به جرالده می‌اندیشید. ادوارد مثل باد که در صحرا بتوفد به درون آمد، پر هیاهو و سلامت، بشاش و درشت‌هیکل و تقریباً بی‌مو. همین که ادوارد دوری در اتاق زد، خانم لی لرزید مبدا که تلنگری به ظرفهای چینی‌اش بزند. یک طرف گونه خانم لی و طرف دیگر گونه برتا را بوسید.

«خوب، همگی چطور هستید؟ و این هم پسر عمه جوان من است،

آره؟ چطوری؟ از دیدنت خوشحالم.»

با جرالد دست داد، قدش خیلی بلندتر از او بود، آنگاه بر صندلی که برایش خیلی کوچک بود نشست که سنگینی اش آن را به قرچ قرچ انداخت. برای زن احساسی عجیب‌تر از این نیست که همسرش را که زمانی ستایش می‌کرد و اکنون کاملاً برایش بی تفاوت شده نگاه کند، و حرف زدنن با او کمی دشوار بود.

خانم لی تروفرز جرالد را از اتاق بیرون برد، چون فکر می‌کرد که زن و شوهر از آن جدایی باید کمی لذت برده باشند، ازدواجی که پاسفت کرده و سرنوشت آنها را رقم زده است.

برتا با ناراحتی بسیار انتظار این برخورد دشوار را داشت. چیزی برای گفتن به ادوارد نداشت و می‌ترسید مبادا ادوارد احساساتی شود.

برتا پرسید: «کجا می‌مانی؟»

«آه، هتلی هست که همیشه به همانجا می‌روم.»

«فکر کردم شاید دوست داشته باشی امشب به تئاتر بروی. بنابراین

بلیط مخصوص گرفته‌ام که عمه پللی و جرالد هم می‌توانند بیایند.»

«برای هر چه که دوست داری آماده‌ام.»

برتا به نرمی لبخند زد و گفت:

«تو همیشه مرد خوش اخلاقی بودی.»

«به نظر نمی‌آید که بود و نبود من برایت تفاوتی داشته باشد.»

برتا بی‌درنگ بالا را نگاه کرد:

«چه چیز سبب این فکر شده؟»

ادوارد با خنده گفت:

«خوب، خیلی وقت پیش باید به کرت‌لی بر می‌گشتی.»

برتا نفس راحتی کشید، چون معلوم بود که ادوارد موضوع را جدی

نگرفته است. برتا دل و جرأت آن را نداشت که بگوید هرگز به کرت‌لی

برنمی‌گردد. توضیحات بی‌پایان، تعجب ادوارد، و این که امکان نداشت

بتواند ادوارد را وادار به درک موضوع کند، بیش از تحمل او بود.

«کی بر می گردی؟ همه ما برایت دلتنگیم.»
 برتا گفت: «تو دلتنگی؟ واقعاً نمی دانم. این فصل بگذرد تا ببینم چه می شود.»

«چی؟ یعنی تا دو سه ماه دیگر نمی خواهی بیایی؟»
 «فکر نمی کنم بلکه استیبل چندان برایم مناسب باشد. من همیشه در آنجا بیمارم.»

«چه مزخرفاتی! بلکه استیبل بهترین هوای انگلستان را دارد.»
 «ادوارد، فکر می کنی ما خیلی خوشبخت بودیم؟»
 «خوشبخت؟ بله، نسبتاً. البته کدورت‌های جزئی هم داشته‌ایم. همه آدم‌ها یا هم بگر مربوط به اوایل می شد؛ راه کمی ناهموار بود و چرخ‌های ما به اندازه کافی باد نداشت، مطمئنم من هیچ موردی برای شکایت ندارم.»
 برتا گفت: «البته، این موضوع مهم است.»

«به نظر می آید حال تو کاملاً خوب است، نمی دانم چرا بر نمی گردی؟»

«خوب، در باره آن بعداً صحبت می کنیم. ما فرصت زیادی برای صحبت داریم.»

برتا از گفتن سخنانی که بر سر زبانش بود می ترسید، و از طریق نامه به مراتب آسانتر بود.

«ایکاش تاریخی را مشخص کنی، تا من بتوانم همه چیز را آماده کنم و به مرادم بگویم.»

«این بستگی به عمه پلی دارد، واقعاً نمی توانم تاریخ مطمئنی را بگویم برایت می نویسم.»

لحظاتی سکوت اختیار کردند، و آنگاه فکری به نظر برتا رسید.
 «نظرت در باره رفتن به موزه تاریخ طبیعی چیست؟ به خاطر نمی آوری؟ ماه عسل‌مان به آنجا رفتیم.»

ادوارد پرسید: «تو دوست داری بروی؟»
 برتا پاسخ داد: مطمئنم برایت سرگرم کننده خواهد بود.
 روز بعد که برتا با شوهرش برای خرید رفتند، جرالند و خانم لی تنها ماندند.

خانم لی پرسید: «از برتا دل شکسته‌ای؟»
 «بیچاره‌اش شده‌ام.»

«پسر عزیز، این بی ادبی نسبت به من است.»
 «واقعاً متأسفم، اما من در یک زمان با بیش از یک نفر نمی‌توانم ادبم را رعایت کنم، و فعلاً تمام ادب و رفتار خوبم را صرف آقای کرداک می‌کنم.»
 خانم لی با خنده گفت: «خوشحالم که آقای کرداک را دوست داری.»
 «دوست ندارم»

«او مرد محترمی است.»
 «اگر من شش ماه برتا را ندیده بودم، فوراً او را به دیدن ماس و حشره نمی‌برد.»

«شاید پیشنهاد برتا بوده.»
 «پس باید آقای کرداک خیلی برایش کسالت‌آور باشد که دیدن سوسک‌های سیاه و کانگوروها را ترجیح می‌دهد.»
 «دوست من، نباید چنین نتیجه‌تند و تیزی از آن بگیری.»
 «فکر می‌کنید برتا به او علاقه دارد؟»

«جرالند عزیز من، این چه سؤالی است؟ مگر عشق و احترام گذاردن و اطاعت او او، وظیفه برتا نیست؟»

«اگر من زن بودم، هرگز نمی‌توانستم به مردی بی‌مواظبت بگذارم.»
 «موهایش کم است، اما احساس وظیفه‌اش قویست.»
 «وقتی گرمش می‌شود آنها می‌چسبند به هم.»
 «او عضو شوراست، و وطن پرست و آدم درستی است.»

«من هم این را می‌دانم. بوی ده فرمان از او می‌تراود و مثل مغز بادام درکیک حاوی مشروب است.»

«جرالد عزیزم، ادوارد فرد نمونه‌ای است، او نمونه مرادن انگلیسی است، و او در منطقه مروج درستی، صداقت، تندرستی، قوانین مذهبی، اخلاق و تا حدی حماقت است. من احترام زیادی برای او قائلم. و باید او را از تو که جوانی و منحرف، خیلی بیشتر دوست داشته باشم.»

«نمی‌دانم چرا بیشتر دوستش نداری؟»

«چون من زن پیر بدجنس هستم، و در طی تجارب طولانی خود دریافته‌ام که مردی معمولاً بدی‌های خود را برای خود نگه می‌دارند اما صفات خویشان را با اصرار به دیگران تزریق می‌کنند، و اگر تو هم صفت نیکی برای ارائه نداشته باشی برایت دردسر بیار می‌آورد.»

«خاله پلی، آنچه که سبب می‌شود با شما احساس کاملاً راحتی داشته باشم این است که شما دم از نیکوکاری نمی‌زنید و برای آن هو و جنجال براه نمی‌اندازید، بلکه شما خود نیکی هستید.»

خانم لی انگشت نشانه‌اش را به حالت نصیحت آمیزی بالا گرفت و گفت:

«جرالد عزیزم، زنها ذاتاً کینه‌جو و بی‌گذشتند اگر یکی را دیدی که درستی و نیکوکاری بکار می‌بندد، ثابت می‌کند که چقدر خود او خواهان درستی است.»

خانم لی خوشحال بود که ادوارد بیش از دو روز نمی‌تواند بماند چون همیشه از غافلگیر کردن‌های او می‌ترسید. هیچ چیز ملال آورتر از حرف زدن با کسی نیست که در برابر خوف‌هایتان یکریز متناقض بیافد، و ادوارد که شهوت کلام داشت یکی از همان همکلام‌های کسالت‌بار بود. آنها که نمی‌توانند سخن برانند همواره به منطق و جدل خود مباحثات می‌کنند، و می‌خواهند روشترین نظریه‌های شما را دیگرگون کنند، و اگر شما حتی فقط بگویید «روز خوبی است»، اصرار دارند که درباره این عبارت ساده و آشکار هم بحث شود. نظر خانم لی در این باره این بود که زنان زیر چهل

سال به هیچ وجه ارزش صحبت کردن را ندارند و مردان هم فقط در صورتی که شنوندهٔ دقیقی باشند در خور گفتگو هستند. برتا در حضور شوهرش، رنج زیادی را متحمل می‌شد. برای حرف زدن با او در قید و فشار زیادی بود و ذهنش را در فشار سختی قرار می‌داد تا موضوع گفتگویی پیدا کند. پس از بدرقهٔ ادوارد، «ویکتوریا» که بر می‌گشت دلش سبک شده بود و وقتی هنگام ورودش شنید که جرالده از جایش پریده، لرزش خوشایندی به جانش افتاد. جرالده به سویش دوید، چشم‌هایش می‌درخشید.

«اوه، خیلی خوشحالم. این دو روز گذشته اصلاً فرصتی برای حرف زدن با تو پیدا نکردم.»

«خوب، تمام بعد از ظهر دست خودمان است.»

«برویم قدم بزنیم، می‌آیی؟»

برتا موافقت کرد و مثل دو دوست مدرسه‌ای بیرون زدند و در گرمای آفتاب به سوی رودخانه رفتند: سواحل تایمز در منطقهٔ «جلسی» پاکیزگی خوشایندی داشت و در مقابل سنگینی باقی فضای لندن، حالت خوب و خاصی در آن بود. سنگ‌چینها هر چند تازه بودند روزهایی را یاد می‌آورد که شهر بزرگ در آغاز، روستاهای پرت و پراکنده بوده، و جابجایی با صندلی‌های سرپوشیده‌ای که توسط یک یا دو مرد حمل می‌شد صورت می‌گرفت، و خانم‌ها صورت خود را با پارچه‌ای ابریشمی می‌پوشاندند. در همان موقع که آنها سرگرم تماشای آب بودند، کشتی بخار کوچکی به آنها نزدیک شد، با دیدن آن فکری از سر برتا گذشت. با فریاد گفت:

«دوست داری مرا به «گرینویچ» ببری؟ عمه‌پلی برای شام میهمان است، می‌توانیم شام را در کشتی بخوریم و با قطار برگردیم.»

«خدایا، فکری نظیری است.»

آنها از پل گذر کشتی گذشتند و بلیط خریدند، کشتی حرکت کرد و برتاروی صندلی ولو شد. بیشتر از آن که از خود شاد باشد با لذت بی‌حد و

اندازهٔ جرالده برایش جالب باشد، احساس بی‌پروایی می‌کرد.
باخنده گفت:

«احساسم طوری است گویا مثل یک عاشق و معشوقیم که فرار می‌کنیم. مطمئنم عمه‌پلی خیلی جا می‌خورد.»

کشتی پیش می‌رفت، و هرچند یک بار برای سوار کردن مسافران توقف می‌کرد. آنها به اسکله‌های لرزان «میل بنک» رسیدند، سپس به طرف برج‌های کوچک «سنت‌جان» و هشت مانع قرمز رنگ بیمارستان «تاس» و برج‌های پشارلمان رفتند. از پل «وست‌مینستر» و «نیواسکاتلندیارد» مستحکم و بزرگ، و هتل‌ها و آپارتمان‌ها گذشتند. به پل لندن که رسیدند، تنوع مناظر شوق خاصی در برتا برانگیخت، با جرالده نزدیک دماغهٔ کشتی ایستاد، با هم حرفی نمی‌زدند، از این که کنار یکدیگرند خوشحال بودند. کشتی شلوغتر شده بود و جمعیت از صنعتگران، فروشندگان و دختران پر سر و صدایی که به «رترهیت» و «دنفرد» می‌رفتند موج می‌زد. کشتی تجاری آرام از کنار رودخانه و زیر «تاووربریج» حرکت می‌کرد، در این قسمت که آب عریض می‌شد کرجیهای تنبل و کندروی زیاده دیده می‌شد که با یدک کشهای خود دود می‌کردند و بر سطح آب پیش می‌رفتند. همین طور که آنها در کشتی بخار می‌گذشتند، مناظر سرعت از جلو چشمشان می‌گذشت. پسرهای عریانی را می‌دیدند که در لجن رودخانه تایمز دست و پا می‌زدند یا از طرف لنگرگاه در آب شیرجه می‌رفتند. فضای تازه‌ای در برابرشان گشوده شد، بار خانه‌ها و کارخانه‌هایی که در ساحل رودخانه بودند نشان از تجارب گستردهٔ کشور بود و روح «چارلز دیکنز»^۱ لذت خاصی به آن مناظر زودگذر می‌داد. چطور آنها می‌توانستند در برابر آن همه زیبایی بی‌تفاوت باشند؟

۱ - Charles Dickens؛ نویسندهٔ واقع و اجتماعی انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰).
قهرمانان آثارش اغلب از میان مردم معمولی انتخاب شده‌اند. وی در شرح و وصف همه چیز دقیق است و مخصوصاً در تجسم حالت کودکان نبوغ فروانی دارد. از جمله آثار اوست: الیور توئیست. دیوید کاپرفیلد، داستان دو شهر، دوست مشترک ما، م.

«نگاه کن، آنجا» پینگ آلداسترز^۱ است.»

و کلمه‌ها همچون شعری، برتا را بلرزه انداخت.

آنها از اسکله‌ها و لنگرگاههای بیشماری عبور کردند، بارانداز لندن، اسکله «جان-کوپر» و اسکله «ویلیام گیبز» و اسکله «وست ایندیا». آنگاه با عبور از خم بزرگ رودخانه، وارد «لایم هاوس ریج» شده و بلافاصله پس از ساختمان باشکوه بیمارستان، بنای تاریخی و جاودانه او «اینیگو جونز^۲» پیش چشم آمد و در لنگرگاه «گرینویچ» از کشتی پیاده شدند.

1- Wapping old Stairs.

2-Iniogo Jones.

بخش (۳۱)

دمی بر بام کنار دست بیمارستان ایستادند، بی‌درنگ زیر پایشان جمعی از پسرها با نشاط و پر سر و صدا مشغول شنا شدند، دنبال هم می‌کردند، آب به روی هم می‌پاشیدند و در گل و لای دست و پا می‌زدند، تصویری کامل از حرکات جوانی!

رودخانه با تلاطم بیشتری در جلو آنها گسترده شده بود. خورشید بر موج‌ها می‌تابید و چون طلا می‌درخشیدند. یدک‌کشی زوزه‌کشان با چندین کرجی بدنبالش، از کنار آنها گذشت. غروب همه جا حال و هوای قدیمی می‌یافت. هوا سبک، و فضا فراخ به نظر می‌آمد. شکوه و وقار رود، فکر را با خود به دور دست‌ها می‌برد، بنابراین هر تماشاگری با فکرش جریان آب را دنبال می‌کرد، با آن به اعماق رفته، پخش می‌شد، با ازدحام رفت و آمد شلوغ می‌شد؛ و دمی دیگر بوی دریا می‌آمد و رودخانه همیشه با شکوه به دریا می‌ریخت، و کشتی‌ها با کالاهای تجاری به غرب و شرق و جنوب در حرکت بودند یا به جزایر تابناکتر جنوبی می‌رفتند که پر از درختان نارون بوده و مردمش پوست تیره داشتند و تحت لوای نام و دارایی انگلستان زندگانی می‌کردند. تایمز نشان قدرت و عظمت امپراتوری بود و آنهایی که ناظر بودند احساس استحکام و توانایی در

قدرت آن می‌کردند و بر نام و شکوه و افتخار لایزال نژادشان می‌بالیدند. اما جرالد غمگین بود.

«برتا، چند روز دیگر او تو دور خواهم شد.»

«اما به آزادی و عظمت فکر کن گاهی در انگلستان به نظر می‌رسد بعضی در چهار دیواری حبس شده‌اند و حتی نفس هم نمی‌توانند بکشند.»

«این فکر جدایی از توست.»

برتا نواز شگرانه دستش را روی بازوی او گذاشت و برای زدودن غم و اندوهش، پیشنهاد کرد همان دور و برها قدم بزنند.

زیر درختی نشستند و تامدتها آدمها را نگاه کردند، آنگاه برای شام بار دیگر به کشتی باز گشتند. برای آنها خیلی جالب بود که در آن کافه قدیمی کوچک بنشینند و پیشخدمتی سیاهپوست از آنها پذیرایی کند. برتا گفت:

«امروز دست از صرغه جویی بردایم. من اصلاً توجهی به آن ندارم. وقتی آدم تمام مدت در فکر قیمت و حساب باشد همه خوشی‌ها رنگ می‌بازند.»

«خوب، برای یک بار هم که شده خود را به حماقت بزینم و فردا را فراموش کنیم.»

شامپاین نوشیدند که برای خانم‌ها و پسرها نهایت و لخرجی و تشخص است، پس از آن، چشمان سبز رنگ جرالد درخشش بیشتری پیدا کرد و برتا از نگاه گرم و سوزان آنها سرخ شد. جرالد گفت:

«برتا، من هرگز امروز را فراموش نمی‌کنم. تا زنده هستم با حسرت به امروز نگاه می‌کنم.»

«آه، فکر نکن که این پایان همه چیز است، یا هر دوی ما بیچاره و درمانده می‌شویم.»

«توزیباترین زنی هستی که تاکنون دیده‌ام.»

برتا خندید و دندانهای زیبایش نمایان شد و می دانست که آن شب، بسیار زیبا شده و از این بابت بسیار خوشحال بود.

«یا دوباره روی عرشه برگردیم و آنجا سیگار بکشیم، می توانیم غروب را هم تماشا کنیم.»

آنها تنها نشستند، خورشید همان دم غروب می کرد. ابرهای سنگین غرب انبوه و قرمز بودند. رنگ آمیزی غروب تمام فضا را پر کرده و در انتهافق با دریا یکی می شد. امواج تیره همچون شعله های خُرد آتش در رقص بودند.

برتا و جوان بسیار خوشحال در سکوت نشستند، اما اندوه و تأسفی به دلشان چنگ انداخت، چون شادی آنها بر فردا بود.

شب فرا رسید، ستاره ها تک تک درخشیدن گرفت. رودخانه آرام در جریان بود، و دور و برشان چراغ های شهر چشمک می زد. آنها حرفی نمی زدند، اما برتا می دانست که پسر در فکر اوست و دلش می خواست این را از زبان خودش هم بشنود.

«جرالد، به چه فکر می کنی؟»

«به چه چیزی جز تو و جدایی از تو می توانم فکر کنم؟»

برتا نمی توانست راه بر شادی ناشی از شنیدن آن حرف را ببندد. معشوق شدن و مهر دیدن واقعاً شیرین و دلپذیر بود، و می دانست که عشق جوان واقعی است. برتا تا نیمه صورتش را گرداند، بنابراین این جerald می توانست چشمهای تیره او و تیره تر در شب او را ببیند.

جرالد، آهسته گفت:

«کاش در گذشته چنان حماقت هایی نمی کردم، احساس می کنم همه زشت و زننده بوده اند، تو باعث شدی که از گذشته ام شرمنده باشم.»

«آه، جerald، هنوز حرف هایی را که آن روز گفتم به خاطر داری؟ من نمی خواستم ترا ناراحت کنم. واقعاً متأسفم.»

«ایکاش تو عاشق من بودی. آه، برتا، حالا را هم را سد نکن. خیلی صبر کرده ام اما دیگر نمی توانم. نمی خواهم بی گفتن به تو بروم.»

برتا با صدایی تقریباً شکسته گفت:

«اوه، جرالده عزیزم، نه! بی فایده است و هر دوی ما سخت ناراحت خواهیم شد. عزیزم، تو نمی دانی من چقدر از تو بزرگترم. حتی اگر من ازدواج نکرده بودم، تو نمی دانی من چقدر از تو بزرگترم. حتی اگر من ازدواج نکرده بودم، باز هم عشق ورزی ما غیر ممکن بود.»

«اما من ترا با تمام وجود دوست دارم. ایکاش می توانستم احساسم را به تو بگویم.»

جرالد پرسید: «هیچ علاقه‌ای به من نداری؟»

برتا جوابی نداد و جرالده نزدیکتر خم شد تا در چشمهایش نگاه کند. آنگاه دست‌های او را رها کرد.

«اوه، برتا بگو که دوستم داری، این خیلی خوشحالم می کند.»

اما ناگاه برتا خود را از او جدا کرد و بردو پا جهید.

«هر دوی ما چه احمقیم. بیا برویم طرف ایستگاه، جرالده. دارد دیر می شو.»

جرالد التماس کرد.

«اوه، برتا، هنوز برای رفتن زود است.»

«باید برویم، جرأت ماندن ندارم.»

برتا گفت: جرالده خواهش می کنم این کار را نکن. از من نخواه، مرا خیلی ناراحت می کنی. نمی بینی چقدر بی فایده است؟ عشق ورزی ما چه فایده‌ای دارد؟ تو هفته دیگر می روی و ما هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. و اگر هم می ماندی، من ازدواج کرده‌ام و بیست و شش سال دارم و تو فقط نوزده سال. عزیزم ما فقط خود را دست انداخته ایم.»

اما من نمی توانم از پیش تو بروم. چه اهمیتی دارد که تو از من بزرگتری؟ و این هم مهم نیست که تو ازدواج کرده‌ای. تو شوهرت را دوست نداری، او هم پشیزی برای تو ارزش قائل نیست.»

«از کجا می دانی؟»

«اوه، این را دیدم، و واقعاً برایت متأسف شدم.»

برتا که به گریه افتاده بود گفت:

«عزیزم، من واقعاً در زندگی خود بدبخت بودم، این حقیقت دارد که ادوارد هرگز مرا دوست نداشته است، و رفتارش با من خوب نبوده، آه، نمی‌توانم بفهمم اول چطور به او علاقه داشته‌ام.»
«خوشحالم.»

«دیگر به خودم اجازه نمی‌دهم عاشق شوم. خیلی رنج کشیده‌ام. متعجبم که چطور خودکشی نکرده‌ام.»

«اما برتا من ترا با تمام وجود دوست دارم. نمی‌بینی که دوست دارم؟ آه، چنین احساسی را بیشتر هرگز نداشته‌ام، احساسی کاملاً تازه و متفاوت است. برتا، بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. اجازه بده بمانم.»
«امکان پذیر نیست. عزیزم بیا برویم. خیلی این جا ماندیم.»

جرالد زمزمه کرد: «تو با من خیلی مهربانی.»

آنگاه در سکوت به سوی ایستگاه راه افتادند و عاقبت به چلسی رسیدند. جلو در آپارتمان برتا دستش را دراز کرد، و جرالد با چنان اندوهی نگاهش کرد که قلب برتا بدرد فقط دمی انگشتانش را گرفت و چرخید و رفت.

برتا که به اتاقش رسید، روی تخت افتاد و زیرگریه زد. چون می‌دانست که بالاخره عاشق او شده است. ناگهان فهمید که خود را فریب داده است. احساسی که قلبش را چنگ می‌زد بیش از یک دوستی ساده و مهر و علاقه معمولی بود، بلکه اشتیاق و عشقی آتشین بود.

برای لحظاتی در اوج لذت بود، اما بی‌درنگ به خاطر آورد که ازدواج کرده و چندین سال از او بزرگترین است، برای پسری نوزده ساله، یک زن بیست و شش ساله تقریباً میانه سال به نظر می‌آید. آینه‌ای برداشت و خود را در آن نگاه کرد، آینه را زیر روشنایی چراغ گرفت تا جستجویش دقیق‌تر باشد، چون ظهور چین و چروک نشان رخت بر بستن جوانی از صورتش بود. با خود گفت:

«بیهوده است. فقط خود را مسخره کرده‌ام.»

جرالد بی‌ثبات و بی‌وفا بود، هفته‌ای نمی‌گذشت که گرفتار عشق یکی از

دخترهایی می‌شد که در کشتی بودند. خوب چه فایده؟ او حالا با تمام جسم و روحش عاشق برتا بود، با کوچکترین تماس برتا از اشتیاق می‌لرزید و رنگ از چهره‌اش می‌پرید. برتا نمی‌توانست در مورد آتش اشتیاق و آرزویی که در چشمان او موج می‌زد اشتباه کرده باشد. آه، این همان عشقی بود که او می‌خواست، عشقی که می‌کشت و زنده می‌کرد. برتا ایستاد، دستهایش را پیروزسندانه از هم گشود و در آن اتاق تنها لبهایش به گفتن این کلمه‌ها شکل گرفت:

«بیا عشق من، بیا، چون ترا دوست دارم.»

اما صبح یأس و نوسیدی عذاب‌آوری بر او چیره شد. برتا پوچی عشقش را دریافت؛ ازدواج او، و سفر جرالده آن عشق را غیر ممکن می‌کرد و اختلاف سنی آنها بیشتر عشقشان را مضحک و بی‌تناسب جلوه می‌داد. اما برتا نمی‌توانست راه بر احساسی که قلبش را به درد می‌آورد ببندد و نمی‌توانست راه بر اشکهایش سد کند.

جرالده نزدیک ظهر آمد و برتا را تنها یافت. و تقریباً با خجالت و کمروئی نزدیک شد.

«برتا، گریه کرده‌ای؟»

برتا گفت:

«خیلی ناراحت بودم. آه، جرالده، خواهش می‌کنم حماقت دیروزمان را فراموش کن، و چیزی که نباید بشنوم بمن نگو.»

«نمی‌توانم ترا دوست نداشته باشم.»

«نمی‌بینی که این کاملاً دیوانگی است؟»

«برتا، نمی‌توانم از تو جدا شوم، اجازه بده بمنم.»

«غیرممکن است، باید بروی. رفتن تو حالا بیش از هر وقت دیگری

ضروری است.»

با آمدن خانم لی حرف آنها برید. شروع به حرف زدن که کرد با کمال تعجب دید که نه برتا و نه جرالده کوچکترین توجه یا خوشی از خود نشان نمی‌دهند. پرسید:

«امروز چرا شما دو نفر این جور هستید؟ معمولاً از دیدن من خوشحال می‌شدید.»

برتا گفت:

«خسته‌ام و سردرد دارم.»

خانم لی با دقت بیشتری به برتا نگاه کرد و گمان برد که گریه کرده است؛ جرالدهم خیلی بیچاره و درمانده به نظر می‌آمد. آنگاه به یقین، حقیقت برای او باز شد و توانست حیرت خود را پنهان کند.

فکر کرد: «خدایا! می‌باید من کور بوده باشم. چه خوبست که جرالدها تا یک هفته دیگر می‌رود.»

حالا خانم لی اتفاقاتی را که از زیر ذره‌بین موشکاف او گریخته بود بخاطر می‌آورد و گیج شده بود.

فکر کرد: «دیگر باور ندارم که بشود یک زن هفتاد ساله را حتی برای پنج دقیقه با پسرکی چهارده ساله همراه و هم صحبت کرد و شرارتی نکنند.»

هفته با سرعت و حشتناکی در نظر جرالده و برتا سپری شد. آنها به ندرت تنها بودند، چون خانم لی با این تظاهر که می‌خواهد موجبات خوشی برادرزاده‌اش را فراهم کند، میهمانی‌های کوچک شادمانه‌ای ترتیب می‌داد، بنابراین هر سه آنها مدام با هم بودند.

«ما باید پیش از این که بروی کمی به تو برسیم و لوست کنیم، و البته ضروری ندارد چون همه لوس‌بازها با بالا و پایین شدن کشتی فرو خواهد ریخت.»

برتا رنج می‌کشید. می‌دانست عشقش امکان‌پذیر نیست اما این را هم می‌دانست که مهاری درکار نیست. او سعی می‌کرد دور از شفتگی، برای خود دلیل بیاورد، اما بی‌فایده بود؛ جرالده هرگز از فکر او بیرون نمی‌رفت و او جرالده را با تمام جاننش دوست داشت. برتا و سوسه شد به جرالده بگوید که بماند. اگر او در انگلستان می‌ماند، شاید آنها عنان عشقشان را در دست گرفته و مهار می‌زدند تا فروکش کند. اما برتا جرأت نداشت چنین چیزی از

او بخواهد. و غم جدایی از جرالد بیش از حد تحمل برتا بود؛ در چشم‌های او نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد که آنجا غم و اندوه دلی شکسته را می‌بیند. این فکر وحشتناکی بود که جرالد او را دوست دارد و برتا باید مدام او را پریشان و مضطرب کند.

به چه طریقی می‌توانست عشق عمیقش را به جرالد ثابت کند؟ و از چه راهی می‌توانست سپاس بی‌انتهایش را به او نشان دهد؟ وسوسه بسیار قوی بود، و مدام در فکر او دور می‌زد، و برتا در برابرش ضعیف. و این وسوسه‌ها با اوچ گرفتن تخیلات سوزان و مشتاق بر او هجوم آورد. برتا با خشم و غضب آن را از خود راند، با تمام وجودش از آن وسوسه بیزار بود؛ اما نمی‌توانست آن آرزوی مخوف و ترسناکی را که بسیار هم نیرومند بود در خود خفه کند.

بخش (۳۲)

سرانجام فقط یک روز از فرصت جرالده باقی مانده بود. مشغولیت طولانی آن شب خانم لی و برتا، مجبورش کرد تا بعد از ظهر ترک شان کند، سفرش از لندن ساعت ۷ صبح آغاز می شد.

«واقعاً متأسفم که نمی توانی آخرین شب خود را با ما بگذرانی، اما اگر به میهمانی شام ترور - جونز انرویم، هرگز ما را نمی بخشد.»

«البته این تقصیر خود من بود که قبل از حرکتیم با کشتی نفهمیدم.»

«خوب، پسر بیچاره من، امشب چه می خواهی بکنی؟»

«قصد دارم آخرین شب نامقدس خود را بگذرانم.»

«متأسفم از اینکه یک شب نمی توانیم مراقب تو باشیم این قدر خوشحالی.»

لحظه ای بعد خانم لی به ساعتش نگاه کرد و به برتا گفت که وقت لباس پوشیدن است. جرالده از جا برخاست و خانم لی را بوسید و به خاطر همه محبت هایش از او تشکر کرد.

«پسر عزیزم، خواهش می کنم این قدر احساساتی نباش. تو که برای همیشه نمی روی. مطمئناً شلوغ کاری کرده و همه چیز را آشفته می کنی و بر می گردی؛ لی ها، همیشه چنین می کنند.»

آنگاه جرالده به طرف برتا برگشت و دست خود را دراز کرد و بالبخند گفت:

«تو بی نهایت به من لطف داشته‌ای.» اما در چشم هایش نگاه خیره‌ای وجود که انگار می‌خواست چیزی را به برتا تفهیم کند. «ما اوقات خوشی با هم داشتیم.»

«امیدوارم مرا به کلی فراموش نکنی. مطمئناً ما ترا از شرارت دور نگهداشته‌ایم.»

خانم لی تماشایشان می‌کرد و خودداری و آرامش‌شان را می‌ستود. اندیشید که آنها خیلی خوب از هم جدا می‌شوند: «مطمئنم که جز عشق‌ورزی ساده‌ای چیزی میان آنها نبوده است. برتا چندین سال از او بزرگتر و دختر معقولی است و خیلی بعید به نظر می‌آید دست به حماقت بزند.»

اما او هدایایی را که برای جرالده تهیه کرده، آورده بود و گفت:

«یک دقیقه صبر کن جرالده. می‌خواهم چیزی برایت بیاروم.»

خانم لی اتاق را ترک کرد، و پسر فوراً به جلو خم شد.

«برتا، امشب جایی نرو. باید دوباره ترا ببینم.»

قبل از این که برتا بتواند پاسخی بدهد، خانم لی از حال صدا کرد.

جرالده بلند گفت: «خدا حافظ.»

«خدا حافظ. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی.»

جرالده، این هدیه کوچکی برای توست. تو خیلی ولخرجی، و چون این تنها صفت خوب توست، احساس کردم باید آن را تشویق کنم. و هر وقت پول خواستی، می‌دانی که همیشه می‌توانم یک ده پوندی جمع کنم.» خانم لی دو اسکناس ده پوندی در دستش گذاشت، آنگاه گویی که از خود شرمند باشد، جرالده را از در بیرون کرد. سپس به اتاقش رفت و از آنجا که برای یک موضوع کاملاً بی‌ارزش، شش ماه خود از دچار زحمت و ناراحتی کرده بود، کم کم بطور قابل ملاحظه‌ای احساس رضایت و خوشنودی در او جان گرفت.

نیم ساعت بعد خانم لی در انتظار برتا به اتاق نشیمن بازگشت. برتا همان لحظه داخل شد. لباس پوشیده، اما رنگش وحشتناک پریده و سفید شده بود.

«آه، عمه پلی، من امشب نمی توانم بیایم، سردرد بدی گرفته ام، چشمم جایی را نمی بیند. شما باید به آنها بگویید که متأسفم، خیلی ناخوشم.»

برتا روی صندلی افتاد و دستش را روی پیشانی گذاشت. خانم لی ابرو درهم کشید. رابطه آن دو جدی تر از آن بوده که او فکر می کرده است. به هر حال خطر رفع شده بود و ماندن برتا و گریستن سبب می شد که سبک شود. خانم لی اندیشید حتی لباس پوشیدن برادرزاده اش در آن حال از شجاعتش بوده است.

خانم لی گفت:

«در خانه چیزی برای شام نداریم.»

«آه، خوردنی نمی خواهم.»

خانم لی قول داد که از طرف او عذر و بهانه بیاورد، و خدا حافظی کرد و رفت. برتا وقتی صدای بسته شدن در را شنید به طبقه بالا پنجره رفت. اطراف را در پی جرالده نگاه کرد، می ترسید مبادا در آن لحظه آن جا باشد؛ او بی احتیاط و مشتاق بود. اما اگر خانم لی او را می دید اوضاع وخیم می شد. درشکه حرکت کرد و دور شد و برتا نفس راحتی کشید. نمی توانست تحمل کند، او هم شدیداً احساس می کرد که باید جرالده را ببیند؛ اگر آنها مجبور بودند از هم جدا شوند، آن جدایی در زیر نگاه چشم های سرد خانم لی نمی توانست باشد.

پشت پنجره در انتظار ایستاد، اما او نیامد. چرا تأخیر داشت؟ او چنان دقیق با از رشی را تلف می کرد، ساعت هشت و نیم بود. برتا در اتاق به قدم زدن پرداخت، آنگاه دوباره نگاه کرد، اما هنوز هم جرالده را نمی دید. او خیال کرد وقتی از پشت پنجره نگاه کند جرالده نمی آید و خود را مجبور به کتاب خواندن کرد، اما چگونه می توانست؟ دوباره به بیرون از پنجره نگاه

کرد، و این بار جرالده آنجا بود. او آن سوی خیابان درست روبروی خانه ایستاده و بالا را نگاه می‌کرد، بادیدن برتر فوراً از عرض خیابان گذشت. برتا به طرف در رفت و آرام بازش کرد.

جرالده به نرمی داخل شد و هر دو روی پنجه پا به درون اتاق نشیمن رفتند.

جرالده گفت: «آه، چقدر تو خوبی. نمی‌توانستم آن طور از تو جدا شوم. می‌دانستم می‌مانی.»

«چرا این قدر دیر کردی؟ فکر کردم دیگر نمی‌آیی.»

«جرأت نکردم پیش از آن خطری بیافرینم، می‌ترسیدم شاید چیزی عمه‌پلی را منصرف کند.»

«من گفتم سرم درد می‌کند. اول لباسم را هم پوشیدم که او به چیزی ظنین نشود.»

شب از راه می‌رسید و آنها در تاریکی درکنار هم نشستند. جرالده دست‌های او را گرفت و بوسید.

«این هفته، هفته وحشتناکی بود. حتی لحظه‌ای که بتوانم با هم صحبت کنیم دست نداد. قلبم شکست.»

«عزیزم.»

«نمی‌دانستم از رفتن من متأسفی یا نه.»

برتا نگاهش کرد و سعی داشت لبخندی بزند، برای حرف زدن به خود اطمینان نداشت.

«هر روز فکر می‌کردم که مرا از رفتن باز می‌داری، و تو هرگز چنین نکردی، و حالا خیلی دیر است. آه برتا، اگر دوستم داشتی نمی‌گذاشتی بروم.»

«فکر می‌کنم ترا خیلی دوست دارم. نمی‌بینی صلاح ما در جدایی است؟»

«جرأت ندارم به فردا فکر کنم.»

«تو خیلی جوانی. بزودی عاشق دیگری می‌شوی.»

«دوست دارم. آه، ایکاش تو باورم می کردی. برتا، برتا، نمی توانم ترا ترک کنم. خیلی دوستت دارم.»

«ترا به خدا، این طور حرف نزن. همین حالا هم تحمل آن سخت است، آن را برایمان مشکل تر نکن.»

تاریکی شب سنگین شده، و از پنجره باز نسیم تابستانی به درون می آمد، و لطافت هوا همچون نرمی بوسه ای بود. آنها کنار یکدیگر در سکوت نشستند، پسر دست های برتا را در دست داشت. نمی توانستند حرفی بزنند، چون کلمه ها ضعیف تر از آن بودند که بتواند بیانگر حال درونی آنها و آنچه در قلب شان می گذشت باشد.

برتا لرزش دست های جرالده را احساس می کرد، و این لرزش به او نیز منتقل شد. برتا می لرزید و سعی می کرد بر خود مهار زند، اما جرالده نمی گذاشت. ناگهان سکوت، تحمل ناپذیر شد. برتا سعی کرد چیزی بگوید، اما گلویش خشک شده بود، و نتوانست کلمه ای بر زبان آورد. اما صدایی مشخص سکوت را درهم شکست، آنها پس نشستند و گوش دادند و صدای گذاشتن کلید را در جلویی شنیدند، و در باز شد.

«برتا آهسته گفت: «مواظب باش.»

«عمه پلی است.»

برتا به کلید چراغ اشاره کرد و جرالده چراغ را روشن کرد و به طور غریزی در جستجوی راه فرار به اطراف نگاه انداخت، اما برتا با یک ابتکار سریع زنانه، به طرف در پرید و در را باز کرد.

با فریاد گفت:

«عمه پلی، شما هستید؟ چقدر خوب است که برگشتید! جرالده هم برای آخرین خدا حافظی اینجاست.»

خانم لی گفت:

«خدا حافظی او انگار پایانی ندارد.»

خانم لی نفس نفس زنان با دو لکه قرمز روی گونه هایش داخل شد. جرالده گفت: «فکر کردم اشکالی نداشته باشد که برگردم و تا آمدن

شما منتظر بمانم، که اتفاقاً دیدم برتا هم در خانه است.»
 «چقدر جالب است که فکرهای ما یکی بوده باشد. به ذهنم رسید که
 ممکن است بیایی، بنابراین با عجله خود را به خانه رساندم.»
 برتا گفت: «کاملاً از نفس افتاده‌اید.»

خانم لی خسته در صندلی فرو رفت. در میهمانی همین‌طور که
 سرگرم خوردن ماهی بود و با یکی از همسایگان صحبت می‌کرد، ناگهان به
 نظرش آمد که بیماری برتا ساختگی است.
 «آه، چه احمقی بودم! درست مثل کودکی مرا اغفال کردند. خدایا،
 حالا به چه کاری مشغولند؟»

شام در نظر خانم لی پایان‌ناپذیر بود، اما بلافاصله پس از آن در کمال
 تعجب میزبانش، میهمانی را ترک کرد و به راننده دستور داد هرچه سریعتر
 براند.

خشمگین از فریب و نیرنگ نژاد بشر به خانه رسید. او هرگز با آن
 سرعت از پله بالا نرفته بود.
 «برتا، سردردت چطور است؟»

«متشکرم، خیلی بهتر است. جرالده آن را خوب کرد.»
 این بار خداحافظی خانم لی با آن جوان زیرک با سردی بود و از
 صمیم قلب خوشحال بود که کشتی او صبح روز بعد حرکت می‌کند.
 برتا گفت: «جرالده، تا درم در با تو می‌آیم. عمه پلی، شما به خودتان
 زحمت ندهید، حتماً خیلی خسته‌اید.»

آنها به حال رفتند. و جرالده کتس را پوشید. دستش را به طرف برتا
 دراز کرد، بدون این که چیزی بگوید، اما برتا با چشمکی به او اشاره کرد که
 دنبالش برود و آرام از در جلو خارج شدند. کسی روی پله‌ها نبود.
 چند لحظه بعد صدای بالا آمدن کسی از پله‌ها آمد. برتا زمزمه کرد:
 «خدا حافظ برای همیشه.» و آرام به درون برگشت و در را به روی
 خود و جرالده بست.

از ضعف و نیمه بیهوشی نزدیک بود بیفتد، اما با ترس تقلا کرد تا

روی پاهایش بایستند و خود را تا اتاقش کشانند. گونه‌هایش گر گرفته بود و پاهایش می‌لرزید. اوه، حالا برای احتیاط دیر بود. چه اهمیتی به ازدواجش می‌داد؟ چه اهمیتی می‌داد که جرالدا از او جوان‌تر است؟ برتا او را دوست داشت، دیوانه‌وار دوستش داشت. زمان حال، با خوشی و لذت تماشا در اختیار او بود، و اگر آینده برایش بگذارد جرالدا برود، جرالدا مال او بود، دست‌هایش را گشود تا او را آغوش بگیرد. او همه چیز را رها می‌کرد، و به او می‌گفت که بماند؛ و او را تا هر کجای کره زمین دنبال می‌کرد. حالا دیگر برای دلیل و منطق خیلی دیر بود.

با هیجان در طول اتاقش بالا و پایین می‌رفت. به در نگاه کرد؛ اشتیاق دیوانه‌واری داشت که در پی او برود و همه چیز را به خاطر او زیر پا بگذارد. آبرویش، خوشبختی‌اش، موقعیتش، فقط به این دلیل با ارزش بود که می‌توانست فدای او کند. جرالدا زندگی و عشق او بود، جسم و روحش بود. پشت در ایستاد و گوش کرد. خانم لی مواظب بود و او جرأت نداشت برود. خانم لی یا می‌دانست یا ظنین شده بود.

برتا گفت: «منتظر می‌مانم.»

سعی کرد بخوابد، اما نتوانست. فکر جرالدا او را دیوانه کرده بود. چرتش برد، و حضور جرالدا برایش واضح‌تر شد. به نظر می‌آمد که در اتاق است و برتا فریاد زد:

«بالاخره، عزیزم، بالاخره!»

برتا بیدار شد و دست‌هایش را به طرف او گشود؛ نمی‌توانست بفهمد که خواب می‌دیده است.

روز شد، ابتدا تیره و خاکستری، اما با درخشندگی صبح تابستانی روشن شد، خورشید پس پنجره می‌درخشید و پرتو آفتاب در اتاق حالی رقص‌گونه داشت. حالا دقایق کمی فرصت باقی مانده بود، باید سریع تصمیمش را می‌گرفت؛ و پرتو خورشید نوید زندگی، خوشبختی و شادی ناشناخته‌ای را می‌داد. اوه، چه احمقی بود که زندگی‌اش را تلف کرده و شانس خوشبختی را از خود رانده بود؛ چه ضعیف و ناتوان بود اگر عشقی

که در سر راهش افکنده شده به چنگ نیاورد! فکر کرد که جرالد وسایلش را جمع کرده، و سوار بر قطار سریع السیر در حرکت است. عشقش غیر قابل مقاومت بود. از جا پرید، حمام کرد و لباس پوشید. جواهراتش را با یکی دو چیز دیگر، در کیف دستی کوچکی گذاشت. ساعت شش و نیم بود؛ آسمان آبی و هوا تازه و فرحبخش بود. نفس عمیقی کشید و احساس شادی فوق العاده‌ای کرد. همچنان قدم زنان می‌رفت تا یک تاکسی پیدا کرد و به راننده گفت که سریعاً به یوستن^۱ برود. تاکسی راه افتاد، و او از بی‌قراری رنج می‌برد. اگر دیر برسد چه می‌شود؟ به راننده گفت عجله کند.

قطار لیورپول پر بود. برتا به طرف جمعیتی که در سالن ایستگاه بود رفت و فوراً جرالد به طرف او پرید.

«برتا، تو آمدی. احساس مطمئنی داشتم که نمی‌گذاری ترا ندیده

بروم.»

دست‌های برتا را گرفت و با چشمانی عشق‌بار نگاهش کرد.

«خیلی خوشحالم که آمدی، بنابراین می‌توانم آنچه را که می‌خواستم بگویم. قصد داشتم برایت نامه بدهم. من همیشه سپاسگزار خواهم بود. می‌خواستم بگویم از این که ناراحت کردم چقدر متأسفم تقریباً زندگی ترا خراب کرده‌ام. من خودخواه و بی‌رحم بودم و فراموش کردم که تو چه چیزها داشتی که از دست می‌دادی. البته حالا می‌بینم که رفتن من بهترین کار است. مرا می‌بخشی؟»

برتا نگاهش کرد. می‌خواست بگوید که او را ستایش می‌کند، و تا آخر دنیا همراه او می‌رود، اما کلمات در دهانش خشک شد. بازرس برای دیدن بلیط‌ها آمد.

بازرس پرسید: «خانم هم مسافرنده؟»

جرالد گفت: «نه» آنگاه وقتی آن مرد از کنار آنها عبور کرد گفت: «برتا،

مرا که فراموش نمی‌کنی، می‌کنی؟ از من چیز بدی که در سرت نیست؟»
 قلب برتا شکست. فقط کافی بود یکبار دیگر جرالد از او بخواهد که
 همراهش برود، و از می‌رفت، اما جرالد امتناع شب گذشته او را به منظور
 پایان آن رابطه قلمداد کرده بود و در بیچارگی اش موانعی را دید که حالا
 عشق، از برتا پنهان نگه می‌داشت.

برتا زمزمه کرد: «جرالد.»

جرالد باید از او می‌خواست. برتا جرأت حرف زدن نداشت. آیا
 جرالد او را می‌خواست؟ آیا همین حالا هم پشیمان بود؟ آیا همین حالا هم
 عشق او روبه زوال بود؟ اوه، چرا باز هم تکرار نمی‌کرد که او را می‌پرستد و
 یکبار دیگر نمی‌گفت که بی‌او نمی‌تواند زندگی کند؟ برتا سعی کرد خود
 را به صیحت وادارد. اما نتوانست.

«خواهش می‌کنم سرجایتان بنشینند. خواهش می‌کنم سرجایتان

بنشینند.»

نگهبانی در طول سکوی قطار دوید: «آقا، پرید بالا!»

«همین آلان!»

جرالد گفت: «خدا حافظ.»

برتا را سریعاً بوسید و داخل واگن پرید.

«آقا، عجله کنید!»

نگهبان سوتش را به صدا در آورد و پرچمش را تکان داد، و قطار با

بیرون دادن بخار، آهسته از ایستگاه خارج شد.

بخش (۳۳)

وقتی خانم لی از خواب شد، فهمید که برتا رفته است.
 «به خدا سوگند که تقدیر با من بد تا می‌کند. من که یک زن سیانه سال
 بی‌آزارم و سرم فقط به کار خودم گرم است، چه کرده‌ام که این ضربه‌ها را
 باید تحمل کنم؟»

او گمان برد که برادرزاده‌اش به ایستگاه رفته باشد، اما قطار ساعت ۷
 حرکت می‌کرد و حالا ساعت ۱۰ بود. ناگهان به ذهنش رسید که شاید با او
 فرار کرده است؛ افکاری زشت به او هجوم آورد، و صحنه‌هایی را که در
 صورت حقیقت داشتن موضوع باید متحمل می‌شد از نظر گذراند، نوشتن
 خیر به ادوارد، بهت و حیرت او، دلداری‌هایی که باید می‌داد، خشم پدر
 جرالند و حمله عصبی مادرش. با پریشانی فریاد زد:

«نمی‌تواند مرتکب چنین عمل احمقانه‌ای شده باشد. اما اگر زنان
 بتوانند خود را به حماقت بزنند، همیشه چنین می‌کنند.»

وقتی بالاخره صدای آمدن برتا و رفتن به اتاقش شنیده شد، خانم لی
 کاملاً آرام گرفت.

برتا مدتی طولانی، بی‌حرکت بر سکوی قطار ایستاده بود، و با حالتی
 نزار به جلو خیره نگاه می‌کرد. او گیج بود. هیجان ساعات گذشته یک‌دفعه

در او خالی شده بود. جرالده با سرعت به طرف چلسی برگشت. خیابان‌ها انتهای نداشت و او خسته شده بود، اما خود را همچنان می‌کشانند. راه را نمی‌دانست و با ناامیدی سرگردان بود و از دور و برش بی‌خبر. در هاید پارک روی صندلی نشست تا استراحت کند، کاملاً احساس خستگی می‌کرد، اما خستگی بدنش درد قلبش را تسکین می‌داد. پس از مدت کوتاهی به راهش ادامه داد. هرگز به فکرش نرسید که تاکسی بگیرد و هاقبت به الیت - مانشن رسید. آفتاب داغ شده و فرق سرش را می‌سوزاند. خود را تا طبقه بالا و اتاقش کشاند، و روی تخت انداخت و به گریه افتاد و در غمی سخت فرو رفت. گریه‌اش سخت و شدید بود. و بالاخره با صدای بلند گفت:

«مطمئناً این هم مثل آن یکی آدم بی‌ارزشی بود.»

خانم لی رفت تا ببیند برتا چیزی می‌خورد یا نه، اما حالا برتا دچار سردرد بدی شده بود و دست به غذا نمی‌توانست بزند. تمام روز را در رنج و عذاب سپری کرد؛ نمی‌توانست فکر کند؛ ناامید بود. گاهی خود را سرزنش می‌کرد وقتی که جرالده از او می‌خواست اجازه دهد بماند چرا خواسته او را در کرده است، او خودسرانه اجازه داده بود که خوشبختی از دستش برود، آنگاه با تغییر ناگهانی احساسی برای خود تکرار می‌کرد که جرالده هم آدم بی‌ارزشی بود و از خداوند تشکر می‌کرد که از خطر گریخته است.

ساعات عذاب دهنده سپری شد و شب که فرا رسید برتا حتی توانایی در آوردن لباسش را هم نداشت و تا صبح نتوانست بخوابد. اما با اولین پست، نامه‌ای از ادوارد دریافت کرد، که میل و آرزوی ادوارد را در برگشتن برتا به کرت‌لی تکرار می‌کرد. برتا با بی‌میلی آن را خواند.

با خود ناله کرد: «شاید بهترین کار همین باشد.»

دیگر از لندن و آن پارتمان بیزار بود، اتاق‌ها می‌باید بی‌حضور شادمانه جرالده، زنده و خالی باشند. به نظر می‌رسید که بازگشت به کرت‌لی تنها راه باقی مانده برای اوست. و دست کم در آنجا می‌توانست

سکوت و تنهایی داشته باشد. با اشتیاق به ساحل متروک، مرداب و دریای حزن‌انگیز اندیشید؛ در طلب استراحت و سکوت بود. اما اگر قرار بر رفتن بود می‌باید بی‌درنگ می‌رفت، ماندن در لندن فقط بر غم و اندوهش می‌افزود.

برتا برخاست و لباس پوشید و نزد خانم لی رفت. چهره‌اش بیش از حد رنگ پریده بود، و چشمانش از گریه قرمز و پف کرده بود. «عمه‌پلی، من امروز به کرت لی می‌روم. فکر می‌کنم این بهترین کاری است که می‌توانم بکنم.»

«ادوارد از دیدنت خوشحال می‌شود.»

«فکر می‌کنم.»

خانم لی مردد به برتا نگاه می‌کرد، و پس از مکثی گفت:

«می‌دانی برتا، در این دنیا دانستن این که چه کار باید بکنیم خیلی مشکل است. بشر تقلا می‌کند تا خوبی را از پلیدی بشناسد، اما در واقع این دو خیلی شبیه به یکدیگرند. من همیشه فکر می‌کنم آن مردم خورشبختی که بی‌هیچ پیرمشی خشنود به ماندند، یا ده فرمان دقیقاً می‌دانند چگونه خود را هدایت کنند، و با امید به بهشت و ترس از شیطان شوم‌دار خود را حفظ می‌کنند. اما ما که «چرا» در کار می‌آوریم به دریانوردان بی‌قطب‌نما می‌مانیم: منطقی و شعور هر دو یک چیز می‌گویند، و اما رسم و سنت و قرارداد چیز دیگری؛ اما بدتر از همه آن است که شعور فردی بر طبق ده فرمان و ترس از جهنم پرورش می‌یابد و شکل می‌گیرد، و شعور دیگری نکات منفی را جمع می‌کند. با اطمینان می‌گویم که بزدلی است اما مطمئناً عقل و خرد است، اگر آن را مورد بررسی قرار دهیم می‌بینیم شبیه سالاد خردچنگ دریایی؛ خوردن آن غیر اخلاقی است اما به احتمال زیاد شخص را دچار سوء هاضمه می‌کند. آن که می‌خواهد به مقابله با نظریه‌ها و عقاید متداول و عمومی برود باید خیلی به خود متکی باشد؛ و آن که به خود مطمئن نیست شاید بهتر است که هیچ خطری برای خود نخرد و دور

و بر این چیزها نگرود و فقط در همان راه قدیمی و امن همگانی قدم بردارد، البته این راه بی‌روح و نشاط است، و قدم برداشتن در آن افتخاری ندارد، نسبتاً متأثرکننده است؛ اما کاملاً امن و امان به نظر می‌آید.

برتا آه کشید، اما پاسخی نداد.

خانم لی گفت:

«بہتر است به «جک» بگویی چمدان‌هایت را آماده کند. به ادوارد

تلگراف بزنم؟»

وقتی بالاخره برتا عازم شد خانم لی به فکر فرو رفت.

همچون همیشه نامطمئن گفت:

«نمی‌دانم کار درستی کرده‌ام یا نه.»

او روی صندلی پیانو نشسته بود و همچنان که غرق در افکارش بود انگشتانش روی کلاویه‌های پیانو حرکت می‌کرد، خیلی زود گوشه‌هایش نیز تیز شد و آغاز ملودی معروفی را بازشناخت.

در قطار ویکتوریا، برتا به خاطر آورد که بازار فروش گاو، در ترکبری در آن روز برگذار می‌شد، و ادوارد تا شب به خانه نمی‌آمد؛ خیالش راحت شد چون فرصتی داشت که بی‌هیچ مزاحمتی در کورت‌لی مستقر شود. سفر، پر از افکار دردناکش بسرعت پایان می‌یافت و برتا از این که خود را در بلک استبل دید تعجب کرد. از کوبه بیرون آمد، نمی‌دانست آیا ادوارد کسی را برای بردن او فرستاده است یا نه، اما با بی‌نهایت تعجب، خود ادوارد آنجا روی سکوی راه آهن ایستاده بود و بی‌درنگ به سوی برتا دوید تا در پایین آمدن کمکش کند.

فریاد زد: «بالاخره آمدی!»

برتا گفت: «انتظار ترا نداشتم. فکر کردم در ترکبری باشی.»

«درست موقعی که می‌خواستم بروم تلگراف تو به دستم رسید، و

البته نرفتم.»

«متأسفم ترا از رفتن باز داشتم.»

«چرا؟ من خیلی خوشحالم. فکر می‌کردی وقتی هم‌سرم به خانه

می آید به بازار فروش گاو می روم؟»

برتا با حیرت نگاهش کرد؛ و چهرهٔ ادوارد صادقانه از خوشحالی دیدن او قرمز و برافروخته شده بود.

ادوارد گفت: «خدایا، خیلی عالی است! دیگر از این مثل مردان بیوه باشم خسته شدم.»

آنها به «کرمستال هیل» آمدند و اسب را براه انداخت.

ادوارد با صدایی آهسته گفت:

«فقط به پشت سرت نگاه کن، متوجه چیزی نشدی؟»

«متوجه چه چیزی؟»

«به کلاه پارکر نگاه کن.»

پارکرپادو بود. برتا دوباره نگاه کرد و نواری نشان‌دار روی کلاهش دید. ادوارد که از خنده منفجر شده بود گفت:

«نظرت در بارهٔ آن چیست؟ سن دیروز به ریاست شورای بخش‌های شهری انتخاب شدم؛ به این معنا که من «امین صلح» هستم. بنابراین به محض این که شنیدم می آیی، یکی از این نوارها گرفتم.»

وقتی به کرت لی رسیدند با مهربانی تمام کمک کرد تا برتا پیاده شود، برتا با دیدن جای آماده، گل در اتاق نشیمن و انجام هر کاری برای راحتی و آسایش او، کاملاً غافل‌گیر شده بود.

ادوارد پرسید: «خسته‌ای؟ روی مبل دراز بکش تا برایت جای بیاورم.»

ادوارد از او پذیرایی کرد و او را وادار به خوردن کرد، در واقع، توجهات او بی‌رقفه بود.

«به خدا قسم از این که دو باره اینجا می بینمت خیلی خوشحالم!»

شادمانی او آشکار بود، و برتا متأثر شده بود.

«خیلی خسته‌ای؟ یا می توانی برای کمی قدم زدن به باغ بیایی؟»

می خواهم نشانت بدهم که چه کارهایی برایت کرده‌ام، و الان بهترین وقت باغ است.»

ادوارد شالی دور شانهٔ برتا انداخت تا مبادا هوای هنگام عصر اذیتش

کند، و اصراری داشت که برتا بازوی او را بگیرد.

«حالا اینجا را نگاه کن؛ درست جلو پنجره اتاق نشیمن بوته‌های رُز کاشته‌ام، فکر کردم وقتی در جای دلخواهت برای مطالعه می‌نشینی، تماشای آنها را دوست داشته باشی.»

آنگاه او را کمی دورتر به جایی که منظره زیبایی از دریا را نشان می‌داد برد.

«نیمکتی بین آن دو درخت گذاشته‌ام، تا گاهی روی آن بنشینی و منظره را نگاه کنی.»

«این لطف توست که این قدر به فکر بوده‌ای. می‌شود همین الان روی آن بنشینیم؟»

«اوه، فکر می‌کنم این کار را نکنی بهتر باشد، تازه نم باران زده و نمی‌خواهم سرما بخوری.»

ادوارد برای شام غذای مورد علاقه برتا را دستور داده بود، و وقتی برتا لذتش را بر زبان آورد، او از شادی می‌خندید.

پس از آن وقتی برتا روی مبل دراز کشید، ادوارد کوسن‌ها را پشت او جا داد. کسی نمی‌توانست مهربانتر و با ملاحظه‌تر از او باشد.

برتا اندیشید: «آه، عزیزم اگر سه سال پیش نیمی از مهربانی حالا را نشان داده بودی شاید عشق مرا نگاه می‌داشتی.»

برتا نمی‌دانست آیا غیبت او سبب افزایش علاقه و محبت ادوارد شده، یا این خود او بود که تغییر کرده است. آیا ادوارد همچون صخره‌ای تغییرناپذیر نبود؟ برتا می‌دانست که خود همچون آب، بی‌ثبات و همچون بادهای متغیر است. آیا ادوارد همیشه مهربان و ملاحظه‌کار بود بوده است؟ و آیا برتا کور بوده و محبت عمیق او را نمی‌دیده، و عشقی را از او مطالبه می‌کرده که در او احساس نمی‌شده است؟ اکنون که چیزی از ادوارد انتظار نداشت، در برابر آن همه توجه و محبت او حیران مانده بود. اما اگر ادوارد عشقی از او در دل داشت، برایش متأسف می‌شد، چون برتا حتی از بی‌حسی کامل خود در تعجب بود.

هنگام خواب به ادوارد شب بخیر گفت و گونه‌اش را بوسید.

برتا گفت: «من اتاق خوابم را جدا کرده‌ام.»

ادوارد پاسخ داد: «آه، این را نمی‌دانستم.» آنگاه لحظه‌ای به او خیره

شد و گفت: «من نمی‌خواهم هیچ کاری خلاف میل تو کنم.»

در بلک استبل هیچ تغییری رخ نداده بود، دوستان برتا هنوز زندگی

می‌کردند، چون میزان مرگ و میر آن منطقه خوشبخت مایه افتخارشان

بود، و هیچ کاری برای افزایش آن نمی‌توانستند بکنند. آرتور براندرتن با

دختر قشنگی، با موهایی نرم و تریستی خوب، اما از دیدگاه شخصیتی تهی

ازدواج کرده بود و این ازدواج هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت جز این که

موضوع جدیدی برای صحبت به دست مادرش داد. برتا، زندگی و عادات

گذشته خود را باز یافته بود، طوری که باورش نمی‌شد که مدتها از آنجا دور

بوده باشد.

تصمیم گرفت جرالده را فراموش کند، و وقتی دریافت که خاطوات جرالده

چندان هم سمج و مزاحم نبوده است خشنود شد. چنین بوده است که زن

فقط خود را عاشقانه وقف عشق اولش کند، به علاوه این خود عشق است

که زن شیفته‌اش می‌شود برتا از صمیم قلب از خانم لی و ورود به موقعش

در شب آخر سفر جرالده ممنون بود؛ برتا از فکر آنچه که ممکن بود اتفاق

بیفتد می‌لرزید. و از آن حالت دیوانگی که او را به «یوستن» کشانده و

جریانات وحشتناکی پس از آن واقعاً شرمنده بود. او نمی‌توانست جرالده را

بیخشد چرا که سبب شده بود برتا خود را در چنان وضعیت مسخره‌ای

قرار دهد. او دید که جرالده پسری متلون و بی‌ثبات است و برای عشقبازی

با هر زنی که دیدار کند آمادگی دارد، و با تحقیر گفت که هرگز بطور واقعی

و جدی به جرالده اهمیت نمی‌داد است.

اما دو هفته بعد برتا نامه‌ای از امریکا دریافت کرد، که توسط خانم لی

برایش فرستاده شده بود. همین که دست خط را تشخیص داد رنگش پرید.

شور و احساس گذشته ناگهان به سراغش آمد، به چشم‌های سبز جرالده و

لب‌های پسرانه‌اش می‌اندیشید و در برابر عشق احساس ضعف کرد. به آدرمن

و مهر پست نگاه کرد، آنگاه نامه را کنار گذاشت.

از این که با دیدن نامه جرالده چنان رنجور و پریشان شده دچار خشم و غضب شد. در آن لحظه نوشته شده بر آن را بیوسد. اما شدت شور و احساس او را مجبور کرد تا در برابر تسلیم شدن، دندان‌هایش را محکم بر هم فشرد.

گفت: «آن را نمی‌خوانم.»

می‌خواست به خود ثابت کند که قوی و محکم است، و تصمیم داشت حداقل در برابر این وسوسه مقاومت کند. بر تا شمع را روشن کرد و نامه را برداشت تا بسوزاندش، اما دیگر بار آن را پایین گذاشت. با سوزاندن آن، موضوع خیلی سریع تمام می‌شد، و او می‌خواست با طولانی کردن زمان آزمایش، از ثبات و پایداری خود اطمینان کامل یابد. با شادی عجیبی که از آن درد به جانش افتاده بود، خود را برای آزمایش آماده کرد. نامه را روی تاقچه قرار داد، تا به هنگام ورود و خروج از اتاق، حتماً جلو دیدش باشد. تمایلش در تنبیه خود، آن وسوسه دردناکتر می‌کرد.

برتا تا یک ماه پاکت را باز نشده را نگاه می‌کرد، و گاهی شوق باز کردن آن تقریباً مقاومت ناپذیر می‌شد؛ گاهی نیمه شب از خواب بیدار می‌شد، به جرالده فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که باید بدند او چه نوشته است. آه، چقدر خوب می‌توانست آن را تصور کند! او عهد کرده بود که برتا را دوست دارد و می‌گفتن که بدون برتا نمی‌تواند سر کند. برتا به نامه نگاه انداخت، دست‌هایش را به هم گره کرد تا نامه را نفاهد و از هم پاره نکند، او باید با زور برخورد فائق می‌شد تا مبادا نامه را با بوسه‌هایش بپوشاند. اما عاقبت بر همه تمایلاتش غلبه کرد و قادر شد با خونسردی به آن دست‌خط نگاه کند؛ قلبش را با موشکافی بررسی کرد و دید هیچ نشانی از شور و هیجان در آن نیست. آزمایش کامل بود.

گفت: «اکنون وقتش است.»

دوباره شمع روشن کرد و نامه را روی شعله آن گرفت تا سوخت،

خاکسترش را یک جا جمع کرد و در دستش گذاشت و به بیرون از پنجره ریخت. احساس می‌کرد با آن کار، موضوع را فیصله داده، و جرالده را به طور یقین از زندگی بیرون کرده است.

اما آرامش به روح آزردۀ برتا نمی‌آمد. ابتدا زندگی را قابل تحمل یافت؛ هیچ شور و هیجانی برای پریشان کردن او وجود نداشت، و جریانات روزمره به طور یکنواخت سپری می‌شد. هفته‌ها و ماهها گذشت، زمستان، دلتنگ کننده‌تر از هر وقت دیگر که او به یاد داشت فرا رسید. متطقیه به طور غیر قابل تحملی کسالت آور شده، و روزها سرد و تاریک بود و ابرها آنقدر پایین، که احساس می‌کرد دستش به آنها می‌رسد. مزرعه پهنآوری که زمانی او را سراپا شور و هیجان می‌کرد، حالا فقط ملالت‌بار بود، و تمام مناظر روستایی با بیرحمی ثابتی در ذهن او غرق می‌شد؛ روزی پس روز دیگر و ماهی پس ماه دیگر، و همانها را می‌دید. دیگر تا سرحد مرگ خسته شده بود.

گاه برتا در ساحل پرسه می‌زد و از این سو به آن سوی آب نگاه می‌کرد. آرزو داشت همچون چشم‌ها و افکارش سفر کنند، به جنوب، به جانب آسمان‌های نیلگون، به سرزمین‌های زیبایی و روشنایی که در آن سوی تاریکی قرار داشت. خوشبختانه نمی‌دانست که نگاهش مستقیماً رو به شمال است، و اگر همان‌طور که آرزو داشت واقعاً به آن جهت می‌رفت، به جنوب سرزمین‌های خوشی و لذت نمی‌رسید، بلکه مقصدش شمال لهستان از آب در می‌آمد.

دو طول ساحل در میان شن‌های بی‌شمار قدم می‌زد، ناراضی از بی‌قراریش، خود را با انتظار آینده عذاب می‌داد. فقط می‌توانست تصور کند که آینده هم این خستگی و بی‌زاری و حشتناکی را افزون می‌کند، و همچنان که به آینده و زندگی یکنواخت کسالت‌بارش نگاه می‌کرد، سرش به درد می‌آمد. به سوی خانه می‌رفت، و با بی‌زاری از بعد از ظهر خسته کننده‌اش وارد خانه می‌شد.

بی قراری، برتا را در بر گرفته بود. در طول اتاقش با تبی ناشی از درد جسمانی بالا و پایین می رفت. پشت پیانو می نشست، اما چند لحظه بعد از نواختن دست می کشید؛ موسیقی هم مثل سایر چیزهای دیگر به نظر بی فایده و بی اثر بود. به نظر می آمد که همه کارها را بارها و بارها انجام داده است. سعی می کرد کتاب بخواند، به سختی می توانست خود را وادار به خواندن کتاب تازه ای بکند؛ منظره آن صفحه های چاپی ناخوشایند بود؛ کتاب های اطلاعات عمومی مطالبی به او می گفت که نمی خواست بداند، کتاب های داستانی به رفتار کسانی ربط داشت که در او هیچ علاقه ای بر نمی انگیخت. چند صفحه ای از کتاب را می خواند و بیزار آن را کنار می انداخت. آنگاه دوباره از خانه بیرون می رفت. به نظر می رسید هر چیزی به کاری که او انجام می دهد ترجیح دارد. قدم هایش سریع بود، اما جنب و جوش، دهکده و فضای اطراف او برایش کسالت آور بود و تقریباً خیلی زود به خانه باز می گشت.

برتا مجبور بود هر روز برود و قدم بزند، و جاده های بیابانی، درختان، پرچین ها و مزارع، خود را با فشاری عذاب آور بر فکر و ذهن او تحمیل می کردند. وقتی فقط به قصد ورزش بیرون می رفت، مطمئناً چندین مایل راه می پیمود، و سعی می کرد زودتر آن را به پایان رساند. بادهای اوایل سال سبب شد که آن فصل طولانی تر از همیشه شود و سرمای آن، قدم های او را از رفتن باز می داشت و تا استخوان هایش نفوذ می کرد.

گاهی اوقات به دیدن آشنایان می رفت، و خودداری اجباریش، دقایقی او را آرام می کرد، اما به محض این که در پشت سرش بسته می شد، نو میدانه بیش از همیشه احساس بی حوصلگی می کرد.

اشتیاق بودن در اجتماعی کوچک را پیدا می کرد، برای عده ای دعوت نامه می فرستاد، اما همین که روز مهمانی نزدیک می شد به طور غیر قابل وصفی مهیای اسباب مهمانی برایش کسالت آور شده و از مهمانهایش احساس خستگی و بیزاری می کرد. تا مدت زیادی از دیدن هر کسی خودداری می کرد، و ضعف و ناتوانی جسمی را بهانه می آورد؛ و گاه در

انزوای خود فکر می‌کرد که دارد دیوانه می‌شود. آنگاه همچون همه آنها می‌که عاجز و درمانده می‌شوند، روبه دعا و نیایش می‌آورد، اما چون ایمان و اعتقاد کاملی نداشت آرامشی هم پیدا نمی‌کرد. در دیدارهای خانم گل‌اور از منطقه، او را همراهی می‌کرد، اما او فقرا را دوست نداشت و از حرف‌های پوچ و احمقانه آنها بیزار بود.

سرش درد می‌کرد، دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش می‌گذاشت و با درد آنها را فشار می‌داد؛ احساس می‌کرد می‌تواند مشتی از موهایش را بگیرد و از شدت درد بکند. روی تخت می‌افتاد و از رنجی که از ملالت و خستگی‌اش می‌برد گریه می‌کرد. یکبار ادوارد او را در چنین حالتی یافت و دلیل آن را پرسید:

«آه، آنقدر سرم درد می‌کند که می‌خواهم خودم را بکشم.»

ادوارد پی دکتر رمزی فرستاد، اما برتا می‌دانست که درمان دکتر بی‌فایده است. او تصور می‌کرد که هیچ دارویی حتی زمان، علاج درد او نیست، هیچ دارویی مگر مرگ. او غم و پریشانی و حشتناک بیدار شدن در صبح‌ها، با این فکر که باید یک روز دیگر را هم بگذرانند می‌شناخت، و آرامش هنگام خواب را هم با این تصور که چند ساعتی را با لذت در بی‌خبری و بیهوشی بسر می‌برد می‌دانست. او از تصور آینده رنج می‌برد، آینده‌ای کاملاً یکنواخت: شبی به دنبال روزی، و روزی در پی شبی، ماه‌ها پس دیگری و سال‌ها کند آهنگ می‌گذشت. می‌گویند زندگی کوتاه است: در نظر آنهایی که به گذشته نگاه می‌کنند شاید این‌طور باشد، اما در نظر آنها که به آینده می‌نگرند طولانی است، خیلی هم طولانی است، طولانی و بی‌پایان. گاهی برتا تحمل آن را غیر ممکن می‌دید. دعا می‌کرد شبی بخوابد و صبح بیدار نشود. چقدر باید خوشبخت باشند مردمی که می‌توانند منتظر آمدن نمانند! برای برتا فکر زندگی همیشگی، زشت و ترسناکی بود، او آرزویی جز آرامشی طولانی نداشت، آرامش یک خواب بی‌پایان، مرگ جسم.

یک بار در اوج افسردگی‌اش می‌خواست خود را بکشد، اما ترسید.

مردم می‌گویند برای خودکشی هیچ جرأت و جسارتی لازم نیست. چه احمقهای! آنها نمی‌توانند بفهمند که آمادگی برای آن ضرورت دارد و آن آمادگی چقدر ترسناک است، پیش‌بینی درد آن، هولناک آن از این که پشیمان شود اما دیگر دیر شده باشد، و زندگی ذره ذره زوال می‌یابد. ترس از ناشناخته‌ها و بالاتر از آن، ترس از آتش جهنم هم وجود دارد. البته بی‌معنی و نامعقول است، اما چنان در نهاد آدمی جای گرفته و به صورت فطری درآمده که هیچ کوششی نمی‌تواند آن را یکسره از بین ببرد؛ و برغم دلایل و براهین، ترس دیگری وجود دارد که ممکن است حقیقت داشته باشد و آن ترس از خداوند دانا است که برای شخص عذاب ابدی مقرر می‌کند.

بخش (۳۴)

اما اگر روح یا قلب یا فکر بشر (هرچه می خواهید بنامیدش)، وسیله‌ای است برای نغمه‌های بی‌شماری که ممکن است نواخته شود، نمی‌تواند در دراز مدت پاسخ‌گوی هیچ‌یک از آنها باشد. زمان، بالاترین شور و هیجان را فرو می‌نشانند و جانگدازترین غمها را ملایم می‌کند؛ داستانی از یک حکیم است که در صدد تسلی دادن زنی است که در غم و اندوه فراوان بسر می‌برد، و حکیم سعی دارد تا با حکایت غم‌ها و رنج‌های مشابه برای او، از غمش بکاهد. و وقتی خود حکیم تنها پسرش را از دست می‌دهد، زن فهرستی از پادشاهانی که با از دست دادن پسرشان داغ‌دیده هستند برای حکیم فرستاد. حکیم آن را خواند، و درستی‌اش را تصدیق کرد اما از گریه‌اش کاسته نشد. سه ماه بعد وقتی حکیم و آن زن یکدیگر را شاد و خوشحال دیدند تعجب کردند، و آنها مجسمه قشنگی برای زمان، با این نوشته بر پا کردند: «زمان تسلی بخش دردهاست.»

وقتی برتا سوگند می‌خورد که زندگی تمام طعم و مزه‌اش را در کام او از دست داده، و خستگی و بی‌زاریش پایان پذیر نیست، مثل همیشه مبالغه می‌کرده است، و وقتی می‌دید حیات تحمل‌پذیرتر از آن است که او فکر می‌کرد عصبانی می‌شد.

آدم به هر چیزی عادت می‌کند. فقط آدمهای گریزنده از آمدند که وانمود می‌کنند نمی‌توانند خود را به نادانی و حماقت هم‌نوع خود عادت دهند؛ پس از مدت کوتاهی آدم در برابر سختترین ناملازمات هم نفوذناپذیر می‌شود، و یکنواختی، از آن حالت کاملاً خسته کننده‌اش در می‌آید. برتا با سازگاری اوضاع و احوال، زندگی را کمتر ملالت‌آور یافت و به این نتیجه رسیده بود که زندگی‌اش همچون رودخانه آرامی است که بدون آبشارها و گردابهای کوچک و بزرگ و جریانهای مخالف فرعی و صخره‌ها، که مسیر آن را دچار آشفتگی کرده بود، خیلی راحت‌تر جریان می‌یابد. آدمی که هنوز بتواند خود را بفربید، آینده‌ای روشن پیش روی خود دارد.

تابستان تغییری کامل به همراه داشت، و برتا در موارد مختلف، سرگرمی و مشغولیتی می‌دید که در گذشته اصلاً برایش جالب نبود. او به نظارت قسمتهای مختلف می‌رفت تا ببیند گلهای وحشی مورد علاقه‌اش شکوفه کرده‌اند یا نه: عشق او به آزادی سبب می‌شد که بوته‌های پر از گل رز را به باغ باشکوه ترجیح دهد و گلهای آلاله و سروارید را به شمعدانی‌های عطری. زمان می‌گریخت، و برتا متعجب شد که سال، نامحسوس گذشته است.

با میل و رغبت خیلی زیاد آغاز به مطالعه کرد، در مکان مورد علاقه‌اش روی صندلی پشت پنجره می‌نشست، و ساعتها در شادی می‌گذشت. او بی‌هیچ برنامه‌ای و از سر تفنن مطالعه می‌کرد، چون کتاب خواندنش از روی میل و علاقه بود، نه از روی اجبار. او از مقابله آثار نویسندگان با یکدیگر لذت می‌برد، از کشش و جاذبه یکی و بی‌محتوایی بعدی، به هیجان می‌آمد. او از آخرین رمان به سراغ فوربوزو می‌رفت، بعد از جان لی لی (نویسنده سرگرم کننده‌ترین و مسخره‌ترین کتابها)، کتاب حساس و غم‌انگیز ورلین را در دست می‌گرفت. برتا عمر درازی در پیش داشت، بنابراین مانعی در سر راه کتابهای قطور نبود، و جسورانه کتاب هشت جلدی پاییز و زوال را آغاز کرد، آن هم پس از این که چندین جلد از

سنت سیمون خوانده بود، و هرگز در صدد برنیامد که کتابی را نیمه کار کنار بگذارد.

برتا در خیلی چیزها واقعیت قابل قبولی را پیدا کرد، برگگی به رویدادهای عجیب و غریبی از کتابهای قدیمی: به درختان سبز نگاه کرد، و آواز پرندگان و افکارش با دلپذیری درهم آمیخت. افکار وی هنوز به دلرس قهرمان لامانچا، و مانز - لیسکات یا گروه شادی که در سراسر دکامرون می‌گشتند، مشغول بود. با آگاهی بیشتر، کنجکاوی‌اش بیشتر می‌شد، و برای راههای کوهستانی از بعضی از شعرای گمنام، و به خاطر راههای مالروی دزدان اسپانیایی، شاهراه وسیع ادبیات را ترک گرفت. او در شاهکارهای نیمه فراموش شده گذشته، رضایت غیر منتظره‌ای یافت، در شعرهایی که نیمه مذهبی بوده و سبکهای جدید آنها را به کناری گذاشته بود، در نمایشنامه‌نویسها، داستان‌نویسها، مقاله‌نویسها، که یادگار و خاطره آنها فقط برای افرادی که علاقه شدید به مطالعه دارند، زنده است. گاهی اوقات نگاه کردن به موفقیت‌های کاملی چون روز روشن، و نویسندگانی که کارشان با مقابله کار آیندگان کشش و جاذبه لطیفی دارد، سبب شادمانی خاطر می‌شود. زرق و برق و طمطراق آنها کسی را تحت‌الشعاع قرار نمی‌دهد، شخص ممکن است شخصیت آنها و روح زمانشان را راحت‌تر تشخیص دهد، آنها خصوصیت پسندیده‌ای دارند که همیشه در میان بهترین کارهایشان پیدا نمی‌شود، و حتی گیرندگی و جذبه مسلمی در کارهای ناقص‌شان دارند.

برتا در موسیقی هم ذوقی نیمه شناخته و نیمه قدیمی را به کار آورد و پرورش داد، که با اتاق پذیرایی زمان شاه جرج، با تابلوهای قدیمی‌اش، و منبت‌کاری و پارچه‌های کتان گلدارش جور می‌آمد، و نواختن نغمه ساده‌ای که کوپرین و رامو؛ قطعاتی که موضوع اصلی آن چندین بار تکرار می‌شود، رقصهای سریع فرانسوی، و رقصهای کوتاه که خانمها و لردهای عجیب و غریب قرن گذشته را لذت می‌بخشید، همه با آن فکر هماهنگی داشت.

برتا با دور بودن از زمان حال و با زندگی در بهشت ساختگی، خوش بود. او بی علاقه‌گی و بی تفاوتی را، بهترین سلاح و سپر در برابر دنیا یافت: زندگی بی عشق یا تنفر، امید یا یأس، بی آرزو و جاه‌طلبی، میل به تغییر یا عشقی پر آشوب، راحت‌تر بود. همچون شکوفه دادن گل‌ها؛ بی اعتنا، بی خبر، غنچه در میان برگ‌ها می‌شکفتد و رو به خورشید باز می‌شود، و عطر و رایحه خود را به نسیم می‌سپرد، و کسی نیست که زیبایی آن را ببیند؛ و آنگاه می‌میرد.

برتا نگاه به گذشته را با نوعی سرگرمی برای خود ممکن می‌دید. حالا بنظر می‌آمد که دوست داشتن ادوارد نادان و ساده دل که چنان سختی و خشوتی داشت، مانند نمایشنامه‌های ملودرام با پایانی خوش بوده است؛ و برتا حتی می‌توانست، به تفاوتی که میان خواست‌های روشن و گویای او با واقعیت بود بخندد. جرالده خاطرهای خوشایند و برانگیزنده بود، و برتا دیگر نمی‌خواست او را ببیند، اما گاه به او فکر می‌کرد، او را در خیال به صورت‌های مختلف می‌ساخت تا شخصیتی تنها در قالب یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش در آید. گذراندن زمستان در ایتالیا هم انگیزه‌ای برای دست یافتن به افکاری دلپذیر و خوشایند بود، و تصمیم گرفت این تأثیر خوب را با دوباره به ایتالیا رفتن خراب نکند. او در علوم زندگی خوب پیشرفت کرده بود، و دریافت که خوشی، ناگهان می‌آید و خوشبختی، روحی است که بی‌خبر نازل می‌شود، و نزول آن غالباً به هنگامی که در جستجویش هستند اتفاق نمی‌افتد.

زندگی ادوارد به شکلی در آمده بود که فعالیت‌هایش تمام وقتش را اشتغال می‌کرد. به املاک لی مقدار زیادی افزوده، و با این عقیدن که همه کارها را باید شخصاً انجام دهد تا کارها به نحو احسن پیش برود و مزرعه را زیر سرپرستی مستقیم خود اداره می‌کرد. او عضو مهمی در تمام جوامع منطقه بود: عضو هیئت‌مدیره مدرسه، عضو هیئت‌اولیاء آن، عضو شورای محلی، رئیس شورای بخش‌های شهری، رئیس باشگاه مرکزی «کریکت» و فوتبال، عضو کمیته نمایش سگ در ترکنبری، و حامی مشتاقی در

نمایشگاه کشاورزی «میدکنت»، او رکن مهمی در انجمن محافظه کاران بلک استبل محسوب می‌شد، دادرس بود، و متصدی اموال کلیسا. و بالاخره فرامامونی تند و تیز بود که در بیشتر ملاقات‌ها و نشست‌های شعبه‌های فرامامون‌ها حضور می‌یافت. اما از کار نمی‌نالید.

او می‌گفت: «خدا حفظ‌تان کند. من عاشق کارم. اگر کاری برای انجام دادن هست نزد من بیایید، من انجام می‌دهم، و برای فرصتی که به من می‌دهید تشکر می‌کنم.»

ادوارد همیشه خوش خلق و خو بوده است، اما اکنون طبیعت خوب او فرشته‌گونه بود. اخلاق نیک او ضرب‌المثل شد، و موفقیت‌هایش هم به دلیل شایستگی او بوده مربوط ساختن او با هر موضوعی از طرف دیگران خود ضمانت خوبی است. او همیشه شاد و بشاش بود، و از خود و دنیا رضایت کامل داشت. او نمونه خوبی از یک ارباب، یک مالک، یک مزرعه‌دار، یک محافظه‌کار، یک مرد و یک انگلیسی بود. او هر کاری را تمام و کمال انجام می‌داد، نیرو و توانش چندان زیاد بود که بر هر موردی، دو برابر آنچه لازم بود کار می‌کرد. او از صبح تا شام مشغول بود (که کاملاً غیر ضروری بود) و به آن می‌بالید.

برتا به خانم گلاور گفت:

«این نشان می‌دهد که من زن فوق‌العاده‌ای هستم که با متانت خوبی‌های او را تحمل می‌کنم.»

«عزیزم، فکر می‌کنم تو باید خیلی خوشحال باشی و به او افتخار کنی. او در منطقه زیباترند همه است. اگر شوهر من بود، از خداوند می‌پاسگزار می‌شدم.»

برتا زیر لب گفت:

«من چیزهای زیادی برای می‌پاسگزاری دارم.»

چون ادوارد برتا را در رفتن براه خودش آزاد گذاشته بود، و برتا هم فقط خیلی خوشحال از این بود که ادوارد هم راه خود را می‌رود، دیگر هیچ امکانی برای اختلاف میان آنها نبود، و ادوارد، مرد دانا، به این نتیجه

رسمید که همسرش را بسی مؤثر رام کرده است. با خود با حالتی تحقیرآمیز فکر می‌کرد که حق داشته زنان را به مرغ و حیوانات تشبیه می‌کرده و آنها برای خوشحال بودن به چیزی جز دوییدن خوب احتیاج ندارند و آنگاه به قفسی خوب برای نگهداری نیاز است تا هر چه می‌خواهند به میله‌ها و دیوارهایش چنگ بزنند.

«خوراکشان را مرتب بده، و بگذار قدقد کنند؛ کار تو تمام است!»
وقتی تجربه فرضیه‌ای را که در جوانی شکل گرفته ثابت می‌کند، همیشه رضایت بخش است.

یک سال ادوارد بطور اتفاقی روز ازدواجش را به خاطر آورد و دستبندی به همسرش داد و در نتیجه احساس می‌کرد که بخشنده و دست‌دل‌باز است، دستهایش را به هم کوفت و گفت:

«زمان پرواز می‌کند، این طور نیست؟»

برتا با لبخند جواب داد:

«از دیگران هم همین را شنیده‌ام.»

«خوب، چه کسی فکر می‌کند که ما سال‌هاست ازدواج کرده‌ایم، در نظر من بیش از هر ده ماه نمی‌آید، و خیلی خوب آن را پشت سر گذاشته‌ایم، مگر نه؟»

«ادوارد عزیزم تو چنان شوهر نمونه‌ای هستی، که گاه سبب می‌شود خجالت بکشم.»

«خیلی خوبست! اما این را می‌توانم از خود بگویم که من سعی می‌کنم وظایفم را انجام دهم. ابتدا کدورت‌های کوچکی داشتیم، مردم مجبورند به یکدیگر عادت کنند، و نمی‌شود انتظار داشت که این عادت بی‌درنگ پدید آید. اما سال‌هاست که - خوب یعنی از وقتی به ایتالیا رفتی، فکر می‌کنم خیلی خوشبخت بوده‌ایم، مگر نه؟»

«وقتی به گذشته و به دعوای کوچکی که با هم داشته‌ایم نگاه می‌کن، بخدا قسم، تعجب می‌کنم که اصلاً دعوای بر سر چه بوده است.»
«من هم همین طور.» و برتا این را کاملاً صادقانه گفت.

«فکر می‌کنم دست تقدیر این طور رقم زده بود.»

«همین طور است.»

«آه، چیزی خوب است که پایانش خوب باشد.»

«ادوارد عزیزم تو یک فیلسوفی!»

«در آن باره چیزی نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم من سیاستمداری هستم که به خاطر نمی‌آورم در باره مردان جنگی چیزی در روزنامه‌ها خوانده باشم. آنچه را که من در طی این سالها پیش برده‌ام از کاربرد کشتی و تفنگ هم بالاتر بوده است. از این که می‌بینم دست آخر دولت، نصیحت مرا پذیرفته خوشحالم.»

«خیلی رضایت‌بخش است، این طور نیست؟ این ترا تشویق می‌کند تا پستکار داشته باشی و استقامت نشان دهی. و البته دانستن این هم خوب است که کابینه سخنرانی‌های ترا در «تایمز» بلک استبل تفسیر کرده است.»

«فکر می‌کنم اگر کسانی که در رأس کار هستند توجه بیشتری به نظر و عقاید مردم نشان می‌دادند، برای این بخش و منطقه جنبهٔ بهتری پیدا می‌کرد. فقط مردانی مثل من هستند که احساس مردم را واقعاً درک می‌کنند. روزنامه را برایم می‌آوری؟ در اتاق غذاخوری است.»

در نظر ادوارد کاملاً طبیعی بود که برتاکارهای او را انجام دهد: این از وظایف زن است. روزنامه را به دستش داد و ادوارد شروع به خواندن کرد؛ یکی دوبار خیمازه کشید.

«خدایا، چقدر خوابم می‌آید.»

چند لحظه بعد چشمهایش را نمی‌توانست باز نگهدارد، روزنامه از دستش افتاد، در صندلی فرو رفت، پاهایش باز و آویزان و دست‌هایش رها روی شکمش بود، مرش یک بری افتاده و دهانش باز مانده بود، و خروپفش شروع شد. برتا مشغول خواندن بود. پس از مدت کوتاهی ادوارد ناگهان از خواب پرید.

«مثل این که خوابم برده بود، خوب، خیلی خسته بودم؛ فکر می‌کنم بهتر است بروم و بخوابم. تو بالا نمی‌آیی؟»

«حالا نه.»

«خوب، خیلی بیدار ننشین آفرین دختر خوب، برایت خوب نیست. و وقتی می آیی همه چراغ ها را خاموش کن.»
برتا گونه اش را به طرف او برگرداند، و او بوسیدش، خیمازه ای کشید؛
آنگاه از پله ها بالا رفت.
برتا زیر لب گفت:

«حسن ادوارد این است که کسی نمی تواند او را متهم کند که همسرش را می پرستد و مطیع همسرش است.»

پیاده روی برتا به طرف دریا بود. ساحل بلک استبل و دهانه تایمز خیلی سخت بود. در فواصل مشخصی ساختمان های کوچک و بزرگ نگهدارنده ساحلی مستقر بود، و با کمی راه رفتن بر شن های تمیز ساحل، با تعجب به سیم خاردار می رسید، که سبب می شد آن قسمت بیشتر متروکه بشود. می شد مایل ها راه رفت و به کسی برخورد، و دهکده از سطح شن و ماسه تشکیل می شد که زیر پا فرو می رفت، و این جا و آنجا توده های بزرگی انباشته از خزه دریایی و خرده چوب و خرده ریمان و آنچه آب با امواج به ساحل می آورد، دیده می شد. چند یارد آن طرف تر دریا، درجایی بلند و خشک که عمق آب کم می شد لاشه یک کشتی دیده می شد که تیرهای چوبی و بلند کشتی با حالتی عجیب شبیه اسکلت بعضی از جانوران عظیم الجثه دریایی همچنان ایستاده بود. و دور تا دورش دریای تیره قرار داشت که هرگز کشتی یا حتی مرغ دریایی هم دیده نمی شد. در زمستان همچون روحی تنها، مثل یک طناب بادبان مرموز، دریا را ترک کرده و خود را به ساحل می رساند.

در آن غم و افسردگی، برتا افسون تلخی یافت. آسمان سراسر با ابرهایی که با زمین فاصله چندانی نداشتند پوشیده شده، و باد در طول ساحل فریاد کشان و سوت زنان می وزید. در آن دریای متلاطم و تیره، ترس و بیمی؛ هر موج به فراز رفته و روی دیگری می غلتید و با خروشی دهشتناک به ساحل ضربه می زد و پایین می آمد. کسی در ساحل

نمی شد؛ دریا چنان بی رحم بود که منظره اش آدم را می ترساند: قدرتی خشم آلود بود، که به جلو ضربه می نواخت و هنگام بازگشت با درد می خروشید، و پس از هر تلاش نومیدانه ای با نعره ای از درد عقب می کشید. و مرغان دریایی در پرواز پریشان خود روی امواج تاب می خوردند و همراه باد پایین افتاد و دیگر بار خود را بالا می کشیدند.

برتا سکوت زمستان را دوست داشت، وقتی مه، غبار دریا و آسمان بهم می پیوندند و آسمان بی ابر و بیکران است، وقتی دریا ساکت و خواب آلوده است، و مرغی تنها جیغ زنان، فراز آب های خاکستری دریا پرواز می کند. آنگاه برتا ساعت ها کنار آب دراز می کشید و از خلوت و آرامش حاکم بر قلبش لذت می برد. دریا همچون دریاچه ای آرام بود، حتی موجی تکانش نمی داد و آب چنان شفاف بود که همچون شیشه، شکوه و زیبایی آسمان را منعکس می کرد، و هنگامی که خورشید در غرب فرو می رفت به آتش بدل می شد؛ دریایی از مس گداخته بود، و چنان درخشنده که چشم را می زد. دسته ای از مرغ های دریایی بر آن خواب بودند، صدها مرغ ساکت و بی حرکت در آنجا بود؛ گهگاه یکی از این جا و آنجا پرمی کشید، و لحظه ای با بالهای سنگین پرواز کرده و دوباره فرود می آمد، و هنوز همه بی حرکت بودند.

یک بار چنان خنکی آب و موسه انگیز بود که برتا نتوانست در برابر آن مقاومت کند، اطرافش را نگاه کرد تا ببیند واقعا کسی در آنجا نباشد، و فوراً لباسش را در آورد و به آب زد. موج هایی که به پایش می خورد سبب شد کمی بلرزد، آنگاه دستهایش را بالا گرفت و به جلو دوید و به حالت نیم افتادن و نیم شیرجه در آب غوطه خورد. آب خیلی لذت بخش بود؛ از سبکی و روانی پاهایش خوشش می آمد؛ شنا کردن با لباس شتابی هیچ قید و بندی، شادی ناشناخته ای به او می داد و احساس خوب آزادی وجودش را می انباشت، و آب نمکینی که دور و بر او را گرفته بود چنان نشاط آور بود که نیروی تازه ای در خود احساس می کرد. دلش می خواست از وجدی که داشت بلند بلند آواز بخواند، شیرجه می رفت، از آب که بیرون می آمد از

شادی جیغ می‌کشید؛ موهایش نرم شده بود و با یک حرکت همه به روی آب می‌لغزید و دور شانه‌اش حلقه می‌شد.

همچون شناگری بی‌باک جلوتر رفت؛ و در مکان عمیق آب که قرار گرفت احساس قدرت به او دست داد، در قسمت عمیق هم در تابستان، دریا آرام بود. بر آب به پشت خوابید، سعی کرد خورشید را نگاه کند. دریا با پرتوهای خورشید می‌درخشید و آسمان تابناک بود. آنگاه بازگشت و دوباره روی آب خوابید، کاملاً نزدیک ساحل رسیده بود، برایش خوابیدن به پشت روی آب سرگرم‌کننده بود، موجک‌ها به او می‌خورد و درگوشش می‌رفت. موهای بلندش راتکان می‌داد و همچون هاله‌ای نورانی برگردش می‌گسترده.

برتا از جوانیش به وجد آمده بود - جوانیش؟ او احساس نمی‌کرد بیش از هژده سال داشته باشد، اما سی سال داشت. این فکر لرزاندش؛ هرگز گذشت سالها را احساس نکرده بود، هرگز تصور نکرده بود که جوانیش رو به کاستی است. آیا مردم هم اکنون پیر می‌دانستندش؟ ترس بیمارگونه‌ای به جانش افتاد و خود را شبیه خانم گلاور دید که با موزیگری و خودبینی و سبکی سعی می‌کرد دیگران را وادارد که او را جوان بدانند. برتا از خود پرسید آیا رفتارش مضحک بوده که همچون دختران جوان در آب جست و خیز کرده: با پاهایی شبیه کلاغ و با چین و چروک اطراف چشم و دهان نمی‌شود آدای پری دریایی را در آورد. با ترس لباس‌هایش را پوشید، فوراً به خانه و به سوی آینه رفت. چهره‌اش را برای نخستین بار موشکافانه بررسی کرد، به گردن و چشم‌هایش نگاه کرد. پوستش همچون همیشه صاف و دندان‌هایش بی‌نقص بود. آهی از سر آسودگی کشید.

«هیچ تفاوتی نمی‌بینم.»

آنگاه برای این که بر اطمینانش بیفزاید، این فکر مسخره به سرش زد که طوری لباس بپوشد انگار می‌خواهد به جشن بزرگی برود. می‌خواست در باره خود به نتیجه خوبی برسد. زیباترین لباسش را انتخاب کرد و جواهراتش را بیرون آورد. خانواده‌ی همه چیز خود را که قدیمی و با

ارزش بود فروخته بودند بجز برلیان هایشان، و با سرسختی و لجاجتی که نشان ویژه این خانواده بود، از خرد کردن برلیان‌ها خودداری کرده و آنها را کناری گذاشته بودند و سالها بی هیچ گونه استفاده‌ای فقط خاک خورده بود. نمی که هنوز در موهای برتا مانده، بهانه‌ای بود تا از روی هوس نیم تاجی را که قبلاً مادر بزرگش استفاده می‌کرد بر سر بگذارد، شانه‌هایش را با دو جواهری که از طلای خوبی ساخته شده بود زینت داد که توسط عمومی بزرگ از یک کلیسای اسپانیایی در جنگ انگلیس و فرانسه آریوده شده بود. گردنبندی مروارید به دور گردنش و دستبندی به دور دستش بست. می‌دانست دست‌های زیبایی دارد، و با این که دوست نداشت به انگشتانش انگشتر کند به همه انگشتانش انگشترهای الماس کرد.

بالاخره روبروی آینه ایستاد، و خنده شادی سرداد. هنوز پیر نبود. اما وقتی با ناز و عشوه وارد اتاق نشیمن شد، ادوارد با تعجب از جایش پرید. با فریاد گفت:

«خدایا، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ آید برای شام مهمان داریم؟»

«عزیزم، اگر میهمان داشتیم که این طور لباس نمی‌پوشیدم.»

«تو طوری خودت را درست کرده‌ای مثل این که پرنس «ولز» می‌آید.

و من فقط شلوار گلف به تن دارم. آیا سالگرد ازدواجمان است؟»

«نه.»

«پس دوست دارم بدانم چرا خودت را این طور درست کرده‌ای؟»

برتا با لبخند گفت:

«فکر کردم تو خوشت بیاید.»

«ایکاش به من می‌گفتی تا من هم لباس بپوشم. مطمئنی مهمان

نداریم؟»

«کاملاً مطمئنم.»

«خوب، فکر می‌کنم من هم باید لباس بپوشم. خیلی مسخره است اگر

کسی بیاید.»

«اگر کسی بیاید قول می‌دهم فوراً به اتاقم بروم.»

سرمیز شام نشستند، ادوارد احساس ناراحتی می‌کرد و گوشش به زنگ در بود. سوپ خود را خوردند، آنگاه باقیماندهٔ گوشت سرد و پورهٔ سیب‌زمینی روی میز گذاشته شد. برتا رنگ پریده به نظر می‌آمد، به عقب تکیه داد، و خنده سرد داد.

«حالا موضوع چیست؟»

چیزی آزاردهنده تر از خندیدن جلو کسی که از موضوع خنده بی‌خبر است، نیست. برتا جابجا شد و سعی کرد حرف بزند. «فقط یادم آمد به مسخدمین گفته‌ام که امشب می‌توانند بیرون بروند، در بلک‌استیل سیرکی برنامه دارد؛ و گفتم که ما فقط باقیماندهٔ غذای ظهر را می‌خوریم.»

«من که چیز خنده‌داری در آن نمی‌بینم.»

و واقعاً مورد خنده‌داری در میان نبود، و برتا دو باره بیش خندید.

ادوارد گفت:

«فکر می‌کنم کمی ترشی داشته باشیم.»

برتا جلو خنده‌اش را گرفت و شروع به خوردن کرد.

زیر لب گفت:

«زندگی بی‌عیب برای من این است. گوشت سرد و پورهٔ سیب‌زمینی

در یک تالار بخورم و همهٔ الماس‌هایم همراهم باشد.»

بخش (۳۵)

اما در زمستان همان سال، به هنگام شکار، برای ادوارد سانحه‌ای اتفاق افتاد. سالها برای سواری گرفتن از اسبهای شرور تمرین کرده بود، و هرگز نشده بود اسم حیوانی بی‌رحم و رام نشدنی را بشنود و میل به رام کردن او نکند. می‌دانست که سوارکار خوبی است و هرگز در طعنه زدن و مسخره کردن آنهایی که مهارت و شجاعتشان کمتر از او بود ابایی نداشت و از خودنمایی جلو دیگران خجالت نمی‌کشید، بنابراین این اسبهای سخت‌تر و سرکش‌تر را ترجیح می‌داد. از این که مردم او را نشان می‌دادند و می‌گفتند: «سوارکار خوبی است»، به خود می‌بالید، و بهترین شوخی‌اش با کسی که روی اسب نشسته و اسب یا او را می‌کشید یا از رفتن سرباز می‌زد این بود: «بنظر نمی‌آید که با اسبت دوست باشی، می‌خواهی اسب مرا امتحان کنی؟» آنگاه با مهمیزهایش به دو پهلوی اسب می‌زد و وادارش می‌کرد بر دو پا بایستد. با شکارچیان محتاطی که در پی قسمت کوتاه‌تر پرچین برای پرش می‌گشتند یا ترجیح می‌دادند از میان در بروند تا از روی آن بپرید رفتار بدی داشت، وقتی کسی می‌گفت پرش خطرناک است، ادوارد با خنده از روی آن می‌پرید و در حین پریدن می‌گفت:

«من اگر جای شما بودم امتحان نمی‌کردم، ممکن است بیفتند.»

ادوارد به تازگی اسبی از نژاد سرخ تیره خریده بود، چون گفته بودند اسب هنگام پرش پای جلویش را می چرخاند. ادوارد در اولین فرصت آن را بیرون برد، و دوبرچین اول و یک گودال را به راحتی پرید، ادوارد فکر کرد که بی تردید صاحب قبلی اسب انتظار داشته که حیوان همچون بره مطیع و آرام باشد و به این دلیل نتوانسته آن را رام کند. به راه خود ادامه داده تا به خط راه آهن و مانع آن رسیدند.

«حالا خوشگل من، این ماهیت ترا نشان می دهد.»

ادوارد دهانه اسب را کشید و به پاهایش فشار داد؛ اسب بلند نشد، اما سرش را کج کرد تا به طرف دیگر برود.

ادوارد آن را برگرداند و گفت: «نه، جای دیگر نمی روی.»

مهمیزهایش را در تن حیوان فرو کرد، و اسب سلاسه سلاسه راه افتاد، اما باز هم از پریدن سرباز زد. این بار ادوارد عصبانی شد. آرتور براندرتن از راه رسید، بلند خندید و او را دست انداخته و همین طور که از کنار ادوارد گذشت و از روی مانع پرید گفت:

«چرا از اسب پایین نمی آیی و پیاده از کنار مانع نمی گذاری؟»

ادوارد دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

«با از روی آن می برم یا گردنم می شکند.»

اما هیچ یک اتفاق نیفتاد. اسب را برای بار سوم برای پرش آماده کرد، با ترکه اش به سر اسب زد. حیوان بلند شد و آنگاه طبق عادتش، پای جلویش چرخید و ناگهان پایین آمد. ادوارد با سنگینی افتاد و چند لحظه ای از هوش رفت. به هوش که آمد دید کسی روی گردنش کنیاک می ریزد. بی این که به خود فکر کند پرسید:

«حیوان صدمه دیده؟»

«نه، حالتش خوب است. شما چطورید؟»

جراح جوانی در مزرعه بود و فوراً به آنجا آمد.

«چه شده؟ کسی مجروح شده است؟»

ادوارد گفت: «نه.» و سعی کرد روی پا بایستد، از این که نتوانسته بود

نمایش خود را اجرا کند عصبانی بود. «مثل این که هیچ کدام از شماها تا به حال ندیده‌اید کسی از اسب بیفتد. من به اندازه کافی بارها و بارها زمین خوردن بیشتر شما را دیده‌ام.»

به طرف اسب قدم برداشت و پایش را در رکاب گذاشت.
جراح گفت: «کرداک، بهتر است به خانه بروی. ضربه سختی خورده‌ای.»

«تو دیگر ساکت شو لعنتی.»
و همین که سعی کرد سوار اسب شود، احساس دردی بالای سینه‌اش کرد:

«فکر می‌کنم جایی شکستگی دارم.»
جراح به طرف او رفت و کمکش کرد تا پایین بیاید. بازوی ادوارد را تکان داد:

«درد دارد؟»

«کمی.»

جراح پس از معاینه گفت:

«استخوان ترقوه‌ات شکسته است.»

«باید آن را ببندی دوست من.»

«فکر کردم استخوانم رد شده است. چقدر طول می‌کشد تا جوش بخورد؟»

فقط سه هفته. لازم نیست بررسی.»

«نمی‌ترسم، اما تصور می‌کنم دست کم یک ماهی باید شکار را کنار بگذارم.»

ادوارد نزد دکتر رمزی رفت و او شانه‌اش را با نوار بست، آنگاه به کرت‌لی بازگشت. برتا از این که او را در درشکه دید تعجب کرد.
ادوارد حالا خلق خوش خود را باز یافته بود و ماجرا را با خنده تعریف کرد.

«چیزی نیست که بخوایم قیل و قال کنی. فقط باند پیچی ام کرده‌اند،

بنابر این احساس می‌کنم مثل یک مومیای شده‌ام. چیزی که نگرانم می‌کند این است که نمی‌دانم چطور حمام کنم.»
 روز بعد آرتور براندرتن به دیدنش آمد.
 «بالاخره خودت رام شدی، کرداک.»
 «من؟ نه چندان! تا یک‌ماه دیگر خوب می‌شوم و دوباره بیرون می‌روم.»

«اگر جای تو بودم، دوباره سوار آن نمی‌شدم. ارزشش را ندارد. با حقه‌ای که او می‌زند و پائی جلویش را می‌چرخاند، گردنت را می‌شکنی.»
 ادوارد با حالتی تحقیرکننده گفت:
 «آه، اسبی که رام من نشود هنوز به دنیا نیامده.»
 «وزن تو حالا سنگین شده و استخوانهایت استحکام بیست سالگی است را ندارد. اگر این دفعه بیفتی، حتماً خطوناک خواهد بود.»
 چه می‌گویی! یکی بشنود فکر می‌کند هشتاد سالم است. تا بحال اسبی از فرمان من طفره نرفته، حالا هم چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.»
 براندرتن شانه بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت، اما پس از آن خصوصی با برتا صحبت کرد.

«می‌دانی، فکر می‌کنم اگر جای تو بودم ادوارد را وادار می‌کردم خود را از شر آن حیوان خلاص کند. فکر نمی‌کنم دوباره بتواند از او سواری بگیرد. خطر دارد. هر چقدر هم در سواری تسلط داشته باشد، وقتی حیوان عادت بدی دارد، نمی‌تواند نجات پیدا کند.»
 برتا در این مورد بخصوص ایمان زیادی به مهارت شوهرش داشت، ادوارد از عهده هر کاری اگر بر نمی‌آمد، مطمئناً یکی از سوارکاران خوب منطقه بود؛ اما با وجود این برتا با او صحبت می‌کرد.
 ادوارد گفت:

«هوف، مزخرف است! بگذار به تو بگویم که یازدهم ماه آینده، به همان زمین خواهیم رفت، و این کار را انجام می‌دهم، و من قول می‌دهم که حیوان بخوبی از روی مانع ایستگاه راه آهن مزرعه «کولترپرد»

«تو خیلی بی احتیاطی.»

«نه نیستم. من دقیقاً می دانم یک اسب چه کارهایی می تواند انجام دهد. و می دانم که اسب اگر بخواهد می تواند از روی مانع بپرد، و بخدا قسم که وادارش می کنم بپرد.

چراکه اگر حالا بترسم، دیگر هرگز نمی توانم سوار اسب شوم. وقتی من مردی نزدیک چهل شود و سقوط بدی از روی اسب داشته باشد، تنها راه این است که دو بار امتحان کند، و گرنه ضعف و ترسی در او پیدا می شود که هرگز او را رها نمی کند. من بارها و بارها این مورد را دیده ام.»
وقتی باندهای ادوارد را باز کردند او کاملاً سلامتی خود را بازیافت خانم گلاور از برتا عا جزانه خواست که از نفوذش برای بازداشت ادوارد استفاده کند.
«برتا، شنیده ام اسب خیلی خطرناکی است. فکر می کنم دیوانگی محض است که ادوارد بخواهد سوارش بشود.»

«من از او خواسته ام که آن را بفروشد، ولی او فقط به من می خندد، ادوارد خیلی لجوج است و من هیچ نفوذی روی او ندارم.»
«تو نمی ترسی؟»

برتا خندید: «نه، نمی ترسم. می دانی او همیشه از خطرناکترین اسب ها سواری گرفته است، و هرگز آسیبی به او نرسیده. او ایل از دواج مان من واقعاً رنج می بردم و هر دفعه به شکار می رفت فکر می کردم که مرده اش را روی برانکار د به خانه می آوردند. اما هرگز چنین نشد، و من هم آرام آرام خونسرد شدم.»

«متعجبم که چگونه می توانستی.»

«هزیز من، هیچ کس نمی تواند ده سال در اضطراب و پریشانی دایمی بسربرد. مردمی که روی کوه آتشفشان زندگی می کنند خیلی زود تمام خطرات آن را فراموش کرده و در باره آن فکر هم نمی کنند، و اگر جایی برای نشستن نداشته باشی خیلی زود به نشستن روی بشکه باروت عادت می کنی.»
خانم گلاور که تصویر روشنی از خود در آن واقعیت می دید با اطمینان گفت: «هرگز!»

خانم گلور تغییرناپذیر بود. زمان بی هیچ قدرتی از کنارش می‌گذشت؛ و او هنوز چیزی بین بیست و پنج - چهل سال به نظر می‌آمد، موهایش تغییری نکرده و اندامش در آن لباس مشکی از همیشه جواتر بود، و هیچ عقیده یا فکر تازه‌ای در ذهنش راه نیافته بود. اما مثل ملکه الیس بود که تا نقطه اوج توانش می‌دوید و در همان جا باقی می‌ماند: دنیا تند و تندتر به جلو می‌رود، همان‌طور که قرن جریان می‌یابد تا به آخر خود نزدیک شود، اما او همچنان ثابت باقی می‌ماند، تجسمی از هزده تا هشتاد سالگی. روز قبل از یازدهم فرا رسید. سگهای شکاری را تا قبل از افتادن ادوارد در مزرعه کولتر جمع می‌کردند. ادوارد از دکتر رمزی خواست تا بیاید و از سلامتی او برتا را مطمئن کند، و پس از معاینه او را به اتاق غذاخوری آورد.

«دکتر رمزی می‌گوید که استخوان ترقوه‌ام محکم‌تر از پیش است.»

«با این وجود فکر می‌کنم که نباید سوار آن اسب بشوی. برتا

نمی‌توانی او را متصرف کنی؟

برتا با لبخند از ادوارد به دکتر نگاه کرد و گفت:

«من سعی خود را کرده‌ام.»

«ادوارد گفت:

«برتا می‌داند که نباید نگران باشد، او مرا به عنوان متصدی اموال

کلیسا قبول ندارد، اما هر که موضوع مربوط به اسب باشد به من اطمینان

دارد؛ این طور نیست عزیزم؟»

«واقعاً اطمینان دارم.»

ادوارد با رضایت گفت:

«گفتم که همسر خوب این است.»

روز بعد اسب را آوردند و برتا فلاسک ادوارد را پر کرد.

ادوارد با خنده گفت:

«اگر گردنم شکست، با شکوه دفنم کنید سنگ قبر قشنگی برایم

سفارش بده.»

«عزیزم، هرگز اتفاقی برای تو نمی‌افتد. مطمئنم که تو در سن صد سالگی و در رختخواب، در حالی که نوه‌هایت دوروبرت گریه می‌کنند می‌میری. تو چنین مردی هستی.»

ادوارد خندید: «نمی‌دانم نوادگانم از کجا می‌آیند.»

«احساس می‌کنم دست سرنوشت مقرر کرده که من راه را برای فانی گلاور باز کنم. مطمئنم که مرگ و میری در پیش است. مسالهاست که احساس می‌گوید تو عاقبت با فانی ازدواج می‌کنی. و در انتظار گذاشتن تو، از طرف من نفرت‌انگیز است، مخصوصاً که آن موجود بیچاره غصه ترا می‌خورد.»

ادوارد دوباره خندید: «خوب، خدا حافظ!»

«خدا حافظ. سلام مرا به آقای آرتور برسان.»

برتا پشت پنجره ایستاد تا سوار شدن او را ببیند، و برایش دست تکان داد.

آن روز زمستانی می‌رفت که پایان یابد، و برتا کاملاً غرق داستان کتابش بود، صدای ساعت متعجبش کرد، عجیب بود که ادوارد هنوز به خانه نیامده بود، زنگ زد تا برایش چای بیاورند، چراغ‌ها را روشن کنند و پرده‌ها را بکشند، دیگر نزدیک آمدن ادوارد بود. برتا لبخند زد و گفت:

«نمی‌دانم باز هم زمین خورده است، واقعاً باید شکار را ول کند،

خیلی چاق شده است.»

برتا تصمیم گرفت بیش از آن منتظر نشود. برای خود چای ریخت تا با بیسکویت بخورد و با خیال راحت مشغول خواندن شود. در همان موقع صدای کالسکه‌ای را شنید. چه کسی می‌توانست باشد؟

«عجب مردمی هستند که این موقع مزاحم می‌شوند؟»

زنگ در که به صداهای درهمی به گوش می‌رسید، اما کسی دیده نمی‌شد. امکان داشت اتفاقی برای ادوارد افتاده باشد؟ از جا جهید، به نیمه اتاق که رسید صدای ناشناسی را از حال شنید:

«کجا باید بیریش؟»

چه چیز را کجا ببرند، یک جسد را؟ برتا احساس کرد بدنش بیخ کرده است؛ دستش را به صندلی گرفت تا اگر احساس ضعف کرد بتواند خود را نگهدارد. در، آهسته بوسیله آرتور - براندرتن باز شد، و او آرام در را پشت سر خود بست.

«خیلی متأسفم، اما اتفاقی افتاده است. ادوارد مجروح شده.»
 برتا نگاهش کرد، رنگش سفید شد؛ اما هیچ جوابی پیدا نکرد که بگوید.
 «برتا، باید بر اعصاب مسلط شوی. متأسفم، حالش خیلی بد است.
 بهتر است بنشین.»

آرتور - براندرتن مردد بود، و برتا با خشمی ناگهانی به طرف او چرخید.
 «اگر مرده، چرا به من نمی‌گویی؟»

«خیلی متأسفم، هر کاری که می‌توانستیم کردیم. او در همان ایستگاه و از همان مانع قبلی افتاد. فکر می‌کنم ترسیده بود. من نزدیک او بودم. دیدم که بدون ترس به طرف مانع رفت، اما درست موقعی که اسب در حال بلند شدن بود، دهانه را کشید. در همان لحظه آنها افتادند.»

«مرده است؟»

«مرگ باید آنی بوده باشد.»

برتا غش نکرد. از این که به روشنی می‌توانست حرفهای آرتور - براندرتن را بفهمد، ترسیده بود. به نظر می‌آمد اصلاً هیچ احساسی ندارد. مرد جوان طوری به او نگاه می‌کرد گویی منتظر است او یا گریه کند یا از حال برود.
 «دوست دارید همسرم را پیش شما بفرستم؟»

«نه، متشکرم.»

برتا کاملاً فهمیده بود که شوهرش مرده است و به نظر می‌آمد که این خبر هیچ تأثیری روی او نداشته است. چنان با خونسردی خبر را شنید، انگار که مربوط به غریبه‌ای بوده است. نمی‌دانست براندرتن جرأت در باره خونسردی او چه فکری می‌کند.

«نمی‌خواهید بنشینید؟» آنگاه بازوی برتا را گرفت و به طرف صندلی برد: «میل دارید برایتان نوشیدنی بیاروم؟»

«حال من خوبست، متشکرم. لازم نیست خود را به خاطر من به

زحمت بیندازید. او کجاست؟»

«گفتم او را بالا ببرند. دستیار دکتر رمزی اینجاست. می خواهید

صدایش کنم؟»

برتا با صدای آهسته‌ای گفت:

«نه، من چیزی نمی‌خواهم. آیا او را بالا برده‌اند؟»

«بله، اما فکر نمی‌کنم الآن رفتن و دیدن شما درست باشد. خیلی

ناراحت‌تان می‌کند.»

«من به اتاق خودم می‌روم. ناراحت نمی‌شوید تنهایتان بگذارم؟

ترجیح می‌دهم تنها باشم.»

براندرتن در اتاق را باز کرد و برتا بیرون رفت، چهره‌اش خیلی رنگ پریده

بود، اما کمترین نشانی از پریشانی و اضطراب در آن دیده نمی‌شد.

براندرتن به کلیسای لینهم رفت تا خانم گلاور را به کرت‌لی بفرستد، آنگاه

به خانه رفت و به همسرش گفت که آن یوه بیچاره با شوکی که از خبر مرگ

شوهرش بر او وارد شد کاملاً گیج و مات مانده بود.

برتا خود را در اتاق حبس کرد. صدای رفت و آمدی در خانه شنید،

دکتر رمزی پشت در اتاقش آمد، اما او از باز کردن در خودداری کرد؛ و پس

از آن سکوت کامل برقرار شد.

برتا از این که قلبش از هر احساسی تهی بود وحشت داشت، آن

خونسردی و آرامش غیرانسانی بود و نمی‌دانست آیا دارد دیوانه می‌شود؛

هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد. با خود تکرار می‌کرد که ادوارد مرده و

جسدش خیلی به او نزدیک است، اما غمی احساس نمی‌کرد. سالهای

گذشته را به خاطر آورد که از فکر مرگ شوهرش چه غم و اندوهی او را در

بر می‌گرفت، و حالا که این اتفاق افتاده، او از حال نرفت، گریه نکرد و هیچ

تأثیری را درخود احساس نکرده و از این وحشت کرده بود که آن مرگ

غم‌انگیز آنقدر ناچیز او را متأثر ساخته است. پشت پنجره رفت و بیرون را

نگاه کرد، سعی کرد افکارش را متمرکز کند، سعی کرد به اجبار احساس

غم کند؛ اما تقریباً بی تفاوت بود.

زیر لب گفت:

«چقدر باید بی‌رحم باشم.»

آنگاه به این فکر کرد که وقتی دوستانش او را چنان آرام و متین ببینند چه می‌گویند. سعی کرد گریه کند، اما چشمهایش خشک باقی ماند.

ضربه‌ای به در خورد، آنگاه صدای خانم گلاور شنیده شد.

«برتا، برتا، اجازه نمی‌دهی بیایم تو؟ من فانی هستم.»

برتا برپا جهید، اما پاسخی نداد. خانم گلاور که یک ضربه بود می‌توانست برای مرگ داوود گریه کند، حال آن که برتا همچنان بی‌احساس بود.

«برتا!»

«بله.»

«در را برایم باز کن. آه، خیلی برایت متأسفم. خواهش می‌کنم اجازه بده بیایم تو.»

برتا با حالت وحشیانه به در نگاه کرد، جوأت نداشت به خانم گلاور اجازه داخل شدن دهد.

با خشونت فریاد زد:

«کسی را الآن نمی‌توانم ببینم. از من نخواه.»

«فکر می‌کنم بتوانم آرامت کنم.»

«می‌خواهم تنها باشم.»

خانم گلاور دمی ساکت شد، با صدای رسا گریه می‌کرد.

«می‌توانم پایین منتظر شوم؟ اگر مرا می‌خواستی، می‌توانی زنگ

بزنی. شاید کمی دیرتر بخواهی مرا ببینی.»

برتا می‌خواست به او بگوید برود، اما این جوأت را نداشت.

گفت: «هر کاری دوست دارید بکنید.»

صدای دومی به صدای خانم گلاور افزوده شد. و برتا پیچ کردن آن دورا شنید. ضربه دیگری به در خورد.

«برتا، چه کاری می‌خواهی انجام شود؟»

چه کاری می‌تواند انجام شود؟»

«اوه، چرا در را باز نمی‌کنی؟ مگر نمی‌فهمی؟ دنبال یک زن برای

شستن جسد بفرستیم؟»

صدای خانم گلاور می‌لرزید.

برتا مکث کرد، لبهایش مثل گچ سفید شد:

«هرکاری دوست دارید بکنید.»

دوباره سکوت شد، سکوتی عجیب، سخت‌تر از صدای بلند و ترسناک. از ترس فریاد کشید. این از هر چیزی نفرت انگیزتر بود. غیر قابل تحمل! خود را روی تخت کشاند، صورتش را در بالش فرو کرد تا آن عذاب را از خود دور کند. از خجالت، دست‌هایش را روی گوشه‌هایش گذاشت تا بی‌بیج کردن روح‌های پلید نامرئی را در سکوت نشنود: او آزاد شد.

زیر لب گفت: «آیا نتیجه این است؟»

آنگاه خاطرات اوایل عشقش بازگشت. عشقی که کورکورانه وی را در آغوش ادوارد انداخت و حقارت بیش از حد خود را وقتی فهمید ادوارد نمی‌تواند پاسخ‌گوی عشق او باشد به یاد آورد؛ عشق برتا همچون آتش بی‌اثری بود که بر خرسنگی از سنگهای آتشفشانی شعله‌ور شده باشد. و نفرت پس از بیداری از آن خواب و رؤیا را به خاطر آورد و عاقبت آن، بی‌تفاوت بود. این همان بی‌تفاوتی‌ای بود که حالا ناامید و مأیوسش می‌کرد. وقتی اشتیاق دیوانه‌وارش را برای خوشبختی، با بدبختی‌ای که در واقع متحمل شده بود مقایسه می‌کرد، زندگیش را تلف شده می‌دید. خیلی از آرزوهای برتا همچون شبح در مقابلش ایستاده بودند اما چیزی بدستش نیامد. وقتی به آنچه که بر سرش آمده بود می‌اندیشد، درد وحشتناکی وجودش را در بر می‌گرفت. مقاومتش فرو ریخت، احساس می‌کرد که غم و اندوه حاکم بر وجودش شده، به زانو افتاد و گریه سر داد.

«خدایا، چه کرده‌ام که باید این همه بدبختی بکشم؟»

با صدای بلند هق هق می‌کرد، دیگر مهم نبود که بخواهد غمش را

مهار کند.

خانم گلاور، آن موجود خوب، پشت در نشسته بود تا هر وقت برتا به او نیاز داشت آنجا باشد، و آرام می‌گریست. وقتی صدای بلند و بی‌پروای گریه برتا را شنید دوباره در زد.

«اوه برتا، اجازه بده بیایم تو. تو خودت را بیش از اندازه شکنجه می‌دهی، چون حاضر نیستی کسی را ببینی.»

برت با زحمت روی پا ایستاد و در را باز کرد. خانم گلاور وارد شد و دیگر نتوانست خود را مهار کند و با همدردی زیاد برتا را در آغوش کشید. «اوه، عزیزم، عزیزم، خیلی سخت است. واقعاً متأسفم. نمی‌دانم چه بگویم. فقط می‌توانم دعا کنم.»

برتا همچنان گریه می‌کرد - اما نه به دلیل مگر ادوارد.

خانم گلاور گفت: «اکنون فقط خدا را داری.»

بالاخره برتا خود را از آغوش او کند و اشکهایش را پاک کرد.

«برتا، خودت را عذاب نده و شجاع باش. گریه حالت را بهتر می‌کند. او مرد خیلی خوب و مهربانی بود و ترا خیلی دوست داشت.»
برتا در سکوت نگاهش کرد.

با خود اندیشید: «چقدر بی‌رحم.»

خانم گلاور گفت: «عزیزم، ناراحت نمی‌شوی امشب این جا بمانم؟

من برای چارلز پیغام داده‌ام.»

«آه نه، خواهش می‌کنم. فانی، اگر برای من است، بگذار تنها باشم.

نمی‌خواهم نامهربان باشم، اما تجمل دیدن کسی را ندارم.»

خانم گلاور عمیقاً به درد آمد:

«نمی‌خواهم مزاحم تو باشم. اگر واقعاً می‌خواهی بروم، خواهم

رفت.»

«احساس می‌کنم اگر تنها نباشم، دیوانه شوم.»

«دوست داری چارلز را ببینی؟»

«نه، عزیزم. عصبانی نشو. فکر نکن نامهربان یا ناسپاسم، اما چیزی

جز این نمی‌خواهم که تنهای تنها باشم.»

بخش (۳۶)

تنها در اتاقش، یکبار دیگر خاطرات گذشته بر سرش هجوم آورد. سالهای گذشته از جلو چشمش گذشت، و برتا دوباره روزهای اول عشقش را به وضوح می‌دید، دیدار ادوارد در مزرعه‌اش، و شبی که نزدیک دروازه کرت‌لی، ادوارد از او تقاضای ازدواج کرد. برتا وجد و شغفی را یاد آورد که خود را در آغوش ادوارد انداخت. ادوارد واقعی را که حالا سرده بود فراموش کرد، جوان قوی و بلندی را به یاد آورد که او را عاشق خود کرده بود، و عشقش دوباره زنده شد. روی تاقچه بخاری، عکسی از ادوارد بود، سالها می‌شد که جلو چشمش قرار داشت، اما برتا هرگز توجهی به آن نکرده بود. آن را برداشت، بوسید و بر قلبش نهاد. هزاران خاطره زنده شد. و برتا، دوباره ادوارد را مثل همان موقع پیش روی خود ایستاده دید، چنان مردانه و قوی که برتا عشق او را سپری در برابر همه دنیا احساس می‌کرد؟

«اما اکنون دیگر چه فایده‌ای داشت؟»

«باید دیوانه باشم اگر حالا که کار از کار گذشته باز هم عاشق او شوم.»

برتا از احساس ندامتی که در جانش جان گرفته، و از شیطانی که قلبش را در چنگ آهنینش می‌فشرد، ترسیده بود. او دیگر نمی‌باید خود را در دام هم گرفتار کند، به اندازه کافی تحمل کرده بود، و حالا باید ریشه درد را در

خود می‌کشت. او جرأت این را نداشت که نشان یا اثری از ادوارد باقی بگذارد، مبادا که در سالهای بعد همان جا پایه وابستگی‌اش به گذشته شود. تنها راه او این بود که هر چیزی را که یادآور ادوارد بود از بین ببرد. عکس ادوارد را برداشت، و بی آنکه جرأت دوباره دیدن آن را داشته باشد، از قاب بیرون آورد و تکه پاره‌اش کرد. به دوروبرش نگاه انداخت و زیر لب گفت:

«نباید چیزی را جای بگذارم.»

برتا روی میز آلبومی از ادوارد دید که در آن عکسهای سنین مختلفش بود، بچه‌ای با موهای بلند مجعد؛ پسرک شیطانی در شلوار کوتاه؛ پسر مدرسه‌ای؛ و تسخیر کننده قلب او. برتا، او را مجبور کرده بود که در ماه عل در لندن عکس بگیرد، و چندین عکس در حالت‌های مختلف از آن وقت ادوارد داشت. برتا فکر کرد که با پاره کردن یکی یکی آنها قلبش جریحه‌دار می‌شود و لازم بود تمام قوایش را بکار گیرد تا خود را در بوسیدن عاشقانه عکس‌ها مهار کند. انگشتانش از پاره کردن عکس‌ها به درد آمده بود، اما در مدت کوتاهی همه به تکه‌های ریز بدل و در بخاری ریخته شده بود. آنگاه نامه‌های ادوارد را هم به آنها افزود و کبریت کشید. برتا می‌دید که آنها می‌پیچند و جمع می‌شوند و می‌سوزند؛ و بی‌درنگ چیزی جز خاکستر نبودند.

خسته از تلاش، بر صندلی نشست، اما بتندی از جا برخاست. کمی آب نوشید تا برای کارهای وحشتناک‌تر کمی آرامش یابد؛ او می‌دانست که آرامش آینده‌اش بستگی به چند ساعت بعدش دارد.

دیگر از شب خیلی گذشته بود، شبی توفانی که باد در میان برگ‌های درختان زوزه می‌کشید، و وقتی با صدایی شبیه به فریاد انسان به پنجره می‌زد، برتا از جا پرید. ترسی از آنچه که می‌خواست انجام دهد بر او حاکم شد اما با ترسی بزرگتر به جلو رانده می‌شد. شمعی برداشت، در را باز کرد و به گوش ایستاد. کسی آنجا نبود؛ باد با صدایی بلند و یکنواخت تهره می‌کشید و برگ‌های درختی که روبروی پنجره‌ای در راهرو قرار داشت با

ضربه‌های باد، صدای تاپ - تاپ ترسناکی می‌ساخت، انگار که ارواحی در آن نزدیکی در حرکت بودند.

زندگی در کنار یک مرده، چنین احساسی می‌داد که فضای اطراف آنها پر از چیزهایی تازه و ترسناک است. حسی مهم‌تر و قوی‌تر، چیزی حاضر و غیر قابل توضیح را احساس می‌کرد، یا اتفاقی ترسناک که به طور نامرئی به وقوع می‌پیوست. برتا به طرف اتاق شوهرش رفت، تا لحظاتی جرأت ورود به آن را نداشت. بالاخره در را باز کرد؛ شمع‌ی را که روی تاقچه بخاری بود روشن کرد، آنگاه به طرف تخت رفت. ادوارد به پشت خوابیده بود، دستمالی به آرواهش بسته بودند تا آن را بالا نگهدارد، دست‌هایش به شکل ضربدر بود.

برتا جلو جسد ایستاد و نگاهش کرد، تأثیر مرد جوان از ذهنش محو شد، و او را به گونه‌ای که در واقعیت بود دید، قوی هیكل بود و صورتش قرمز، فرورفتگی گونه‌هایش کاملاً مشخص و ارغوانی بود، دو طرف صورتش برآمده بود که البته این تغییر را در سال‌های اخیر پیدا کرده و کمی هم خط ریش داشت. پوست صورتش چروکیده و خشن شده بود. موهای جلوی پیشانی‌اش اندکی ریخته و فرق سرش سفید و براق از آن میان بیرون می‌زد. دستهایی که زمانی با قدرت خود، برتا را از لذت می‌بخشیدند و آنها را همیشه با دستهای ناتمام یک مجسمه مقایسه می‌کرد، حالا از زمختی و زبری تنفرانگیز بود. برای مدتی طولانی تماس آنها برای برتا بیزارکننده بود. و این تصویری بود که برتا می‌خواست بزور در ذهنش زنده سازد. سرانجام از اتاق بیرون آمد و به اتاقش باز گشت.

سه روز بعد تشییع جنازه بود. حلقه‌ها و تاج‌های گل از راه می‌رسید و حالا جمعیت کثیری جلو خانه لی تجمع کرده بودند. فراماسون‌های شعبه بلک استبل شعبه شماره (۳۱/۸۹۹) که ادوارد قبل از مرگش ریاست آن را به عهده داشت، در آنجا حضور داشته و دودو با دستکش‌های سفید در صفی منظم ایستاده بودند. همچنین نمایندگان از طرف شعبه فراماسونی ترکبری (۴۱۹۶)، از شعبه اصلی ایالتی و اعضاء جمعیت فراماسون‌ها در

آنجا جمع بودند. اتحادیه نیز یک صد عضو محافظه کار را فرستاده بود که در صف‌های دوتایی، پشت سر فراموسون‌ها قدم برمی‌داشتند. برای داشتن حق تقدم، بین «هاولاک» که شعبه فراماسونی (۳۱/۸۹۹) بلکه استبل را سرپرستی می‌کرد، و آقای اسیل بیکت که در رأس سیاستمداران قدم برمی‌داشت، مشاجره درگرفته بود که با پا در میانی قدیمی‌ترین عضو، برطرف شد. پس از آن اعضاء شورای محلی که ادوارد رئیس آن بود و آنگاه کالسکه محترمین و نجبا از راه رسید. خانم میستن ریل با کالسکه‌ای کروکی با شوهرش بود، اما خانم براندرتن، و خانوادهٔ مالسن و بقیه با کالسکه معمولی آمده بودند.

مدیریت زیادی برای نظم و ترتیب آن جمعیت لازم بود، و آرتور - براندرتن به این دلیل که محافظه کاران قبل از آنکه از آنها خواسته شود حرکت کرده بودند، عصبانی شد.

راجرز گفت: «آه، آنها خود کرداک را لازم دارند. تا به حال ندیده‌ام کسی مثل او مدیریت داشته باشد و به امور نظم و ترتیب دهد؛ اگر او بود نیم ساعت پیش همه صفوف منظم شده و مراسم تشییع جنازه پایان گرفته بود.»

آخرین کالسکه ناپدید شد و برتا، تنهای تنها، پشت پنجره روی مبل دراز کشیده بود. او از صمیم قلب ممنون بود که بنا بر سنتی قدیمی از حضور بیوه‌ها در مراسم تشییع جنازه ممانعت می‌شد.

او با چشم‌هایی خسته و بی‌توجه، به طول خیابانی که سرتاسر نارون داشت و حالا برگ‌هایش ریخته بود نگاه کرد. آسمان خاکستری، ابرها سنگین و پایین بود. اکنون برتا بیش از می سال دامت، هنوز زیبا و موهایش مجعد و پرپشت بود، اما در زیر چشم‌های تیره‌اش هنوز خط‌های تیره‌ای داشت و آتش‌شان خاموش شده بود، میان ابروهایش یک خط کمانی دیده می‌شد و لب‌هایش آن شادی و سرور جوانی را از دست داده؛ و دو گوشهٔ دهانش با غم پایین افتاده بود. صورتش خیلی لاغر شده و به نظر خسته و کسل می‌آمد. چشم‌های بی‌روحش بیانگر این بود که او عشق

ورزیده بود و عشق را ضروری یافته بود، ک او یک مادر بوده و بجهاش مرده بود، و حالا چیزی جز آرامش نمی خواست.

برتا در واقع خسته بود، خسته جسم و روح، خسته از عشق و تنفر، خسته از آشنایی و معرفت، و خسته از گذشت سالها. افکارش در آینده سیر می کرد، و تصمیم به ترک بلک استبل گرفت. کورت لی را اجاره می داد، تا هیچگاه دچار ضعف و سوسه بازگشت به آنجا نگردد. ابتدا قصد سفر داشت؛ می خواست هر چه راحت تر گذشته را فراموش کند، و در جاهایی ناشناخته زندگی کند. خاطره برتا به ایتالیا بازگشت، سرزمین آنهایی که در آرزوهای برآورده نشده خود می سوزند، سرزمین نیلوفرهای آبی، برتا به آنجا می رفت و دورتر از آن هم می رفت، تا آن سوی خورشید. حالا دیگر هیچ قیدی در زمین نداشت، و عاقبت، عاقبت آزاد بود.

به نظر روز غم انگیزی می آمد، و ابرهای عظیمی بالای سر دیده می شد که با نزدیک شدن شب همه جا را تاریک کرده بود. برتا یاد آورد که پیش از ازدواج چطور آماده بود که خود را فدای دنیا کند، احساس دوستی شدید نسبت به همه آدم ها داشت دوست داشت خود را در آغوش آنها بیندازد، با این اندیشه که آنها هم برایش آغوش می گشایند. به نظر می آمد که زندگی او از زندگی دیگران سرچشمه می گرفته و با آنها آمیخته می شده است، همانطور که رود با دریا آمیخته و یکی می شود. اما خیلی زود آن نیرویی که او با احساس آن، قادر به انجام همه این ها بود از او پرکشید، و مانعی میان خود و آدمها احساس کرد و همه آنها را بیگانه یافت. کمتر می توانست امکان ناپذیر بودن خواسته هایش را درک کند، او همه عشقش، همه استعداد و قوه ذهنی اش را بر یک فرد متمرکز کرد، روی ادوارد، و کوشش نهایی خود را در جهت شکستن مانع میان خود و او، و یکی شدن روح و جان شان، بکار برد. برتا او را با تمام نیرو به سوی خود کشید و به جستجو و شناخت اعماق وجود او پرداخت، آزرش این بود که خود را در ادوارد گم کند. اما عاقبت دید آنچه را که برایش کوشش و جدال می کرده، در واقع غیرقابل دسترس بوده است. شخص من در یک سو

ایستاده‌ام، و باقی دنیا درجانی دیگر. در آن میان گرداب عمیقی بود که هیچ نیروی نمی‌توانست از این سو به آن سویش گذر کند. یک مانع بیگانه، غیر قابل عبورتر از یک کوه آتشین است. زن و شوهر چیزی در باره یکدیگر نمی‌دانند. با وجود عشق گرم و سوزان آنها، با وجود پیوند صمیمانه و محرمانه‌شان، آنها هرگز یکی نیستند، کمتر پیش می‌آید که آنها چیزی جز دو بیگانه نسبت به هم باشند.

و وقتی برتا این مهم را دریافت، با اشک و آه فراوان و پس از سردردی شدید، در خود انزوا یافت. اما خیلی زود آرام شد. در آرامش و سکوت، دنیایی از آن خودش ساخت، و آن را از چشم هر موجود زنده‌ای پنهان نگهداشت، می‌دانست که کسی آن را درک نمی‌کند. پس از آن هر نوع قید و بندی طاقت فرسا، و همه وابستگی‌ها و تعلقات زمینی غیر ضروری بود. گنج و آشفته به این چیزها می‌اندیشید، و افکارش به ادوارد باز گشت.

«اگر دفتر خاطراتی داشتم، می‌باید آن را با این کلام می‌بستم:
«شوهرم، گردنش را شکست.»

اما برتا از وجدان خود درد می‌کشید.

زیر لب گفت: «آدم بیچاره، او صادق و مهربان و باگذشت بود. هر کاری می‌توانست کرد و همیشه سعی کرد آقامنشانه رفتار کند. او برای دنیا خیلی مفید بود، و به روش خود به من دل بسته بود. تنها گناهش این بود که من او را دوست داشتم و از دوست داشتن او دست کشیدم.»

کنارش همان کتابی بود که وقتی در انتظار ادوارد بود می‌خواندش. برتا کتاب را باز و رو به پایین گذاشته بود، وقتی به قصد نوشیدن چای از روی میز بلند شد، کتاب همانطور که بود، باقی ماند. از فکر کردن خسته بود، کتاب را برداشت و در سکوت مشغول خواندن شد.